

شماره ۳۶۷۲
چهارشنبه ۲۲ مهر ۱۳۹۴
بها ۱۵۰۰ تومان



روایت زندگی سید حسن از کودکی تا بالندگی

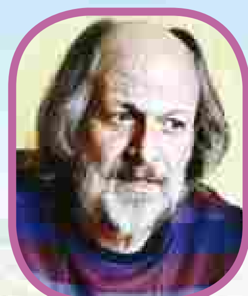


سردار همدانی آسمانی شد



صمیمی با پیمان و لیلا رجبی:

خانواده مخالف ازدواج ما بودند



مصاحبه بی فرجام با امین تارخ

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می‌خوانید:

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح‌الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: زهرا کوچکی و حمید دانش‌اندوز
حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی نیلوفر گُردان تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
شماره ۳۶۷۲ - چهارشنبه ۲۲ مهر ۱۳۹۴
۳۰ ذی‌الحجه ۱۴۳۶ ۱۴ اکتبر ۲۰۱۵

یادداشت هفته

محمد امین جوادی

تازه آغاز کار است

سرانجام پس از کش و قوس‌های فراوان، کلیات طرح یک فوریتی «اقدام متناسب و متقابل دولت جمهوری اسلامی ایران در اجرای برجام» با رای مثبت ۱۳۹ نماینده در مجلس شورای اسلامی به تصویب رسید و به این ترتیب آخرین گام‌ها برای اجرای توافق هسته‌ای وین برداشته شد. توافق هسته‌ای میان ایران و کشورهای بزرگ دارای عضویت دائم در شورای امنیت به همراه آلمان، بیش از ۲ ماه پیش به نتیجه رسید و پس از گذشتن از سد کنگره آمریکا و سنا، سرانجام از سد پارلمان ایران نیز گذشت. براساس مفاد این توافق عملیات اجرایی توافق باید ۹۰ روز پس از امضای آن آغاز می‌شد و این مهلت ۲۶ مهرماه به پایان می‌رسد، یعنی چند روز دیگر و از آن پس اقدامات اجرایی آن در هر دو طرف ماجرا کلید می‌خورد. این شاید مهمترین موفقیت دولت حسن روحانی به حساب آید که در شرایطی بس سخت و دشوار دولت را تحویل گرفت و از جمله مهمترین وعده‌هایی که داد حل بحران هسته‌ای بود. در طول این مدت اقتصاد ایران نیز در نوعی سکوت و انتظار به سر برد. گویی همه چیز به سرنوشت این مذاکرات گره خورده است.

هر چند نمی‌توان و نباید همه چیز را به حل بحران هسته‌ای گره می‌زدیم اما در عمل، هم جامعه سیاسی ایران و هم فضای اقتصادی جامعه در هم تنیدگی عجیبی با این مذاکرات پیدا کرده بود. و حال امید می‌رود با به سرانجام رسیدن مذاکرات هسته‌ای افق جدیدی در فضای سیاسی و اقتصادی کشور باز شود. در طول ماه‌های گذشته شرایط رکودی حاکم بر اقتصاد لطمات فراوانی را به جامعه و به ویژه به تولید وارد آورد. بسیاری از واحدهای تولیدی در معرض خطر قرار گرفتند. تقاضای جامعه نیز در سایه همین بلاتکلیفی و انتظار دچار افت شدیدی شده بود. یعنی واحدهای تولیدی جدای مشکلات فراوانی که خود داشتند حال با مشکل تقاضا نیز روبرو شدند. انبارها پر شد و ظرفیت تولید کاهش یافت، ساعات کاری کم شد، تعدیل نیروهای کار استمرار پیدا کرد و بیکاری بیشتر خود را نشان داد. بسیاری از کارخانه‌ها نتوانستند حتی کالاهای تولیدی خود را بفروشند و همین کاهش تقاضا نیز بر رکود افزود و مشکلات واحدهای تولیدی را بیشتر کرد. حال اما با پایان گرفتن کشمکش هسته‌ای همه منتظرند تا اقتصاد از بحران بیرون آمده و کسب و کار رونق تازه‌ای بگیرد اما در کنار این خوش بینی باید یک واقع بینی نیز داشت و آن اینکه برداشته شدن تحریم‌ها و آزاد شدن پول‌های بلوکه شده ایران و افزایش درآمدهای نفتی همه و همه می‌تواند به صورت یک شمشیر دولبه عمل کند.

افزایش درآمدهای ارزی دولت در صورتی که منطقی مدیریت شود می‌تواند به کمک واحدهای تولیدی بیاید و موجب رونق آنها شود، اما اگر دولت بخواهد از این فرصت برای رفع عطش سیری ناپذیر هزینه‌های جاری خود استفاده کند و این درآمدها صرف مصرف یا واردات شود نمی‌توان چندان امیدی به رفع مشکلات اساسی اقتصاد ایران از جمله رکود و تورم داشت.

در طول بیش از دو سالی که از عمر این دولت گذشته گرچه آرامش نسبی خوبی بر فضای کسب و کار و اقتصاد حاکم شده و نوسان‌ها و تکان‌های اقتصادی اندکی داشته‌ایم اما نتوانستیم بر بحران رکود فارغ آییم.

انتظار این بود که دولت با توجه به کمبود شدید منابع خویش با صرفه‌جویی‌ها و قناعت کامل روزگار بگذراند، جلوی بسیاری از ریخت و پاش‌ها را بگیرد و از رشد هزینه‌های جاری جلوگیری کند و از محل این صرفه‌جویی‌ها و قناعت‌ها به کمک تولید ملی بیاید. تا آنجا که می‌تواند از واردات بکاهد و به تقویت واحدهای تولیدی در معرض خطر همت گمارد. اما دولت به هر دلیل از این سیاست که می‌توانست جلوی بسیاری از خاصه‌خرجی‌ها را بگیرد پرهیز کرد، به قدر کفایت از هزینه‌های زائد و اجرایی دستگاه‌های اجرایی و دولتی کم نکرد در حالی که می‌بایست سیاست صرفه‌جویی را در پیش بگیرد و از هزینه‌هایش کم کند.

پس از توافق هسته‌ای و رفع تحریم‌ها نیز دولت باید همه همت خود را به کار بگیرد تا ساختارهای اقتصادی کشور که به دلیل بیماری و نقص همواره مشکل آفرین بوده است به طرز شایسته‌ای اصلاح شود.

اصلاح زیرساخت‌های اقتصادی نیازمند شجاعت و شهامت و تدبیر بالایی است که اگر به آن اقدام نکنیم با رشد درآمدهای ارزی و نیز رفع کامل همه تحریم‌ها نیز مشکلات کشور حل نمی‌شود.

هوشیاری دولت در فضای پساتحریم امری بسیار ضروری و یک واجب عینی است. ■

از هفته آینده: «خاطره»

با توجه به درخواست عده‌ای از خوانندگان مجله و با توجه به قولی که داده بودیم از هفته آینده صفحه جدیدی تحت عنوان **"خاطره"** در مجله افتتاح خواهد شد از همین حالا دوستان عزیز و خوانندگان ارجمند می‌توانند خاطرات شیرین و خواندنی و حتی عبرت آموز خود را از دوران حرفه‌ای و کاری، خاطرات شخصی، خاطرات سفر و هر خاطره‌ای که در ذهنشان مانده و مفید و خواندنی است برایمان ارسال کنند تا در این صفحه به چاپ برسد.

خدای عزوجل می‌فرماید: بهشت را بر سه گروه حرام کرده‌ام: منت‌گذار، بخیل و سخن‌چین

نامه‌های بی‌واسطه

شهادت حجاج در سرزمین وحی (منا) و نگاهی متفاوت به پیامدهای آن

بی‌تدبیری دولت عربستان سعودی در مورد شهادت حجاج کشورهای اسلامی بر همگان محرز است. چه این فاجعه انسانی عمدی باشد و چه سهوی، مردم دنیا و مسلمانان کشورهای اسلامی به خصوص مردم ایران اسلامی و با نگاهی دقیق‌تر برادران و خواهران مسلمان و اهل سنت ایران بیدارتر شدند... اگر دولت و حکومت مرکزی ایران سال‌ها با برنامه تلویزیونی تهیه و تولید می‌کرد تا چهره وهابیت را به مردم داخل و خارج بشناساند، (با این حرکت مذموم مسئولان عربستان و پیامدهای آن) شاید توفیق چندانی حاصل نمی‌شد. اما دولت عربستان کمک بزرگی به رسوایی خود نمود... آهِ مردم مظلوم یمن، سوریه، عراق، بحرین، افغانستان و دیگر کشورها بالاخره دامنگیر تفکر وهابی و سلفی عربستان شد و آنها را رسوا کرد.

هر انسانی که متولد می‌شود بر پیشانی او نوشته شده چه مدت زمان عمر می‌کند و چه با سعادت بودند حجاج و مهاجران الی ا... که در سرزمین وحی و با لباس احرام به سوی معبود پرواز کردند و شهادت آنها در بهترین مکان ممکن آبروی غاصبان ناحق حریم امن الهی را برد و آنها را رسوا کرد...

مسئولان ما گرچه پیگیری حقوقی و سیاسی در مجامع بین‌المللی و... خواهند نمود اما کارشناسان فرهنگی ما باید هوشیار باشند و گفته‌ها و مشاهدات شاهدان عینی را مکتوب نموده و با قلم به جنگ تفکر وهابی و سلفی‌گری و طالبانیسم والقاعده و... بروند و هرچه بیشتر با قلم و نوشتار و رسانه در بیداری مردم مسلمان و مردم جهان بکوشند. بی‌شک روزی موجی بر خواهد خاست و وهابیت را در هم خواهد کوبید.

علی حضوری ـ گلستان

تربیت بچه‌ها

ناتالیا گینزبورگ می‌گوید:

تا آنجا که به تربیت بچه‌ها مربوط می‌شود فکر می‌کنم به آنها نباید فضیلت‌های ناچیز بلکه باید فضیلت‌های بزرگ را آموخت.

نه صرفه جویی را که سخاوت را و بی‌تفاوتی نسبت به پول را... نه احتیاط را که شهامت و حقیر شمردن خطر را... نه زیرکی را که صراحت و عشق به واقعیت را... نه سیاست‌بازی را... که عشق به همنوع و فداکاری را... نه آرزوی توفیق که آرزوی بودن و داشتن را...

اما معمولا بیشتر ما برعکس عمل می‌کنیم.

شیلا مونرو معتقد است: بچه بزرگ کردن تجربه‌های زیادی به ارمغان می‌آورد، به زندگی آدم سر و شکل می‌دهد و رشته پیوند آدم است به دنیای واقعی.

ارسالی: غلامرضا نیرودل ـ تهران

فرهنگ، عامل اصلی پیشرفت

دوستی تعریف می‌کرد :

اولین روزهایی که در سوئد بودم، یکی از همکارانم هر روز صبح با ماشینش مرا از هتل برمی‌داشت و به محل کار می‌برد . هوا کمی سرد و برفی بود... ما صبح‌ها زود به کارخانه می‌رسیدیم و همکارم ماشینش را در نقطه دوری نسبت به ورودی ساختمان پارک می‌کرد. در آن زمان، ۲۰۰۰ کارمند کارخانه اسکانیا با ماشین شخصی به سر کار می‌آمدند .

روز اول، من چیزی نگفتم، همین طور روز دوم و سوم... روز چهارم به همکارم گفتم: آیا جای پارک ثابتی داری؟ چرا ماشینت را این قدر دور از در ورودی پارک می‌کنی؟ در حالی که جلوتر هم جای پارک هست؟...

او در جواب گفت: برای این که ما زود می‌رسیم و وقت برای پیاده رفتن داریم. این جاها را باید برای کسانی بگذاریم که دیرتر می‌رسند و احتیاج به جای پارکی نزدیک‌تر به در ورودی دارند تا به موقع به سر کارشان برسند. مگه تو این طور فکر نمی‌کنی؟

بی‌اختیار با خودم گفتم: این چه دیدگاه خوبی است. به راستی که فرهنگ عامل اصلی در پیشرفت جوامع بشری است.

محمود جعفری ـ کوهبنان

لیاقت احترام!

... در لحظه‌ای باشکوه و خجسته، بهترین نقاش و رسّام عالم؛ یعنی آفریدگار یکتا، رئوف و توانا تصمیم به طراحی و خلق ما گرفت تا زندگی متبرک، شیرین و جاودان داشته باشیم! پروردگار منّان ارزش ما را پیش از آن که چشم به گیتی بگشاییم، مُهر قبولی زد و دیگران چه قدر و ارزش و منزلت ما را بدانند و چه ندانند به عنوان موجودی برتر و کامل و انسانی ارزشمند بوده و هستیم و خواهیم بود. اما این در صورتی خواهد بود که هیچیک از ما هرگز از پول و سرمایه، پست و مقام و دیگر دستاوردهای زندگی، برای متر و معیار و اثبات ارزش و قیمت خود بهره نجوییم. زیرا این ابزار به هیچ وجه، ارزش و بزرگی ما را معین نمی‌سازد و این ابزار تنها وسیله‌ای هستند برای نیل به آنچه دوست داریم باشیم و یا می‌خواهیم باشیم! با اعتقاد و اطمینان خاطر می‌توان گفت، منزلت، بزرگی، شایستگی و کسب احترام، به نوع اندیشه و نگرش، شیوه رفتار، اعتبار و تصمیمات و عمل ما بستگی دارد! و به قول یکی از بزرگان: "بزرگی در احترام داشتن نیست، بلکه در شایستگی احترام است!"

صفر مدانلو کردی ـ بابلسر

لختی برای لبخند

یک نفر کور و یک نفر کر و یک نفر شل و یک نفر کچل پای درختی نشسته بودند. مرد کور به رفیق خود گفت: از دور چند نفر دزد را می‌بینم که به طرف ما می‌آیند... رفیق کر گفت: راست می‌گوید برای اینکه من صدای پای آنها را می‌شنوم... مرد شل گفت: من الان فرار می‌کنم... مرد کچل داماان آنها را گرفت و گفت: رفقا بایستید اگر یک مو از سر من کم شود پدرتان را درمی‌آورم.

مجید کاظمی نوقابی ـ گناباد

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با گرامیداشت فرا رسیدن ایام پرحزن و اندوه محرم الحرام و با آرزوی توفیق بهره‌مندی شایسته از مراسم معنوی روزها و شبهای این ماه عزا و با پوزش به خاطر تأخیر احتمالی در پاسخ به موقع نامه‌های شما گرامیان

***

*** عبدالکریم قاسمی از گچساران**

از هفته آینده صفحه خاطره راه‌اندازی خواهد شد. اعلان آن را نیز در صفحه ۳ آورده‌ایم. نخستین مطلب نیز خاطره معلمی شماست. مجدداً از شما و همه خوانندگان خوب مجله دعوت می‌کنم که همه همت خود را به کار بگیرند و با ارسال خاطرات خوب خود بر غنای هرچه بیشتر این صفحه بیفزایند که تداوم انتشار این صفحه تازه به همکاری فعالانه خوانندگان بستگی دارد. موفق باشید

*** صفر مدانلو کردی از بابلسر**

حق با شماست. مطلبی که درباره دیدار از یوش در صفحه دیدنی‌ها به چاپ رسید نوشته شما بود که به اشتباه نام نویسنده دیگری در زیر آن آمده بود که از این بابت متأسفیم. مقاله جدید شما نیز در همین صفحه به چاپ رسیده است. برای شما فرهنگی عزیز و خواننده قدیمی مجله آرزوی توفیق دارم و منتظر مطالب بعدی شما می‌مانم.

***منیژه ابراهیمی از ساری**

تا آنجا که بنده اطلاع دارم عدم پرداخت مهریه هنوز هم می‌تواند موجب حبس همسر گردد، مگر آنکه دلایل قانع کننده‌ای وجود داشته باشد تا قاضی حکم اعسار بدهد. به هر حال شما هم می‌دانید که اگر کسی مقید به شرع و اخلاق نباشد قانون به تنهایی نمی‌تواند همه تکالیفش را بر او ملزم کند. مطمئن باشید اگر اخلاق در بین ما وجود داشته باشد هیچ مردی به خود اجازه نمی‌دهد حتی اگر همسرش مهریه اندکی دارد بر او ستم کند. در هر حال امید است ترس از خدا در میان ما بیشتر و بیشتر شود که اگر از خدا بترسیم به احدی ظلم نمی‌کنیم چه برسد به همسرمان. ضمنا نامه دیگری از شما به دستم رسید که به رفتار برخی از مرفهین، و یا از ماشین‌های گرانقیمت و فاصله‌های طبقاتی اشاره کرده‌اید که متأسفانه در این سالها افزایش هم پیدا کرده است و نه تنها در تهران بلکه در شهرهای بزرگ کشور هم این رشد فاصله‌های طبقاتی دیده می‌شود که امید است با برنامه‌ریزی درست عدالت اقتصادی را در جامعه شاهد باشیم.

*** بیتا از تبریز**

ایمیل شما به دستم رسید. مقاله «هر وقت خدا خواست» شما را خواندم. مطلب خوبی است و گمان می‌کنم که بهتر است در صفحه باریکتر از مو به چاپ برسد. منتها خودتان را کامل معرفی نکرده‌اید. طی تماس با روابط عمومی مشخصات کامل خودتان را اعلام کنید. موفق باشید

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



تو هر آنچه می‌نمایی هستی؟!

روزی شـیخ جعفر شوشـتری را دیدند که در کنار جویی نشسـته بود و بلند بلند گریه می‌کرد. شاگردان شیخ با دیدن این اوضاع نگران شدند و پرسیدند:

استاد، چه شده که این گونه اشک می‌ریزید؟ آیا کسی به شما چیزی گفته؟

شیخ جعفر در میان گریه گفت: آری، یکی از لات‌های این اطراف حرفی به من زده که پریشانم کرده.

همه با نگرانی پرسیدند: مگر چه گفته؟

شیخ جواب داد: او به من گفت، شیخ جعفر، من همانی هستم که همه در مورد من می‌گویند. آیا تو همانی هستی که همه می‌گویند؟ و این سوال، حالم را عجیب دگرگون کرد.

معنای زندگی

روزی فیلسوفی یونانی با این پرسش به سخنرانی خود خاتمه داد: آیا کسی سؤالی دارد؟

«رابرت فولگام» نویسـنده مشهور در بین حضار بود و پرسید:

جنـاب آقای دکتـر پاپـادروس، معنی زندگی چیست؟

همـه حضار خندیدنـد، اما پاپـادروس مردم را به سـکوت دعوت کرد، سـپس کیف بغلی خود را از جیبـش درآورد، داخـل آن را گشـت و آینه گرد و



کوچکی را بیرون آورد و گفت:

موقعـی که بچه بودم جنگ شـد. ما بسـیار فقیر بودیم و در یک روسـتای دورافتاده زندگی می‌کردیم. روزی در کنار جاده چند تکه آینه شکسته از لاشه یک موتورسـیکلت آلمانی پیدا کـردم. بزرگترین تکه آن را برداشـتم و با سـاییدن آن به سنگ، گِردش کردم. همین آینه‌ای که حالا در دسـت من اسـت و ملاحظه می‌کنید. سپس به عنوان یک اسباب بازی شروع کردم به بازی با آن و بازتاباندن نور خورشـید به هر سـوراخ و سنبه و درز و شکاف کمد و صندوقخانه و تاریکترین جاهایی که نور خورشـید به آنها نمی‌رسـید. از اینکه با کمک این آینه می‌توانسـتم ظلمانی ترین نقاط دنیا را نورانی کنم، به قدری شـیفته و مجذوب شده بودم که وصفش مشکل است.

در واقع، بازتاباندن نور به تاریکترین نقاط اطراف، بازی روزانه من شـده بود. آینه را نگه داشـتم و بعدها هر وقت که بیکار می‌شدم آن را از جیبم درمی‌آوردم و به بازی همیشگی خود ادامه می‌دادم. بزرگ که شدم، دریافتم این کار یک بازی کودکانه نبود.

بعدها دریافتم که من، خود نور و یا منبع آن نیستم، بلکـه نور و به عبارت دیگر، حقیقت، درک و دانش جایی دیگر اسـت و تنها در صورتی تاریکترین نقاط عالم را نورانی خواهد کرد که من بازتابش دهم.

من تکه‌ای از آینه‌ای هسـتم که از طرح و شکل واقعی آن اطلاع چندان درستی ندارم. با وجود این، هر چه که هسـتم، می‌توانم نور را به تاریکترین نقاط عالم، به سـیاهترین نقاط قلوب انسـان‌ها منعکس کنم و سبب تغییر بعضی چیزها در برخی از انسان‌ها شوم. شاید دیگران نیز متوجه این کار شوند و همین کار را انجـام دهند. به طـور دقیق این همان چیزی اسـت که من به دنبال آن هستم. این معنی زندگی من است.

دکتر بعد از پایان درس، آینه را به دقت دوباره بر دسـت گرفت و به کمک ستونی از نور آفتاب که از پنجره به داخل سالن می‌تابید، پرتویی از آن را به صورتم و به دسـت‌هایم که روی بازوی صندلی به هم گره خورده بودند، تاباند.

به جایی که تاریک و ظلمانی است، نور ببریم.

به جایی که امید نیست، امید...

به جایی که دروغ هست، راستی...

جایی ته دلمان

دختر کوچولویی خوشحال به خانه آمد و به مادرش گفت: مامان، من دوچرخه می‌خوام. میشه یکی برام بخری؟

مادر دلش شکسـت و ناراحت شـد ولی با مهربانی گفت: حتماً عزیزم. برات یکی می‌خرم تا بتونی با دوستات بازی کنی.

نصفه شـب، وقتی همه خواب بودند، مادر کنار تخت شـوهر مریضش داشت گریـه می‌کـرد: چرا ما اینقـدر فقیریم که نمی‌تونیم حتی یه دونـه از چیزایی که دخترمون می‌خواد رو براش بخریم؟

پدر بیچاره هم که ناراحت‌تر از همیشه شده بود، گریه کرد.

روز بعد دختر کوچولو ساکت ولی خوشحال مشغول خوردن صبحانه‌اش شد.

مـادر پیش او آمد، موهایـش را نوازش کرد، لبخندی زد و گفت: خب... من تمام دیشب رو فکر کردم و تصمیم گرفتم یه کاری بکنم.

دختر گفت: چی؟

مادر گفت: بیا هر دومون قول بدیم. تو قول بده که تو مدرسه ۱۰ تا نمره خوب بگیری، اون وقت من هم قول میدم برات یه دوچرخه بخرم. قبول؟

دختر خوشحال شد و قبول کرد.

هر شـب مادر ورقه‌هـای دخترش را نگاه می‌کرد. دختـر خیلی خوب پیش می‌رفت. بعد از چند روز مادر متوجه شد که دختر کوچولویش فقط هشت تا نمره خوب دارد. خیلی ناراحت شد که دختر انگیزه‌اش را از دست داده و دیگر حرف مادرش را باور نخواهد کرد.

فردای آن روز مادر رفت تا برای خانه چیزهایی بخرد. وقتی می‌خواست کمی سیب بخرد، دید میوه فروش برای بسته‌بندی میوه‌ها از یک سری کاغذ استفاده می‌کند. یکی از کاغذها را برداشـت تا بخواند که در کمال تعجب دید دسـتخط دخترش است.

از مرد فروشنده پرسید: ببخشید، شما این کاغذها رو از کجا پیدا کردید؟»

فروشنده گفت: اوه، خانم، من یه دوست کوچولو دارم. اون به مادرش گفته که براش دوچرخه بخره و مادرش ازش خواسته تا ۱۰ تا نمره خوب تو مدرسه بگیره تا براش دوچرخه بخره. ولی چون پول کافی ندارند، اون ورقه‌هاشو که نمره خوب گرفته میده به من تا خانواده‌اش مجبور نشن کاری رو که نمی‌تونن انجام بدن.»

عشـق، درک، مهربانی و مسئولیت به سـن، فرهنگ و آموزش ما هیچ ربطی ندارد. آنها باید جایی ته دلمان باشند!

ناتوان‌ترین مردم کسی است که در دوست یابی ناتوان است ● حضرت علی(ع)

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار جمعی از فرماندهان و کارکنان نیروی دریایی سپاه: ملت ایران با اقتدار دشمن را از میدان خارج خواهد کرد
* رئیس جمهوری: دولت با همه توان پشت سر تولید است
* ۶۰ حمله هوایی همزمان ارتش روسیه به مواضع داعش در سوریه ۲۰۰ تروریست را کشت
* انفجار تروریستی در پایتخت ترکیه ۸۶ کشته و ۱۸۰ زخمی بر جای گذاشت
* رئیس دادگستری استان هرمزگان از صدور کیفرخواست برای دریاخواران خبر داد
* تلویزیون اینترنتی در ۸ استان کشور راه اندازی می‌شود
* عربستان برای مقابله با روسیه، تروریست‌های سوریه را به تسلیحات پیشرفته مجهز کرد
* آیت ا... العظمی مکارم: مجالس عزاداری را خرج مسایل سیاسی و جناحی نکنیم
* بزرگترین کتابخانه جنوب شرق کشور در یزد گشایش یافت
* ۲۰ نظامی اماراتی در حمله انتحاری داعش به مقر دولت مستعفی یمن کشته شدند
* بروجردی: گزارش کمیسیون برجام می‌تواند مورد استناد دشمن قرار گیرد
* بهزیستی: ۵۰ درصد طلاق‌ها ریشه در اعتیاد همسر دارد
* وزیر اطلاعات: در حال جمع آوری مستندات فاجعه منا هستیم
* فرانسه: بحران سوریه می‌تواند به جنگ جهانی سوم بینجامد
* موگرینی: اروپا صادر کننده تروریسم به کشورهای جنگ زده است
* پوتین نزدیک ترین متحد خود را پس از دریافت تابعیت انگلیس توسط پسرش، برکنار کرد
* مرکل به خاطر پذیرش پناهجویان خارجی تهدید شد
* "کیم جونگ اون" رهبر کره شمالی همزمان با برگزاری بزرگترین رزمایش نظامی آمریکا را تهدید کرد
* نیروهای یمنی بزرگترین حمله عربستان برای اشغال تنگه "باب المندب" را دفع کردند
* اشرف غنی برای بررسی کشتار بیمارستان قندوز کمیته حقیقت یاب تشکیل داد
* ۳۰ هزار نیرو برای تامین امنیت مراسم محرم در کربلا بسیج شدند
* ناتو: آماده دفاع از ترکیه مقابل روسیه هستیم
* بخش‌هایی از تحریم‌های روسیه توسط اتحادیه اروپا لغو شد
* درگیری معترضان لبنانی با نیروهای امنیتی بر سر بحران زباله تشدید شد

سردار همدانی آسمانی شد



دوران دفاع مقدس سرشار از تجربه و تلاش برای ملت ایران بوده و این تجربه پس از جنگ تحمیلی هم به خوبی خود را نشان داد. فرماندهان ۸ سال جنگ تحمیلی وافرادی که شهید نشدند، دارای کوله بار عظیمی از تجربیات جنگی هستند که در مواقع بحران از آن استفاده می‌کنند. امرا، سرداران و فرماندهانی همچون سرلشکر شهید "ابراهیم همت"، "احمد متوسلیان"، "حسین خرازی"، "عباس دوران"، "مهدی باکری"، "حمید باکری"، "محمد جهان آرا" و... آسمانی شدند، اما سردار سرلشکر پاسدار "قاسم سلیمانی"، سردار سرتیپ پاسدار "مرتضی قربانی"، سردار سرلشکر پاسدار "غلامعلی رشید" و ده‌ها نام پرآوازه دیگر ماندند تا از امنیت ملی دفاع کنند که در این مهم موفق بوده و نه تنها وظایف محوله را انجام داده‌اند، بلکه صدها مایل دورتر توانسته‌اند پیام اقتدار ایران را به گوش جهانیان برسانند.

یکی از این فرماندهان سردار سرتیپ پاسدار "**حسین همدانی**" جانشین قرارگاه امام حسین (ع) و مشاور فرمانده کل سپاه پاسداران و فرمانده اسبق سپاه محمد رسول الله (ص) تهران بوده است. سردار همدانی یکی از بنیانگذاران سپاه منطقه غرب خصوصا استان "همدان" و "کردستان" بوده و از فرماندهان جنگ تحمیلی و از یادگاران دوران دفاع مقدس به حساب می‌آید که هفته گذشته خبر شهادت این سردار رشید سپاه اسلام، از جمله مهمترین خبرهای ایران و حتی منطقه خاورمیانه بود... نشریه Foreign Policy درباره سردار همدانی نوشت؛ او در اوایل ۱۹۷۹ برای مبارزه با شورشیان "کردستان" و سپس در جنگ ایران و عراق (دوران ۸ سال دفاع مقدس) ایفای نقش کرد.

روزنامه Wall Street Journal درباره سردار همدانی نوشت: ژنرال همدانی یکی از فرماندهان نخبه سپاه پاسداران انقلاب اسلامی بوده و او به عنوان افسر سپاه پاسداران اعلام خدمت داشته است. همدانی یک متخصص در نحوه رزم عملیات نیروهای منظم با شبه نظامیان است. سایت Iran Briefing با اشاره به سوابق سردار همدانی در دوران جنگ تحمیلی و مبارزه با ضدانقلاب، یادآور شد: ژنرال همدانی ۳۲ سال خدمت کرده و در جبهه‌های غرب به ایفای نقش پرداخته است. سایت Wnd درباره سردار حسین همدانی عنوان داشت:

ژنرال حسین همدانی یکی از فرماندهان سپاه پاسداران انقلاب اسلامی است. این سایت به نقل از سردار همدانی نوشت: "در طول این نزاع (جنگ تروریست‌های تکفیری با ملت مظلوم سوریه) تجربیات آموزشی به ملت سوریه بدون هیچ انتظاری منتقل شد".

جزئیات شهادت سردار

گروه دیده‌بان حقوق بشر سوریه (نزدیک به مخالفان اسد) مستقر در بریتانیا گزارش داده است که سرتیپ حسین همدانی، از فرماندهان سپاه ایران در جریان عملیات شکستن حصر یک پایگاه هوایی در اطراف شهر حلب در شمال غرب سوریه جان باخت. این سازمان مستقر در بریتانیا به نقل از منابع خود گزارش داده است که سرتیپ همدانی و تعدادی از همراهانش روز پنج شنبه در اطراف پایگاه هوایی کویرس به دست عناصر گروه تروریستی داعش کشته (شهید) شده‌اند. به گزارش دیده‌بان حقوق بشر سوریه عملیات نیروهای سوری و شبه نظامیان وابسته به حکومت این کشور برای پس گرفتن پایگاه هوایی کویرس از اواخر ماه گذشته میلادی در جریان بوده است. این گزارش می گوید سرتیپ همدانی مسئولیت (مستشاری) نظارت بر عملیات شکست حصر پایگاه را بر عهده داشته است.

اما جدای اظهار نظرهای بیگانگان باید گفت سردار همدانی از جمله مهمترین عناصر سپاه در مأموریت‌های مستشاری بحران سوریه و در مقابله با صهیونیسم و گروههای تکفیری بود.

***

حضرت آیت‌الله خامنه‌ای رهبر معظم انقلاب اسلامی در پیامی شهادت سردار سرافراز شهید حسین همدانی را تبریک و تسلیت گفتند.

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

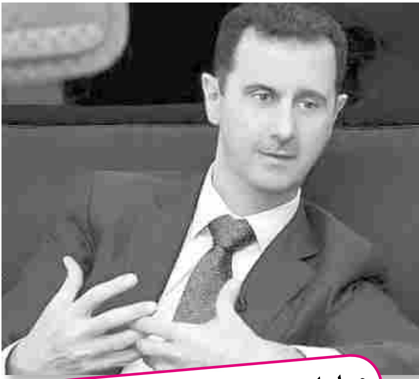
شهادت سردار سرافراز، شهید حسین همدانی را به خانواده‌ی گرامی و بازماندگان و دوستان و همرزمانش و به مجموعه‌ی پرافتخار سپاه پاسداران انقلاب اسلامی تبریک و تسلیت می گویم. این رزمنده‌ی قدیمی و صمیمی و پرتلاش، جوانی پاک و متعبّد خود را در جبهه‌های شرف و کرامت، در دفاع از میهن اسلامی و نظام جمهوری اسلامی گذرانید و مقطع پایانی عمر با برکت وچهره‌ی نورانی خود را در دفاع از حریم اهل‌بیت علیهم‌السلام و در مقابله با اشقیای تکفیری و ضد اسلام سپری کرد، و در همین جبهه‌ی پرافتخار به آرزوی خود یعنی جان دادن در راه خدا و در حال جهاد فی سبیل الله نائل آمد. فضل و رحمت الهی بر او گوارا باد. صف استوار آرزومندان این موهبت و کمربستگان راه جهاد و شهادت در ایران اسلامی و در سپاه و همه‌ی نیروهای مسلّح جمهوری اسلامی، صفّی بلند و بنیانی مرصوص است: و منهم من ینتظر و ما بدّلوا تبدیلا. رحمت خدا بر شهید همدانی و بر همه‌ی مجاهدان راه حق.

سیّد علی خامنه‌ای - ۱۸ مهر ۱۳۹۴

رضا کیان

دخالت نظامی روسیه و سردرگمی غرب

مقدمه: تصمیم روسیه برای انجام حملات هوایی در سوریه با وجود هشدارهای ایالات متحده، واشینگتن را با انتخاب‌های ناراحت کننده‌ای مواجه کرده است. اگر حملات روس‌ها موفقیت آمیز باشد و موجب تضعیف مخالفان سوری شود، بازیگران منطقه‌ای به گونه فزاینده‌ای به مسکو به عنوان یک قدرت بانفوذ نگاه خواهند کرد که توانسته تلاش‌های غرب در جهت منزوی کردن روسیه به خاطر اقداماتش در اوکراین را ناکام بگذارد. اگر عملیات روس‌ها شکست بخورد و حکومت اسد تضعیف شود، داعش یا دیگر گروه‌های تندرو خلاء قدرت در سوریه را پر خواهند کرد . لذا دخالت روسیه در جنگ سوریه معادلات منطقه‌ای غرب را به هم ریخته و بر سردرگمی آنها افزوده است.



عملیات نظامی که روسیه علیه داعش در سوریه در پیش گرفته به دنیا نشان داده که سیاست‌های امریکا شکست خورده و به مصلحت واشنگتن است که در چنین حالتی سکوت کند

از دید مسکو هر کسی که با دولت اسد مخالف است متحد عملی داعش و دیگر گروه‌های افراط گرا است، حتی اگر اهداف مشترکی با افراط گرایان نداشته باشند اما به گمان غرب رویکرد مسکو شامل عدم درک تنوع پیچیدگی‌های اجتماعی و فرقه‌ای سوریه است. روس‌ها به درستی به این باور دارند که سقوط اسد موجب قدرت یابی بی رحم ترین نیروهای سوریه یعنی داعش و جبهه النصره که وابسته به القاعده است، خواهد شد. استدلال روس‌ها در این زمینه رشد گروه‌های افراطی در لیبی، پس از سقوط قذافی است. رویکرد "ما یا آنها" نیروهای روسیه موجب سخت تر شدن تصمیم گیری برای کشورهایی می‌شود که به دنبال حذف اسد و مبارزه با داعش هستند. ایالات متحده سعی دارد تا هم اسد را حذف کند و هم با داعش مبارزه کند. استراتژی ترکیه اما با مشکلات دیگری روبه رو شده است. رجب طیب اردوغان به طور همزمان تلاش کرده است تا سرنگونی اسد، شکست داعش و سرکوب گروه‌های کرد را با هم دنبال کند. مداخله روسیه موجب تکه تکه شدن این رویکرد ترکیه هم شده است.

عربستان اما با دشوارترین و مهمترین انتخاب روبه رو شده است. روابط میان ریاض و مسکو هیچ وقت نزدیک نبوده است. اما تابستان گذشته با سفر جانشین ولیعهد عربستان به مسکو و امضای قراردادهای همکاری اقتصادی و دعوت از پوتین برای سفر به ریاض، تلاش‌هایی برای بهبود روابط میان دو کشور صورت گرفت. شاید سعودی‌ها با این اقدام به دنبال نرم تر کردن موضع حمایت از اسد سوریه و تحت فشار قرار دادن ایالات متحده به منظور عدم توافق هسته‌ای با ایران بودند. هر گونه امید در ریاض به منظور بهبود روابط با روسیه که منجر به کاهش حمایت آنها از اسد شود، هم اکنون از بین رفته است. حالا سعودی‌ها حمایتشان از نیروهای مخالف سوری را افزایش می‌دهند یا به دنبال مصالحه خواهند رفت؟

افزایش حمایت‌ها از مخالفان خطر مقابله نظامی با روسیه را افزایش می‌دهد و افراط گرایان را در وضعیتی قرار می‌دهد که می‌توانند تهدیدی برای خاندان سلطنتی سعودی باشند. با این حال مذاکره برای دستیابی به یک توافق با مسکو هم نفوذ روس‌ها در منطقه را افزایش می‌دهد و این مسئله می‌تواند تبعات غیر قابل پیش بینی‌ای برای منافع روسیه داشته باشد .

مداخله روسیه در سوریه به شدت انتخاب سیاست‌های آمریکا را محدود کرده است. آنها دیگر نمی‌توانند همزمان به هر دو آرزوی سرنگونی اسد از قدرت و جلوگیری از صعود داعش و یا دیگر افراط گرایان خشونت طلب به قدرت در سوریه برسند. قبول ادامه حکومت اسد در سوریه شاید بهایی است که آمریکاییها باید برای حذف داعش بپردازند.

بازی اوباما در اتاق تاریک

از سوی دیگر ایالات متحده امریکا اعلام کرده است که از هزاران مخالف سوری حمایت مسلحانه می‌کند و با انجام حملات هوایی به آنها کمک خواهد کرد تا داعش را از سوریه بیرون کنند. در طول چهار سال گذشته حمایت رئیس جمهوری امریکا از مخالفانی که آنها را مخالفین معتدل می‌نامید، راه به جایی نبرده است و در تازه ترین اقدام آنها بعد از آموزش‌های پرهزینه ایالات متحده به همراه سلاح‌های پیشرفته شان به محض ورود به خاک سوریه به جبهه افراطی و خشن النصره پیوستند.

منتقدان اوباما از جمله رهبران کشورهای عربی و ترکیه او را متهم به تردید و سهل انگاری در حمایت از مخالفان اسد می‌کنند و می‌گویند اگر تردید او نبود داعش تا این اندازه در سوریه قدرت نمی‌گرفت . این در حالی است که روسیه در حمایت از ارتش و حکومت بشار اسد تمام قد وارد سوریه شده و عملیات علیه مخالفان او به ویژه نیروهای مسلح جهادی را با قدرت پیش می‌برد . با این حال گفته می‌شود پیشنهاد حمایت و آموزش نیروهای معتدلی که ایالات متحده مطرح کرده و از پشتیبانی ترکیه نیز برخوردار است تشکیل گروهی جدید با اکثریت نیروهای مبارز عرب است که گروه‌های نژادی مختلف به ویژه گروه‌هایی که با آنکارا ارتباطات نزدیک دارند نیز به آنها می‌پیوندند. مسئولان امریکایی می‌گویند شمار نیروهایی که امریکا قصد حمایت تسلیحاتی از آنها را دارد هزاران نفر خواهد بود در حالی که از ارائه هر گونه آمار دقیق از تعداد آنها خودداری کرده است.

بسیاری معتقدند هدف اصلی اعلام این برنامه جلوگیری از تاثیرات سلبی سکوت اوباما در برابر دخالت نظامی روسیه در سوریه است. تحلیلگران می‌گویند برنامه‌ای که امریکا از آن سخن گفته بازی در زمان گم شده است، برای این که آموزش نیروهای تازه نفس چند سال طول خواهد کشید و این به آن معنا است که اعلام این برنامه صرفا مانوری سیاسی برای سرپوش گذاشتن بر ناتوانی‌های امریکا در برابر دخالت نظامی روسیه در سوریه است که در نخستین هدف هوایی خود مجموعه‌های کوچکی که امریکایی‌ها آموزش داده بودند را نیز هدف قرار داد.

جیک جاکوبس، سرهنگ بازنشسته امریکایی و تحلیلگر مسائل نظامی در این باره می‌گوید: "عملیات نظامی که روسیه علیه داعش در سوریه در پیش گرفته به دنیا نشان داده که سیاست‌های امریکا شکست خورده و به مصلحت واشنگتن است که در چنین حالتی سکوت کند. هر کس که تجربه نظامی داشته باشد می‌داند که کارهای ما در منطقه شکست خورده است، ما شکست خوردیم برای این که استراتژی نداشتیم. برای همین به مصلحت ایالات متحده است که لال بماند."

این فقط مسئولان سابق و فعلی ایالات متحده امریکا نیستند که از سیاست‌های باراک اوباما شوکه شده اند، متحدان ایالات متحده نیز رفته رفته واکنش‌های متفاوتی را در برابر سیاست‌های او در پیش گرفته‌اند. عربستان سعودی و کشورهای عربی حوزه خلیج فارس نیز از این که اوباما تمرکز خود را بر جلب دوستی و اعتماد ایران بدون مراعات مصالح متحدان کشورش در منطقه معطوف داشته است خشمگین هستند و می‌گویند ایالات متحده به آنها تنها به چشم بازاری حیاتی برای فروش سلاح نگاه می‌کند .

با این حال کاخ سفید با این تصور دست به قمار زده که برای روسیه اتفاقی شبیه افغانستان در سوریه رخ دهد تا در آخر با شکست سوریه را ترک کند، شکستی که هیچ نقشی در آن ایالات متحده یا متحدان آن نداشته باشند. این قمار بر روی چیزی است که هیچ کس انتظار موفقیت آن را ندارد.

با این که امریکا می‌گوید استراتژی‌اش همکاری با مخالفان معتدل و آموزش آنها است اما کارشناسان بعید می‌دانند که واشنگتن با حمایت گروه‌های مخالف خود را با روسیه در جنگی طولانی مدت درگیر کند. کاملا تایید شده که ایالات متحده هیچ کانال ارتباطی با گروه‌های مخالف برقرار نکرده است.

از حسادت بپرهیز زیرا اثر سوء آن در تو آشکار می شود و در دشمنت بی اثر خواهد بود

● امام هادی(ع)

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

سایه سیمان بر سر سیاستمداران

چند دقیقه پس از اینکه رئیس سازمان انرژی اتمی در مجلس از این گفت که یکی از نمایندگان او را تهدید به مرگ کرده، طرح برجام در مجلس به تصویب اکثریت نمایندگان رسید

"یکی از آقایان نماینده امروز پیش من آمده و می گوید روی تو و آقای ظریف، سیمان می ریزیم و شما را در همان قلب رآکتور اراک دفن می کنیم"، اینها را دکتر صالحی، وزیر خارجه دولت قبل و معاون رئیس جمهور و رئیس سازمان انرژی اتمی دولت جدید در مجلس شورای اسلامی گفت. در جلسه‌ای که متن توافق جامع مشترک میان ایران و کشورهای ۱+۵، موسوم به "برجام" در مجلس شورای اسلامی بررسی می شد. کلیات این طرح البته در همین روز با رای دادن بیش از ۱۳۰ نماینده به آن، تصویب شد تا دولت بتواند از ۲۶ مهر ماه طبق این توافق، اجرای مفاد برجام را به طور رسمی آغاز کند ولی قبل از این تصویب چنان فریادهایی در مجلس زده شد و چنان توهین‌هایی از سوی برخی از نمایندگان خطاب به همکارانشان و حتی تهدیدهایی نسبت به اعضای دولت اتفاق افتاد که این روز را در تاریخ قانونگذاری ایران، ماندگار کرد. پس از اینکه متن برجام، برای حدود ۵۰ روز در یک کمیسیون ویژه با حضور تعدادی از نمایندگان بررسی دقیق و کامل شد، گزارشی در این باره از سوی این کمیسیون منتشر شد تا نظر رسمی آنها درباره این متن را به مجلس اعلام کند. اما بلافاصله این گزارش مورد اعتراض تعدادی از اعضای همین کمیسیون قرار گرفت که مدعی شدند این متن در خارج از مجلس تهیه شده و منعکس کننده واقعیت‌های برجام نیست. از طرف دیگر پس از قرائت این گزارش که گزارشی رسمی و به ظاهر کارشناسی شده مجلس درباره توافق ایران و ۱+۵ بود، در کمیسیون دیگری طرحی تهیه شد تا از طریق این طرح جدید، متن برجام به تصویب مجلس برسد. این بار اما متن این طرح مورد مخالفت رئیس و برخی دیگر از اعضای کمیسیون بررسی برجام و تعدادی دیگر از نمایندگان مجلس واقع شد. این عده معتقد بودند این طرح هیچ ارتباطی با گزارش کمیسیون برجام ندارد و در مدت کوتاهی و بدون کارشناسی انجام شده تا به هر شکل برجام به تصویب مجلس برسد. این طرح سرانجام به تصویب رسید اما در همین جلسه تصویب بود که دکتر صالحی بلندترین فریادهایی را که تاکنون از ایشان شنیده شده بود در مجلس زد و قسم خورد که برجام حقوق هسته‌ای ایران را حفظ خواهد کرد و با صدایی پر از ناراحتی و خشم از کسی گفت که او و وزیر خارجه را به مرگ تهدید کرده است. در همین جلسه هم بود که برخی نمایندگان، برجام را سند خیانت به کشور دانستند و حتی رئیس کمیسیون بررسی برجام، گفت که تمام پیش فرض‌ها درباره توافق ایران و گروه ۱+۵ غلط است و بسیاری از آنچه تیم مذاکره کننده



روزی ۹ هزار نفر

تابستان امسال حدود یک میلیون گردشگر مذهبی به شهر قم وارد شده‌اند ولی هیچ معلوم نیست این عدد سال آینده هم تکرار خواهد شد یا اینکه...

رئیس سازمان میراث فرهنگی و گردشگری استان قم می گوید در تابستان امسال روزانه ۹ هزار زائر خارجی (گردشگر مذهبی) به شهر قم وارد شده است. عددی که برای شهری مانند قم یک عدد خوشحال کننده در زمینه گردشگری است. به این ترتیب در طول تابستان نزدیک به یک میلیون گردشگر مذهبی خارجی، به شهر قم وارد شده‌اند و این یعنی رونق گردشگری در این بخش از کشور. اتفاقی که نه تنها باعث مبادلات فرهنگی مطلوبی خواهد شد بلکه درآمد فراوانی به کشور وارد خواهد کرد. اما حضوری چند ساعته در اطراف حرم شریف حضرت معصومه (س) در آن روزها، خبر از ناآمادگی این شهر برای پذیرایی مطلوب و جذب هر چه بیشتر گردشگران خارجی می‌داد. مسافران زیادی در این ایام در اطراف حرم تجمع می کردند که نه کسی بود که آنها را راهنمایی کند و نه امکانات اقامتی و رفاهی مطلوبی در اختیارشان قرار می گرفت. در این میان عده‌ای هم با سوءاستفاده از فرصت و بی‌اطلاعی این مسافران خارجی تنها به



شکستن شاخ غول

برای از بین بردن این آفت بزرگ کشاورزی ایران، ظاهرا نوبت به قوه قضاییه و سپاه پاسداران رسیده است

رئیس محترم نیروی انتظامی استان فارس در هفته نیروی انتظامی، جملاتی گفته‌اند که جای تامل فراوان دارد. سخنانی که چون از زبان فرمانده نیروی انتظامی یک استان بزرگ کشور شنیده می‌شود، گاه تکان دهنده می‌شود. مانند اینکه در یک ماه ۲۷ قتل با سلاح سرد در این استان که مردمانش به آرامش و صفا مشهورند اتفاق افتاده است. اما این ۲۷ قتل، کمرنگ شد وقتی ایشان سخنان وزیر دادگستری را نقل قول کرد که از وجود مافیای بزرگ و خطرناک میوه در ایران خبر داده بود و اضافه کرد که قدرتی برای مبارزه و انهدام این مافیای بزرگ در کشور فعال نشده و شاید هیچ گاه دولت نتواند این مافیا را از بین ببرد.



از ایـــن متن به مردم ایـــران گفته، واقعیت ندارد. اینها در حالی در این جلســـه اتفاق افتاد که رهبری انقلاب، چند روز قبل به سیاستمداران ایرانی، تذکر داده بودند که مبادا برجام موجب دو دســـتگی در کشـــور شود و سیاســـتمداران به گونه‌ای رفتار کنند که مردم به دو گـــروه مخالف و موافق برجام تقســـیم شـــوند. در این جلســـه در کمال تاســـف، این دودستگی و اختلاف به شدیدترین درجه خود رسید در حالی که به طور حتم، طرف‌هـــای مذاکره ما، تمام این مذاکرات در مجلس را شـــنیدند و از تمام ابعاد این اختلاف باخبر شـــدند. بـــا تصویب مجلس، آخریـــن مانع قانونی برای اجرای برجام هم برداشته شد تا با اجرای این توافق، گره‌های اقتصادی از دســـت و پای ایران در آینده باز شـــود ولی گره‌های سیاســـت داخلی نه تنها گشوده نشد که شاید به آن افزوده شـــد و تاســـف بارتر اینکه سیاستمداران کنونی مجلس و دولت نشـــان دادند قدرت بررســـی کارشناسی یک موضوع پراهمیت سیاسی را در فضای منطقـــی و آرام ندارند و دســـت آخر بـــه ابزار تهدید و فریاد متوســـل می‌شـــوند. خوش بینانه‌ترین تحلیل این اتفاقات شـــاید این باشـــد که این حوادث حاصل اختلاف شـــدید سیاسی یک گروه از نمایندگان مردم با دولت اســـت و این اختلاف شـــاید پس از انتخابات اســـفند امسال مجلس شورای اسلامی و رای مردم، به حداقل ممکن برسد.

فکر گرفتن بیشـــترین پول از ایشـــان در مقابل ارائه کمتریـــن و بی کیفیت‌ترین خدمـــات بودند. در آن شلوغی واقعا معلوم نبود که آیا سال آینده هم، همین تعداد گردشـــگر خارجی به قصد زیارت به قم وارد خواهند شد یا اینکه چنان خاطرات بدی از سفر خود برای هموطنانشـــان نقل خواهند کرد که دیگر کمتر کسی به فکر تکرار این تجربه باشد. پتانسیل حضور ده‌ها هزار طلبه جوان در قم که هم به فرهنگ آشـــنا هستند و هم به زبان‌های خارجی می‌تواند دست کم برای راهنمایی صدها هزار زائر خارجی که مشتاقانه به ایران آمده‌اند به کار آید تا حداقل از امکاناتی که هست، حداکثر استفاده انجام شود و خاطره‌ای خوش از میهمان پذیری قم و شـــهروندانش در ذهن صدها هزار خارجی نقش بندد.

شـــنیدن از این مافیا از زبان دو مقامی که انتظار از آنها مبارزه و از بین بردن هر نوع ناامنی داخلی اســـت، دور از انتظـــار بود. کســـانی که بایـــد بتوانند با حرف و عمل به کشـــاورزان بی‌پنـــاه اطمینان دهند که حاصل دسترنجشان به جیب عده‌ای دیگر نخواهد رفت، امروز جملاتی می گویند که لرزه به اندام نحیف کشـــاورزان ایرانی می‌اندازد. ســـال زراعی جدید شاید باید منتظر ورود دیگر ارکان قدرت نظام مانند نظام قضایی و سپاه پاسداران باشـــد تا خبرهای خوشی از زمین گیر شدن مافیای میوه بشـــنود در روزهایی که وزیر دادگستری از ناتوانی از مقابله با آنها می گوید.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

نوجویان شعر فارسی

میرزا محمد فرخی یزدی: شاعر لب‌دوخته!

ادامه‌ی قطره‌ی قبل:

در دوران انقلاب فرهنگی "مهدی اخوان ثالث" را برای تدریس به دانشگاه تهران دعوت کردند. من با او درس "تاریخ ادبیات مشروطه و معاصر" را داشتم. آنچـــه که در این قطره می‌خوانید، از یادداشـــت‌های آن روزهاست:



فرخی یزدیِ لب‌دوخته در ۱۳۰۶ قمری در یزد زاده شد. خانواده‌اش مستمند بودند. از کودکی شـــعر می گفت. وقتی که پانزده ســـاله بـــود، به دلیل شـــعرهایی که علیـــه مدیران مدرســـه سروده بود، اخراج شد. مدتی کارگری کرد و اوایـــل مشـــروطیت به آزادیخواهان پیوســـت. در نـــوروز ۱۲۸۹ شمســـی به او دســـتور دادند که برای سلام نوروزی در مدح حاکم یزد یعنی "ضیغم الدوله قشـــقایی" قصیده‌ای بگوید. فرخی یزدی قصیده‌ای گفـــت و آن را در گردهمایی حزب دموکرات خواند. معنی بیت اولش این بود: "مستبد بودن از خصلت‌های ضحاک ماردوش اســـت پس بهتر است این خصلت را از خـــودت دور کنـــی" و در ادامه گفته بود: "من از شـــاعران چاپلوس نیستم و به خاطر پول پای کسی را نمی‌بوســـم". این اشعار به گوش ضیغم الدوله رسید و دستور داد فرخی را آوردند و لب‌هایش را دوختند و به زندان انداختند. او با ناخن روی دیوار زندان شـــعر نوشـــت و زندانبان‌ها شـــعرهایش را سینه به سینه به بیرون از زندان بردند:

"شرحِ این قصه شنو از دو لبِ دوخته‌ام
تا بسوزد دلَت از بهرِ دلِ سوخته‌ام"

حاکم دســـتور داد ناخن‌هایش را هَم کشـــیدند. آزادیخواهان یزد بـــه مجلس و دولت تلگراف زدند که این چه وضعِی اســـت و تقاضا کردند مجلس وزیر کشـــور را اســـتیضاح کند. وزیر کشـــور همه چیز را تکذیـــب کرد و به مجلس گفت اینها شـــایعه اســـت و حاکم یزد اصولا خیاطی بلد نیســـت چه برســـد به دوختن لبِ فرخی! یکی از زندانبان‌ها به فرخی کمک کرد از زندان فرار کند. فرخی قبل از فرار با زغال روی دیوار زندان نوشت:

"به زندان نگردد اگر عمر طی
من و ضیغم الدوله و مُلکِ ری!"

سپس به تهران گریخت و به صف آزادیخواهان پیوســـت و مقالات پرشـــوری منتشـــر کرد سپس به بین‌النهریـــن رفـــت و به فعالیت‌های سیاســـی خود عمق بیشـــتری داد. دولت انگلستان به کارگزارانش گفـــت او را تـــرور کننـــد. فرخی باخبر شـــد و پیاده و از بیراهـــه به موصل رفـــت، از آنجا هم به ســـوی ایران آمـــد. گردنه گیرهای قفقازی در راه به او حمله کردند ولی فرخی توانســـت فرار کنـــد. در تهران غزلی گفت که بســـی مشهور شـــد. در بیت اولش گفته بود مردم سســـت عنصر را باید از دمِ تیـــغ گذراند [نگاه کنید بهَ عقاید نیچه و هیتلر]:

"در کهن ایرانِ ویران انقلابی تازه باید
سخت از این سست‌مردم، قتلِ بی‌اندازه باید
نامِ ما در پیشِ دنیا پست از بی‌همتی شد
غیرتی چون پورِ کیخسرو بلند آوازه باید
می کند تهدید ما را این بنای ارتجاعی
منهدم این کاخ را از صدر تا دروازه باید"

در ماجرای قراردادی که "وثوق الدوله" با انگلیس بســـت و فریاد آزادیخواهان را در آورد، اعتراض‌های فرخـــی یـــزدی از همه تیزتر بـــود و او را زندانی کردند. کوشـــش‌های او و روشـــنفکران دیگر وثـــوق الدوله را مجبور کرد قرارداد را کنسل کند بنابراین "لُرد کرزن" که وزیر امور خارجه‌ی انگلیس بود، بسی خشمگین شد. فرخی شعری گفت که ترجیع‌بندش سر زبان‌ها افتاد:

"لرد کرزن عصبانی شده است
داخلِ مرثیه خوانی شده است"

او روزنامـــه‌ی خـــوبِ "طوفان" را منتشـــر کرد و مقالات تندی علیه دولت نوشـــت. در هشت سالی که این روزنامه منتشـــر می‌شـــد، پانزده بار توقیف شد و بارهـــا فرخی را به دادگاه خواندند. او برعکس عارف و عشقی به سید ضیا و اصلاحات او اعتقاد نداشت:

"کابینه‌ها عموم سیاهست زانکه هیچ
کابینه‌ی سفید ندیدیم ما هنوز"

در سال ۱۳۳۰ شمسی که وزارت جنگ حکومت نظامـــی اعلام کـــرده بود، فرخی یـــزدی این رباعی را گفت:

"از یک طرفی مجلسِ ما شیک و قشنگ
از یَک طرفی عرصه به مِلّیون تنگ
قانونِ حکومتِ نظامی و فشار
اینست حکومتِ شتر گاوپلنگ"

دولـــت دســـتور داد فرخـــی را دســـتگیر کنند اما بـــه ســـفارت روس پناه برد و متحصن شـــد. فردایش روزنامه‌ی "حیات جاوید" مقاله و شعر فرخی را دوباره چـــاپ کرد. کمـــی بعد حکومت نظامی منحل شـــد و وزیر جنگ خواســـت اســـتعفا بدهد. و فرخی این غزل را گفت:

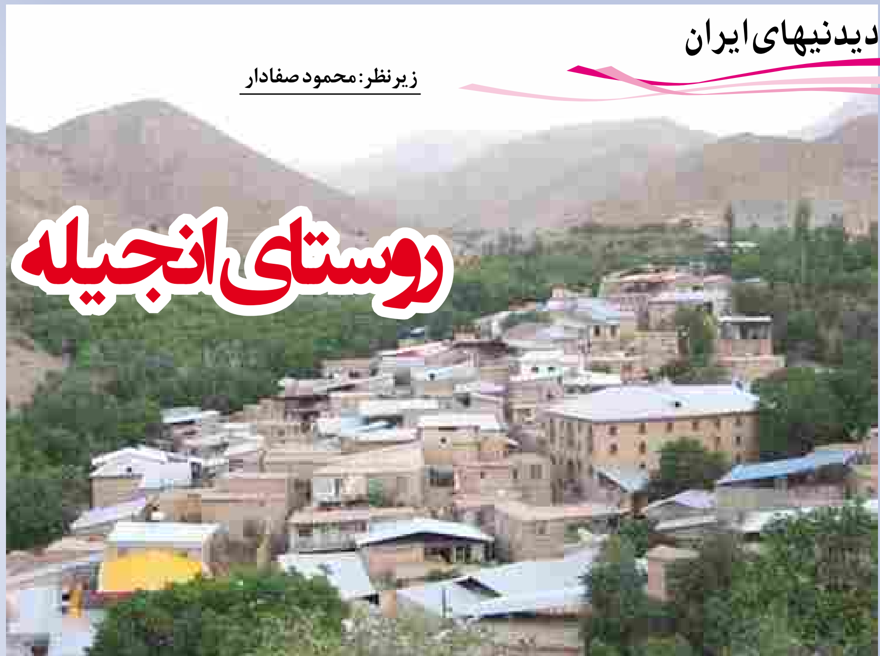
"در کفِ مردانگی شمشیر می‌باید گرفت
حق خود را از دهان شیر می‌باید گرفت
تا که استبداد سر در پای آزادی نهد
دست خود بر قبضه‌ی شمشیر می‌باید گرفت
پیر و بُرنا در حقیقت چون خطاکاریم ما
خُرده بر کارِ جوان و پیر می‌باید گرفت
بهرِ مشتی سیر تا کی یک جهانی گرسِنه؟
انتقام گرسِنه از سیر می‌باید گرفت"

ادامه دارد

سه بهشتی: آنکه غیبت نکند، آنکه غضب نکند، آنکه حسادت نورزد ● امام صادق(ع)

زیر نظر: محمود صفادار

روستای انجیله



روستای انجیله از توابع بخش خلجستان استان قم است که در فاصله ۹۰ کیلومتری شمال غربی این شهر قرار دارد. این روستا در منطقه کوهستانی در شمال غربی دستجرد قرار دارد و ارتفاعش از سطح دریا ۲۰۳۰ متر است. این موقعیت جغرافیایی باعث شده است که آب و هوای آن در فصول بهار و پاییز معتدل و دلپذیر، در تابستان گرم و در زمستان سرد و خشک باشد. آخرین آمار موجود از جمعیت ۶۰۰ نفره آن حکایت دارد که همگی فارسی زبان، مسلمان و پیرو مذهب شیعه جعفری هستند.

موقعیت روستا و همچنین بناهای قدیمی بجا مانده از دوران قدیم مانند آت چهارطاقی ساسانی و زیارتگاه‌ها نشان دهنده قدمت طولانی سکونت انسانها در این منطقه است.

عبور رودخانه دره جوجا از جنوب غربی آبادی و سایر رودخانه‌ها به سرسبزی و رونق یافتن روستا کمک شایانی کرده است. این روستاییان اکثرا به کشاورزی، دامداری و باغداری مشغول هستند و اصلی ترین محصولات کشاورزی روستا را گندم، نخود، لوبیا، عدس وسیب زمینی تشکیل می دهد.

در باغات روستا نیز انواع میوه‌های گردو، بادام، فندق، زردآلو و سیب به عمل می آید. وجود مراتع سرسبز و پوشش گیاهی مناسب موجب رونق دامداری در این منطقه شده است و به یمن آن گوشت گوسفند و انواع فرآورده‌های لبنی مانند شیر، ماست، دوغ، کره، پنیر و کشک در روستا تولید می شود. گروهی از مردم روستا نیز در بخش خدمات و تولید صنایع دستی مانند بافت قالی و طناب اشتغال دارند. وجود انواع فرش‌های مرغوب و رنگارنگ با طرح‌های دیدنی که بیش از ۱۰۰ سال عمر دارند، از قدمت این هنر و مهارت مردم روستا حکایت می کند.

پوشاک مردم روستا نیز مخصوص خودشان است. پوشاک زنان شامل انواع سرپوشها مانند پوشینه، روسری، چارقد، چادر، پیراهن دورچین یا راسته، شلوار شلیته، جلیقه، و آرخالق است که از پارچه‌های ساده راه راه و گلدار و از جنس کرباس، چیت، متقال وغیره تهیه می‌شود. کلاههای بافته شده نخی، پوستی، نمدی و شاپو مهمترین سرپوشهای مردان روستا است.

از رسوم جالب مردم انجیله می توان شب نشینی‌هایشان را نام برد. رفتن به مهمانیهای شب نشینی از کارهای متداول خانواده‌های انجیله‌ای است. شب نشینی در اواخر پاییز و فصل زمستان بیشتر است چرا که عموما در روستاها بعد از برداشت محصول در فصل پاییز، اوقات فراغت و بیکاری روستاییان آغاز شده و تا پایان زمستان ادامه پیدا می کند. در این شب نشینی‌ها زنان در یک طرف کرسی، کودکان در کنار هم و مردان خانواده نیز در طرف دیگر کرسی نشسته و با یکدیگر و یا

چشمه‌های آبگرم قزوین

قزوین، شهر چشمه‌های درمانگر



گزارش از: عصمت بهنام‌فر
خبرنگار اطلاعات هفتگی در قزوین

امروزه یکی از منابع مهم جذب گردشگر، استفاده و بهره برداری بهینه از آبهای گرم و معدنی است. تجربه کشورهایی مانند ایتالیا، فرانسه، آلمان و ژاپن در زمینه بهره برداری از آبهای معدنی نشان داده است که اگر این منابع طبیعی با برنامه ریزی درست و به طور بهینه مورد بهره برداری قرار گیرند، علاوه بر ارزشهای اقتصادی می توانند بخشی از هزینه درمان بیماران را نیز کاهش دهند. استان قزوین علاوه بر داشتن ۱۲ درصد از آثار تاریخی کشور، از تنوع اقلیمی و جاذبه‌های طبیعی فراوانی همچون چشمه‌های آبگرم برخوردار است.

چشمه‌های آبگرم قزوین به دلیل ویژگی‌های منحصر به فردی که دارند می توان آن‌ها را در زمره بی‌نظیر ترین چشمه‌های آبگرم جهان قرار داد که مشابه آن‌ها تنها در برخی از کشورها دیده می‌شود. چشمه‌های آب معدنی در سطح این استان امکانات بالقوه‌ای هستند که می تواند در عرصه‌های اقتصادی، فرهنگی و توسعه منابع مختلف استان نقش اساسی داشته باشد، در حالی که راه‌های دسترسی به برخی از چشمه‌های آب گرم از زیرساخت مناسبی برخوردار نبوده و همین امر باعث شده فقط افراد محلی به طور سنتی به این چشمه‌ها دسترسی داشته باشند. از جمله سرچشمه‌های آب معدنی وطبیعی استان مجتمع آب درمانی ارشیا واقع در آبگرم خرقان، چشمه‌های آب معدنی سلطان بلاغ، آب ترش و آب لرزان، آب گرم کش آباد، هفت چشمه زوارک، هفت چشمه آوج، و کسن بقین می باشد.

چشمه یله گنبد

روستای یله گنبد در مسیر جاده قزوین رشت واقع شده است که به دلیل دارا بودن چشمه آب گرم، در میان سایر روستاهای استان قزوین از اعتبار بیشتری برخوردار می باشد. این روستا یکی از دهات دهستان "قاقازان" در بخش "ضیاء آباد" شهرستان قزوین است. چشمه یله گنبد در پانزده کیلومتری شمال این ده قرار دارد و راه دسترسی به آن سخت و کوهستانی است. این چشمه در کف دره‌ای که از آن رودخانه کوچکی عبور می کند و به رودخانه شاهرود می ریزد، از دل زمین بیرون می آید. آب چشمه معدنی یله گنبد از دسته آب‌های معدنی بیکربناته کلسیک آهن و گازدار خیلی گرم است. استحمام در این آب به دلیل وجود گاز کربنیک و گرمای آن، تسکین دهنده و ضد درد است. ظاهراً این آب در درمان بیماری‌های عصبی، مفصلی و رماتیسم مؤثر است و آشامیدن آن نیز در کار دستگاه گوارش، کبد و مجاری صفرا و بیماری‌های معده‌ای و روده‌ای و نیز بیماری تغذیه‌ای مؤثر می باشد و سالیان زیادی است که مردم بومی از



به صورت جمعی گفت‌و‌گو می کنند. از ضروریات شب نشینی‌ها در انجیله، انواع و اقسام خوردنی‌های لذتبخش است. آجیل شب نشینی در انجیله از خوردنی‌های مختلف و گسترده‌ای تشکیل شده و طعم و مزه‌های متفاوت را در بر می گیرد.

انجیله نیز مانند اکثر روستاهای کوهستانی و کوهپایه‌ای، بافت مسکونی متمرکزی دارد. کالبد روستا، کهنه و قدیمی است. خانه‌های روستا از مصالح سنگ، خشت، آجر و چوب ساخته شده و دیوارهای ضخیمی دارند. در زیر خانه‌های انجیله تونلها و دالانهای زیادی وجود دارد که هر از گاهی در حین خاکبرداری یکی از آنها ریزش کرده و نمایان می‌شود که متأسفانه به جای مرمت و استفاده گردشگری از آن، این تونلها توسط اهالی کور می‌شوند.

اما نوبت به دیدنی‌های این روستا رسیده است. انجیله از جهات مختلفی همواره مورد توجه مسافران و گردشگران بوده است. این روستا از اوایل اسفند تا آخر آبان، آب و هوای دلپذیر و مناسبی برای گردشگری دارد. از جمله جاذبه‌های طبیعی این روستا می توان به غارهای داخل روستا و دره زاغه و آتشفشان چاچار در ۳ کیلومتری روستا اشاره کرد.

از مکان‌های دیدنی روستا هم می توان زیارتگاه‌های آن را نام برد. زیارتگاه‌های اطراف روستا نزد مردم و زائرین ارزش معنوی زیادی دارند و زائران نذورات خود را به این امامزاده‌ها وقف یا احسان می کنند.

در بنای امامزاده هادی(ع) پنج امامزاده به نامهای امامزاده هادی و شهربانو از احفاد امام سجاد(ع)، حلیمه خاتون و رقیه خاتون از احفاد امام باقر(ع) و زینب خاتون از احفاد امام کاظم(ع) مدفون شده‌اند. این زیارتگاه از یک حسینیه و چند تالار تشکیل شده است. بنای آن نیز به دوره صفویه و یا قبل از آن مربوط می‌شود.

آرامگاه‌های دیگری هم از جمله امامزاده شاهزاده ابوطالب(ع) و امامزاده بی بی خاتون(ع) در روستا قرار دارند.

انجیله از جاذبه‌های تاریخی هم بی بهره نیست. بنای چهار طاقی، معروفترین بنای تاریخی روستا است که به دوران باستان مربوط می‌شود. از دیگر نقاط دیدنی انجیله، دشت موسیر است که در فصل بهار از موسیرهای خودرو پر می‌شود و منظره ای تماشایی پدید می آورد. منطقه ییلاقی روستا هم در فصل بهار پر از تره فرنگی می‌شود که علاوه بر طعم خوبش خواص دارویی و درمانی هم دارد.

این روستا از طریق شهرهای قم و تفرش و ساوه با جاده‌ای آسفالته قابل دسترسی است.



خواص این آب گرم برای درمان بیماری‌های مختلف چون بیماری‌های مفصلی و پوستی استفاده می کنند. آب گرم یله گنبد از امکانات رفاهی و اقامتی بی بهره است و با توجه به این مسئله، اداره کل میراث فرهنگی و گردشگری قزوین قصد دارد تا با اجرای طرح مطالعاتی بر روی این روستا و آب گرم معروف آن، بر شهرت جاذبه‌های گردشگری آن بیفزاید.

چشمه آب گرم خرقان

این چشمه در کیلومتر ۹۵ جاده قزوین – همدان قرار دارد. آب‌های معدنی خرقان، پس از مصرف به رودخانه "ابهررود" که از این منطقه عبور می کند، می ریزد. آب‌های چشمه خرقان از دسته آبهای کلروسدیک و بیکربناته کلسیک گرم با pH اسید و سیلیس است. آب این چشمه در درمان دردهای عصبی، سیاتیک و رماتیسم مؤثر است. در عفونت‌های مجاری تنفسی، تورم گلو و حلق و برنشیت مزمن به صورت استنشاق بخار بسیار مفید اعلام شده است.

چشمه‌های آب معدنی آب ترش و آب لرزان در فاصله ۴۵ کیلومتری جاده قزوین-رشت، دو چشمه به نام‌های آب ترش و آب لرزان وجود دارد که به فاصله چند صد متری از یکدیگر قرار دارند این چشمه‌ها با خاصیت درمانی خود همواره مورد توجه مردم محلی منطقه بوده‌اند ولی به دلیل عدم دسترسی راحت با توجه به قابلیتهای زیاد، این دو چشمه هنوز آنگونه که شایسته است شناخته شده نیستند.

مجتمع آب گرم ارشیا

چشمه‌های آب معدنی "ارشیا" در شهر آبگرم از مهمترین آب گرم‌های معدنی استان قزوین است که قابلیت‌های درمانی دارد که بعلت در دسترس بودن همواره پذیرای مسافرین زیادی از شهرهای مجاور و سایر استانهای کشور می‌باشد. این مجموعه دارای استخر آب گرم عمومی، سایت خصوصی و سفره خانه سنتی است. آب گرم معدنی ارشیا از نوع آهکی بوده و خاصیت درمانی آن برای بیماری‌های درد مفاصل، روماتیسم، سوءهاضمه، سنگ کلیه، اعصاب و اگزما موثر است.

در محضر اخلاق



استاد محمدکاظم نیکنام

قال رسول ا.. (ص):

افضل الصدقة اصلاح ذات البین

پیامبر عالیمقام اسلام (ص) فرمودند: بهترینِ اقسام صدقه آن است که میان دو کس را اصلاح دهی

خداوند کریم در قرآن مومنین را فرمان می‌دهد که فاصلحوا بین اخویکم، بین برادرانتان صلح و آشتی برقرار کنید.

درخت دوستی بنشان که کام دل ببار آرد
نهال دشمنی بر کن که رنج بیشمار آرد

معصوم (ع) فرمودند: **خصلتان لیس فوقها شیء الایمان بالله و نفع الاخوان**

دو خوبی است که فراتر از آن دو وجود ندارد، ایمان به خدا و سود رسانی به برادران ایمانی، و یک مصداق بارز سودرسانی، ایجاد مهر و محبت بین مردم است.

کسی نیک بیند به هر دو سرای
که نیکی رساند به خلق خدای

خداوند تبارک و تعالی مومنین را برادران یکدیگر قرار داده "انما المومنین اخوه" پس نباید بی‌تفاوت نشست و جدایی برادران را از هم نظاره کرد.

آنقدر ایجاد صلح و آشتی بین مومنین دارای اهمیت است که معصوم (ع) می‌فرمایند: بین مومنین را اصلاح کنید اگرچه با گفتن سخن غیرواقعی باشد، مثلا اینکه به دروغ بگوییم که فلانی تعریف تو را می کرد و نسبت به تو اظهار علاقه می کرد. یا اینکه به من تاکید کرده که سلامش را به تو برسانم.

این دوبیت شعر در این قسمت زیبا و بجاست:

تو دشمن تری کاوری بر دهان
که دشمن چنین گفت اندر نهان
میان دو کس جنگ چون آتش است
سخن چین بدبخت هیزم کش است

●حضرت علی(ع): ارزش دانش، دانشی است که بر سر زبان است



روایت زندگی سید حسن از کودکی تا بالندگی

خمینیِ نسل سوم

مرجان توحیدی

در روزهای آغازین انقلاب وقتی سخنرانی‌های امام از تلویزیون پخش می‌شد در کنار امام یک نوجوان خوش تیپ حداکثر هشت، نه ساله می‌ایستاد که برای بسیاری از بینندگان این سوال پیش می‌آمد که او کیست؟ که بدون آنکه شلوغ کند یا بازیگوشی، با طمأنینه و وقار رو به جمعیت می‌ایستاد و در تمام طول سخنرانی امام بسیار بیش از سنش متانت و صبر و تاب نیرویش نشان می‌داد. کم کم به یک چهره تلویزیونی محبوب در کنار امام بدل شده بود. با آن قیافه جذاب و دوست داشتنی. تا وقتی امام(ره) در قید حیات بود چیز زیادی درباره او شنیده نمی‌شد یا حتی وقتی پدر گرامی‌اش که یادگار عزیز امام بود حضور داشت و می‌توانست گپ و گفت کند از او چندان نمی‌شنیدیم. اما در طول نزدیک به ربع قرن که از درگذشت پدربزرگ و نیز بیش از دو دهه‌ای که از زمان درگذشت پدر تا به حال می‌گذرد، آن کودک و نوجوان آرام که از همان زمان هم می‌شد در پیشانی‌اش آینده‌ای متفاوت را دید رفته رفته بزرگ و بزرگ‌تر شد و پختگی بیشتری پیدا کرد. حال نماینده شایسته‌ای برای خانواده گرامی بنیانگذار انقلاب اسلامی است. جانشین شایسته‌ای برای پدر و نیز یادگاری سزاوار از نسل خمینی که می‌شود آن را خمینی نسل سوم دانست... تا به حال درباره سید حسن خمینی شاید مطالب فراوانی اینجا و آنجا شنیده یا خوانده باشید، اما هنوز یک زندگینامه که در بر گیرنده تصویر نسبتا کاملی از این شخصیت باشد در دست نیست. به تازگی «روزنامه شرق» تلاشی در این زمینه صورت داده که گرچه باز هم نمی‌تواند نمایه کاملی از سید حسن خمینی باشد اما به نظر می‌رسد که برای آشنایی با این چهره روحانی تلاش نسبتا قابلی به حساب آید که گمان می‌کنیم مطالعه آن برای خوانندگان مجله نیز مفید افتد. با این مقدمه توجه شما را به این گزارش برای آشنایی با شخصیت این چهره برجسته و روز آمد روحانیت معاصر (البته با حذف چند پاراگراف کوتاه به منظور تلخیص) جلب می‌کنیم:

سید حسن خمینی بی‌آنکه در طلبش بوده باشد، عنوان «یادگار امام» را از پدر به ارث گرفت. حالا او از تبار خمینی، نسل سوم روحانی است که در میانه دهه ۹۰ با همه شاخصه‌های آن، سعی دارد در عصر مدرنیته و دنیای مجازی امانت‌دار گفتمان نسل‌های قبل خود باشد. در میان انبوه قفسه‌های فلزی کتاب جامانده از پدر، سری هم در دنیای مجازی دارد. نشانه‌های پیوند با «بایدهای زندگی این روزها» و بایدهای مردمان امروزی. هرچه زمان می‌گذرد، بیشتر می‌کوشد در سخنانش پیوندی باشد بین آنچه پدربزرگش می‌گفت و آنچه امروز می‌طلبد.

تولد در شب مردادی

«عصر یک روز تابستانی با مادرم به زایشگاه ایزدی قم رفتیم. هوا به شدت گرم بود. ساعت ۱۲ شب اول مرداد ۱۳۵۱ پسرم به دنیا آمد». این توصیف فاطمه طباطبایی از شب تولد اولین فرزندش است. نامش را امام انتخاب می‌کند. آن گونه که فاطمه طباطبایی تعریف می‌کند: «احمد دوست داشت نام پسرمان را یاسر بگذاریم و من نام‌های عطا و امیر را دوست داشتم. خواسته من پذیرفته شد و او را عطا نامیدیم. اما پس از چند روز با مخالفت دوستانمان از انتخاب این نام منصرف شدیم. ما هنوز در انتخاب اسم دچار شک و تردید بودیم که خانم (همسر امام) از عراق به ایران آمدند. ایشان گفتند: هنگامی که صحبت فرزند شما شد، آقا گفتند که حسن اسم مناسب و خوبی است. در همین حال یک نامه از امام به دستمان رسید که در آن نوشته بودند: گویا پس از گذشت چند روز هنوز نور سیده اسم ندارد... و نام حسن را پیشنهاد کرده بودند. به این ترتیب، نام اولین فرزند سید احمد خمینی و فاطمه طباطبایی، حسن گذاشته شد. پدرش دومین پسر آیت‌الله روح‌الله خمینی و البته آخرین فرزند ایشان بود که در بیست و ششم اسفند ۱۳۲۴ به دنیا آمد. مادرش، فاطمه تنها دختر آیت‌الله سید محمدباقر سلطانی طباطبایی، از استادان حوزه علمیه قم بود. جد مادری او آیت‌الله سید صدرالدین صدر و پدر امام موسی صدر است. فاطمه، یکی از خواهرزاده‌های امام موسی صدر به شمار می‌رود که البته در ظاهر هم شباهت‌هایی به دایی دارد و بزرگترین فرزند، یعنی سید حسن هم این شباهت را از مادر به ارث برده است.

در آغوش پدربزرگ

مادرش در نوجوانی به عقد سید احمد خمینی درمی‌آید؛ بنابراین دوره شیرخوارگی سید حسن، همزمان با تحصیل مادرش، زمانی که در سال دوم دبیرستان به طور شبانه تحصیل می‌کرده سپری می‌شود. به نوشته مادرش، حتی پدر او، یعنی آیت‌الله سلطانی در نگهداری سید حسن به او کمک می‌کرده‌اند.

سید حسن خود در مصاحبه‌اش با روزنامه اطلاعات در سال ۷۷ چنین می‌گوید: «شاید بعد از سال ۵۲ بود که من یک ساله بودم و به نجف رفتیم، اما سفر بعدی ما سال ۵۵ بود که پدرم خواست در آنجا مقیم شود. حال یادم نمی‌آید که من چند سال داشتم. چهار یا پنج سال که امام را برای اولین بار دیدم. اما یادم می‌آید که پشت سر امام به حرم می‌رفتیم...».

شهرهای کودکی

نجف، بیروت، قم و تهران شهرهایی بوده‌اند که سید حسن کودکی خود را در آنها گذرانده است. یک سالگی را می‌گذراند که فاطمه و سید احمد به نجف می‌رسند و چند ماهی را در آنجا سپری می‌کنند. بیروت برای خانواده امام، معبر مناسبی برای رسیدن به عراق بوده است تا بستگان امام بتوانند روادید حضور در عراق را تهیه کنند. در همین رفت و آمدها و به واسطه حضور و زندگی آشنایان مادری در بیروت، سید حسن بخشی از کودکی خود را در این شهر سپری می‌کند.

سید احمد و فاطمه اما بار دیگر برای بار دوم، برای دیدار «آقا» و «خانم» و مشورت پیرامون برخی مسائل عازم عراق می‌شوند؛ سفری که احتمالا مربوط به سال ۵۵ است. این سفر هم از بیروت آغاز می‌شود. در بیروت، آنها مدتی را در خانه امام موسی صدر، دایی فاطمه اقامت می‌کنند. در لبنان سید احمد خمینی در کنار چمران آموزش‌های چریکی می‌بینند. تصاویری هم از او در حالی که اسلحه‌ای به قبای خود بسته در مرز اسرائیل وجود دارد. آنها بعد از دو، سه هفته راهی بغداد و از آنجا هم وارد نجف می‌شوند. همزمان با همین سفر است که مصطفی، پسر اول امام به شهادت می‌رسد و سید احمد تصمیم می‌گیرد برای پر کردن جای خالی مصطفی در نجف ماندگار شود. دشواری زندگی در عراق باعث می‌شود فاطمه به همراه سید حسن و فریده خانم (یکی از دخترهای امام)، برای دیدار با خانواده‌اش باز هم راهی لبنان شوند و مدتی را در این کشور سپری کنند. آنها پس از بازگشت به عراق هم شب‌ها و روزهای آسوده‌ای را سپری نکرده‌اند.

حسن ۷ ساله در راه‌پیمایی سال ۵۷

بعد از اینکه امام و سید احمد مجبور به ترک عراق می‌شوند و مقصد فرانسه را انتخاب می‌کنند، فاطمه به همراه حسن به ایران باز می‌گردند و در تهران در منزل خاله زهرا (خاله فاطمه) اقامت می‌کنند. سید

تقدیر چنین بود. به ستون‌های بازمانده از تمدن باستانی تکیه داده‌اند. یک ستون پدر و با کمی فاصله، پسر. آفتاب از مقابل می‌تابد. هر دو ابرو درهم کشیده و به روبه‌رو خیره شده‌اند. بی آنکه بدانند تصویرشان را چریک کوچه‌های جنوب لبنان ثبت می‌کند. صور، لبنان، سال ۱۳۵۵.
قریب به ۴۰ سال از آن روز گذشته است. تصویر کودک موبلونِد چشم‌روشن آن روزها، حالا بارها در قاب تصویرگران ثبت شده است. شاید اگر تنها روحانی‌زاده‌ای بود، می‌توانست از طریقت طلبگی سرباز زند، اما وقتی پدربزرگش به تأکید گفت: «حسن؛ آخوند شو!» تکلیف بر او روشن شد. به‌زودی جامه روحانیت بر تن کرد. تقدیر چنین بود درست در اولین روز ۵۰ سالگی پدر، جا پای او بگذارد و در جوان‌ترین روزهای زندگی، بازمانده نسلی باشد که پدربزرگش نقطه عطف تاریخ آن کشور شد.

تصویری از سیدحسن خمینی نونهال در کنار پدر در بیروت که توسط مهندس چمران گرفته شده

احمد و پدر هنوز در فرانسه هستند. تظاهرات‌های خیابانی علیه رژیم پهلوی شدت گرفته است. یکی از معروف‌ترین آنها، تظاهرات روز تاسوعا و عاشوراست. یعنی ۱۹ و ۲۰ آذر ۵۷. سیداحمد، تلفنی از فاطمه می‌خواهد فرزندانش را که تا آن موقع یاسر هم به جمع آنها اضافه شده بود، در راه‌پیمایی تاسوعا و عاشورای آن سال شرکت دهد. فاطمه روایت می‌کند که آقای لاهوتی (از مبارزان دوران انقلاب و پدر دامادهای هاشمی رفسنجانی) به طنز به احمد گفته بود: «تو تصور می‌کنی دو سرباز رشید و مقتدر را به میدان نبرد می‌فرستی». فاطمه همچنین می‌نویسد: «در روزهای تاسوعا و عاشورا من و حسن که هفت سال بیشتر نداشت و یاسر که ۴۰ روزگی‌اش را سپری می‌کرد به صفوف مردم پیوستیم». فاطمه طباطبایی بعد از مدتی به همراه حسن و یاسر در آخرین پرواز فرودگاه مهرآباد (به خاطر اعتصاب کارکنان فرودگاه) به خواست سیداحمد، تهران را به مقصد فرانسه ترک می‌کنند و بعد در نوفل‌لوشاتو به امام می‌پیوندند. از حضور نوه‌های امام که از جمله آنها نوه‌های آیت‌الله اشراقی (داماد امام) هم بودند، در کنار ایشان تصاویر زیادی دیده شده است. در این تصاویر معمولاً علی اشراقی در کنار سیدحسن دیده می‌شود که به‌لحاظ سنی هم به او نزدیک‌تر است. فاطمه می‌نویسد یک روز حسن همراه بچه‌ها در زمینی که نزدیک خانه بود، مشغول بازی فوتبال بودند. خبرنگار خوش‌ذوقی از بازی بچه‌ها فیلم گرفت و هنگام پخش خبر مربوط به امام از نوفل‌لوشاتو آن را نیز نمایش داد. دیدن این صحنه و پخش بازی فوتبال از تلویزیون فرانسه برای بچه‌ها بسیار شیرین و دل‌پذیر بود.

از مدرسه فیضیه تا دبیرستان نیکان

بهمن ۵۷ امام به تهران بازمی‌گردد. خانواده‌اش هم او را همراهی می‌کنند. در نخستین روزهای انقلاب و پیروزی آن، سیدحسن در تصاویر متعددی در کنار پدربزرگ دیده می‌شود. سیدمحمود دعایی که گفت‌وگوی روزنامه اطلاعات خرداد ۷۷ را با سیدحسن انجام داده است، از او درباره یکی از این تصاویر سؤال می‌پرسد و می‌گوید: سال ۵۸ که حضرت امام در مدرسه فیضیه درباره شهادت استاد مطهری صحبت کردند، یکی از آقازاده‌ها کنار ایشان بودند، شما بودید؟ که سیدحسن در پاسخ می‌گوید: بله. اتفاقاً من آنجا پایم به سیم گیر کرد و صدای بلندگو به این خاطر خس‌خس می‌کرد. در آن لحظه امام به من گفتند بچه این‌قدر دست به این سیم‌ها نزن. من در آن لحظه با آن حال‌وهوای بچگی ناراحت شدم؛ اما وقتی بیرون آمدم در مسیر خانه و در ماشین، امام مرا بغل خود نشاندند و ناراحتی را از دل من در آوردند. سیدحسن، اما دوران تحصیلات ابتدایی را در نجف (مدرسه علوی) شروع می‌کند و در مدارس ۱۹ دی و پارس (قم) و نیکان تهران ادامه می‌دهد و نهایتاً این دوره را در مدرسه حبیب‌ابن‌مظاهر جماران به پایان می‌برد که ظاهرا انتخاب مدرسه اخیر به دلیل ملاحظات امنیتی صورت گرفته است. مقاطع راهنمایی و بخشی از دوره دبیرستان را هم در مدرسه نیکان سپری می‌کند.

ناشناس در میدان نبرد

بخشی از دوره نوجوانی سیدحسن در جبهه‌های جنگ سپری می‌شود. او در سال ۱۳۶۶، یعنی زمانی که ۱۵ سال داشته است، راهی جبهه می‌شود. سیدحسن، هیچ‌گاه درباره جزئیات حضورش در مناطق جنگی سخنی نگفته است، فقط یک بار در گفت‌وگو با روزنامه اطلاعات خاطره‌ای از آن سال نقل می‌کند: «وقتی به جبهه رفتم، ۱۴، ۱۵ سال داشتم؛ البته به صورت ناشناس اعزام شدم... در سال ۶۶ به جبهه رفتم. در جریان این اعزام که با لشکر ۱۷ به جبهه اعزام شدم و مسائل قبل و بعد آن زیاد است که لازم نیست اینجا به آن اشاره کنم....

در مدتی که در جبهه بودم یک روز مرخصی گرفتم و به مریوان آمدم و از باجه تلفن عمومی سکه‌ای انداختم و با تلاش زیاد سعی کردم تلفن منزل را بگیرم و با مادرم صحبت کنم. آن موقع ایدئولوژی ما هم بالا بود و سعی می‌کردم تلفن نزنم و فکر می‌کردم بهتر است تماس نگیرم.... تلفن وصل شد. ابتدا مادرم صحبت کرد؛ حال و احوال‌پرسی؛ اما بعد متوجه شدم ناگهان صدا تغییر کرد...، متوجه شدم صدای امام است. برایم عجیب بود. چون ایشان خیلی کم با تلفن حرف می‌زدند.... آن لحظه برایم بسیار شیرین بود.... در آن لحظه امام دیگر موضع رهبر انقلاب را نداشتند، بلکه از منظر یک پدربزرگ با من صحبت می‌کردند...»

سیدحسن، به تازگی در یکی از سخنرانی‌هایش هم درباره خاطرات خود از جنگ سخن گفته که منتشر نشده است. او می‌گوید: «یک بار خدمت امام رسیدم. امام یک عادت داشت، با کسی روبوسی نمی‌کرد. من یک بار با امام روبوسی کردم. آن هم ایشان صورت من را جلو کشید و بوسید و وقتی بود که از منطقه برگشته بودم. خودم هم یک مقدار اِبا داشتم، چون یک ذره شیمیایی شده بودم و نمی‌خواستم جلو بروم؛ اما ایشان به زور دست‌شان را انداختند گردن من و من را جلو کشیدند و بوسیدند». حسن خمینی دوره نوجوانی را در حالی سپری می‌کند که پدربزرگ خود را هم از دست می‌دهد و ملت ایران هم رهبر انقلاب خود را. او در نهایت در سال ۱۳۶۹ در حالی که سال چهارم دبیرستان را به‌طور متفرقه گذرانده بود، دیپلم ریاضی می‌گیرد.

حسن؛ آخوند شو!

سیدحسن، دیپلم ریاضی را در شرایطی می‌گیرد که یک سال قبل از آن وارد حوزه شده است. او خود در جمعی، خاطره‌ای را از امام تعریف می‌کند که شاید در آینده او یعنی رفتن به حوزه و طی طریق در راه طلبگی بی‌تأثیر نبوده است. سیدحسن آن خاطره را چنین بازگو می‌کند: «من یک بار یک روز شمردم. امام چهار بار به من گفتند: «حسن، آخوند شو» یک روز چهار بار. هربار که رفتم و برگشتم، رودررو که شدیم، گفتند: «حسن، آخوند شو». سرانجام به دنبال سفارش مداوم امام خمینی و پدرش، سیدحسن خمینی در سال ۱۳۶۸ درحالی که ۱۷ سال داشت، وارد حوزه علمیه قم می‌شود. او به مدت چهار سال در مدرسه علمیه رضویه و مدرسه کرمانی‌ها دروس مقدمات حوزه را خوانده و از سال ۱۳۷۲ تحت اشراف جد مادری خود یعنی مرحوم آیت‌الله سلطانی طباطبایی (ره) به تحصیل در سطوح عالی حوزه علمیه می‌پردازد و هم‌زمان توسط آیت‌الله سلطانی به لباس روحانیت ملبس می‌شود.

پای درس استادان

سیدحسن، در مدت تحصیل در سطوح عالی حوزه علمیه در محضر استادان بزرگی تلمذ کرده است. به‌عنوان مثال او در درس «مکاسب محرمه» آیت‌الله دوزدوزانی، «بیع» آیت‌الله پایانی (ره) و آیت‌الله سلطانی طباطبایی (ره) «خیارات» آیت‌الله استادی، «رسائل و کفایه» آیت‌الله استادی و آیت‌الله موسوی بجنوردی، «منظومه حاج ملاهادی سبزواری، مقدمه قیصری و شرح تجرید» حجت‌الاسلام اسحق‌نیا، «منازل السائرین» آیت‌الله انصاری شیرازی، «اسفار» آیت‌الله العظمی جوادی آملی شرکت کرده است. نوه امام، پس از گذراندن دروس سطح، در درس خارج علما و مراجع بزرگی، حاضر و به فراگیری دروس خارج و روش اجتهاد و استنباط احکام مشغول شد. در این دوره نیز در درس خارج «مکاسب محرمه و مسائل مستحدثه» آیت‌الله

بزرگ‌ترین عیب آنکه چیزی را در خود داری، بر دیگران عیب بشماری!
• حضرت علی(ع)

لطفاً ورق بزنید

روایت زندگی سید حسن

بقیه از صفحه قبل

فاضل لنکرانی (ره)، «خیارات» آیت‌الله وحید خراسانی، «خمس و نکاح» حضرت آیت‌الله شبیری زنجانی، «طهارت و خمس» آیت‌الله محقق داماد و به مدت ۱۱ سال در درس خارج «اصول فقه» آیت‌الله محقق داماد حضور یافت. او همچنین در مقاطعی از محضر آیت‌الله موسوی اردبیلی، آیت‌الله صانعی و همچنین آیت‌الله مؤمن نیز بهره‌مند شده است.

خواستگاری در کتابخانه

حالا یک سال‌واندی است که به کسوت روحانیت درآمده است. حاج احمد آقا، پدرش را از دست داده است و در ۲۳ سالگی تولیت آستان پدربزرگ و مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام را عهده‌دار شده که عروس امام، قصد دارد، وصیت مرحوم حاج احمد را انجام داده و برای او همسری بگزیند. آیت‌الله موسوی بجنوردی که پدر همسر اوست در اسفند ۹۳ در گفت‌وگویی با خبرگزاری آنا درباره نحوه ازدواج سید حسن می‌گوید: «هشت، نه ماه بعد از فوت حاج احمد آقا، خانم دکتر طباطبایی و برادرشان دکتر صادق طباطبایی به منزل ما آمدند. به کتابخانه‌ام آمدند و خانم طباطبایی گفت حاج احمد آقا قبل از فوت به من گفت خیلی مایلم دختر آقای بجنوردی را برای حسن آقا بگیرم. ما هم الآن آمده‌ایم برای خواستگاری. من گفتم از جانب خودم مخالفتی ندارم؛ اما از آن افرادی هستم که دختر باید جواب آخر را بدهد. قرار شد حسن آقا شب بعد که برای درس می‌آید، زودتر بیاید تا با دخترم جلسه بگذارند و ببینند با هم جور هستند یا نه. من او را به اتاق بردم و خودم بیرون رفتم. وقتی برگشت، خیس عرق بود و گفت تا حالا با دختر نامحرم این جور صحبت نکرده بودم. گفتم چه شد؟ گفت ما با هم کنار آمدیم. بعد از دخترم هم پرسیدم و گفت بله؛ عقاید ما با هم یکی است. یکی، دو روز بعد از سالگرد فوت احمد آقا در حرم امام، عقد را من و مرحوم آیت‌الله سلطانی (پدربزرگ سید حسن) خواندیم. فرماندهان سپاه و خیلی مسئولان بودند. بعضی از آنها مثل محسن رضایی چون جای احمد آقا خالی بود، گریه می‌کردند. بعد از دو، سه روز هم بدون تشریفات عروسی کردند». حاصل این ازدواج چهار فرزند به نام‌های سید احمد، سیده نرگس، سیده فرشته و سید محمدهادی است. احمد هم البته تحصیلات حوزوی خود را چند سالی است که آغاز کرده است.

نخستین سخنرانی

اما حضور رسانه‌ای سید حسن خمینی به بعد از فوت پدرش مرحوم حاج احمد آقا باز می‌گردد. اولین نطق سید حسن، سخنرانی او در مراسم تدفین و خاکسپاری مرحوم احمد آقا در حرم امام است که چنین می‌گوید: «...امروز ما گنجینه اسرار انقلاب را به خاک سپردیم. مهم‌ترین ضایعه‌ای که اکنون بر انقلاب ما وارد شده، دفن تمام اسرار ناگفته نظام است. اسراری که در سینه چون دریا و دل چون کوه پدرم در زیر خاک‌ها شد و اینک آن فقید از دست‌رفته با اسراری که در دل خود داشت در کنار پدرش که بنیان‌گذار جمهوری اسلامی بود... ایشان در جمله‌ای به مادر بسیار بسیار عزیزش گفته بود: من از روزی که خودم را شناختم تا اینک در راه آرمان‌های امام بودم و لحظه‌ای از این راه سرباز نزدم (تکبیر حضار)، گرچه این پشتیبان عظیم از میان ما رفته، اما اندرزهای وی در گوش ماست. و ما وظیفه داریم پرچمی که ایشان بر دوش داشت تا آخرین لحظه بر دوش داشته باشیم. (تکبیر حضار)...». حسن خمینی بر اساس آنچه از آرشیو به دست آمده، دو بار درباره این نطق خود توضیح می‌دهد و اینکه چرا تأکید دارد گنجینه اسرار انقلاب به خاک سپرده شده است. یک بار در سال ۷۵ با روزنامه همشهری و یک بار هم در گفت‌وگو با روزنامه اطلاعات در سال ۷۷. البته تقریبا توضیح مشترکی هم در هر دو گفت‌وگو در این باره بیان کرده است. او به «همشهری» می‌گوید: «مرحوم یادگار امام از روزهای آغاز نهضت با امام بوده‌اند و طبیعی است که گرانبهاترین خاطرات امام با ایشان بوده، هر کس با امام خوب نبوده و بر عکس به امام عشق می‌ورزیده، مرحوم حاج احمد آقا آن را بسیار خوب و دقیق می‌شناختند. چه سرّی بالاتر از اینکه ایشان، مکتوب سر به مهر ۴۰ سال مبارزه و تلاش امام بوده‌اند یا چه رازی از این مهم‌تر که ایشان کنه عقاید امام را درباره افراد، جریانات، عقاید یا حتی ایسم‌های رنگارنگی که بوده یا خواهد بود، می‌شناختند و همین یعنی گرانبهاترین سرّ برای انقلاب و مهم‌تر از همه اینها، آن هوش سرشاری که ایشان را با خورشید انقلاب پیوند می‌داد و باعث می‌شد اسرار و ناگفته امام را که تنها از زیر آن ابروان پرابهت و در آن چشمان نافذ که در هر جان خسته‌ای رسوخ می‌کرد، خوانده می‌شد، بداند و بتواند گنجینه گرانبهایی باشد برای نسل ما و نسل‌های آینده که تشنه زلال معرفت امام هستند...»

اولین دیدارها

مقام معظم رهبری، روز شانزدهم فروردین ۷۴ در بیت امام (ره) حاضر می‌شوند و با مرحوم همسر امام و نیز اعضای بیت ایشان دیدار می‌کنند. در این دیدار ایشان ضمن تسلیت مجدد به مناسبت درگذشت مرحوم حاج احمد آقا، خطاب به مرحوم همسر امام می‌گویند که خداوند با این مصیبت‌ها می‌خواهد به شما ارتقای درجه بدهد. ۲۹ فروردین هم حجت‌الاسلام ناطق نوری که در آن زمان ریاست مجلس شورای اسلامی را عهده‌دار بود، با سید حسن خمینی، مرحوم بروجردی، داماد امام و بیت امام دیدار می‌کند. ناطق در این دیدار، سید حسن خمینی را طلبه‌ای شجاع، شایسته و فاضل می‌داند و از مواضع مرحوم احمد آقا هم تشکر می‌کند. همچنین حسن خمینی با مسئولان و کارکنان آستان حرم امام خمینی (ره) دیدار و گفت‌وگو می‌کند و بخشی از سخنانش به تاریخ سی‌ام فروردین ۷۴، در روزنامه اطلاعات بازتاب پیدا می‌کند. ۳۰ فروردین ۷۴ هم خبر اولین دیدار مقام‌های خارجی با سید حسن منتشر می‌شود.



نخستین مصاحبه

به نظر می‌رسد اولین گفت‌وگوی رسانه‌ای سید حسن خمینی، باید تقریبا یک ماه‌واندی پس از فوت پدرش اتفاق افتاده باشد.

هفتم اردیبهشت سال ۷۴، روزنامه اطلاعات در ویژه‌نامه‌ای به مناسبت درگذشت مرحوم احمد خمینی. سید حسن خمینی در آن گفت‌وگو که با عنوان «امام، مراد و محبوب پدرم بود» درباره پدرش می‌گوید: «کسانی که با ایشان ارتباط داشتند، به‌راحتی شهادت می‌دهند که موضع ایشان در قبال مسائل سیاسی و رفاقت قابل تفکیک بود؛ یعنی اگر با کسی رفاقت داشت، آن رفاقت را حفظ می‌کرد، ولو اینکه اختلاف عقیده سیاسی هم با آن طرف داشت. متأسفانه در خیلی‌ها این اخلاق وجود ندارد. اسم نمی‌خواهم ببرم. کسی بود که صحبتی کرده بود و دقیقا نقطه مقابل عقیده سیاسی ایشان راجع به ارتباط با یکی از کشورها را مطرح کرده بود. یادم هست که ایشان بسیار عصبانی بودند، چون عقیده آن فرد نقطه مقابل عقیده امام هم بود. آن فرد از کسانی بود که جسته و گریخته با دفتر ارتباط داشت و رفت‌وآمد می‌کرد. مدتی گذشت. آن فرد به خیال اینکه حاج احمد آقا با او قهر کرده‌اند یا او را نخواهند پذیرفت، تا مدتی به دفتر نیامد. یادم هست پدرم پیغام فرستادند که به آن آقا بگویید ما با هم اختلاف عقیده داریم، اما رفاقتمان سر جایش است. خب این نکته زیبایی است که می‌تواند درس زندگی باشد».

اولین مراسم ارتحال با سخنرانی سید حسن

مراسم اربعین مرحوم احمد خمینی با حضور مقام معظم رهبری در حرم امام برگزار می‌شود. حسن خمینی در این مراسم می‌گوید: «یادگار امام زیباترین واژه‌ای است که برای مرحوم پدرم به کار برده شده و

از اعماق جان مردم برخاسته است». او ادامه می‌دهد: «در مراسم چهلمین روز ارتحال یادگار امام بار دیگر پیمان می‌بندیم که لحظه‌ای در دفاع از اسلام و مسلمین و حمایت از رهبری معظم انقلاب اسلامی، رئیس جمهوری و مسئولان نظام دست برنداریم».

تنفیذ تولیت مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام

اوایل اردیبهشت همان سال سید حسن خمینی در یک نامه خطاب به مقام معظم رهبری از ایشان می‌خواهد تا وصیت مرحوم احمد آقا را تنفیذ کند. در بخشی از نامه سید حسن خمینی به مقام معظم رهبری آمده است: «همان گونه که مستحضرید، اینجانب به واسطه وصیت پدرم به عنوان تولیت مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام و حرم مطهر حضرتش منصوب گشته‌ام و لیکن از آنجا که اعتبار همه امور را بنا به فتوای امام راحل به مقام شامخ ولایت می‌دانم... لذا از محضر مبارک حضر تعالی تقاضامی کنم در صورت صلاحدید، وصیت آن عزیز سفر کرده را تنفیذ فرمایید. فرزند کوچک شما، سید حسن خمینی». مقام معظم رهبری هم در پاسخ به این نامه چنین جواب می‌دهند: «با طلب رحمت و مغفرت برای پدر گرامی شما و برادر عزیز ما مرحوم حجت‌الاسلام والمسلمین آقای حاج سید احمد آقا طاب ثراه، وصیت مزبور را تنفیذ می‌کنم و توفیقات الهی را برای شما صمیمانه مسئلت می‌نمایم. والسلام علیکم سید علی خامنه‌ای ۷۴/۲/۲».

دعوت به مدارا در دوره اصلاحات

در سال‌های دهه ۷۰ شمسی که مصادف است با حضور سیاسی و رسانه‌ای سید حسن خمینی، مقطع حساسی از تاریخ انقلاب اسلامی هم به نام دوم خرداد و جریان اصلاحات در حال شکل‌گیری است. سید حسن خمینی در این سال‌ها به فراخور دیدارهایی که داشته و سخنانی که در آن جلسات و دیدارها مطرح کرده، اگر چه موضع صریحی نگرفته، اما تلاش داشته است که طرفین بحث‌های رایج آن روز در جامعه را به آرامش فراخواند. او در این سال‌ها ضمن تجلیل همیشگی از مقام معظم رهبری، هم از رئیس جمهور حمایت می‌کند، هم از مقام رهبری و هم صراحتا و تلویحا از هاشمی رفسنجانی دفاع می‌کند. سید حسن، سال ۷۶ را با بیانیه‌ای آغاز می‌کند که در آن از مردم می‌خواهد که در انتخابات حضور بهم رسانند. بعد از انتخابات هم در تاریخ پنجم خرداد سال ۷۶ در پیامی انتخاب خاتمی به عنوان رئیس جمهور را تبریک می‌گوید. سید حسن خمینی در مصاحبه خود با روزنامه اطلاعات در سال ۷۷ درباره اختلافات سیاسی می‌گوید: «...هر کسی واقعا در این کشور امروز موظف است تحبیب قلوب کند. این مقدار بعد و فاصله‌ای که در میان دوستان در جناحین به وجود آمده و موجب نوعی تفاوت‌های سلیقه‌ای شده، که البته این تفاوت‌ها هم خیلی مهم نیست، آنها را از مسائل اصلی و مهم قدری دور کرده است. مسئله این است که وضع جاری باعث سوء تفاهم‌هایی شده است. در حریم هر دو جناح هم طبعا کسانی هستند که شاید به نوعی دلشان بخواهد اختلافات بروز پیدا کند؛ همه کسانی که در حوزه درون نظام و در حوزه کسانی که دل به امام و اندیشه امام بسته‌اند، وظیفه دارند تحبیب کنند. فاصله را کم کنند، کدورت‌ها را کم کنند. این حرفی است که همه می‌گویند. حرفی است که مقام رهبری می‌گویند. این چندان راه دوری نیست و تا وصول آن هم فاصله زیادی نیست.

سید حسن خمینی در سالگرد پیروزی انقلاب اسلامی در سال ۷۸ هم در سخنانی از هاشمی دفاع می‌کند. سید حسن در آن سخنرانی می‌گوید: «به اعتراف دوست و دشمن آقای هاشمی رفسنجانی از ابتدا تا کنون برای حفظ آرمان‌های انقلاب اسلامی تلاش خستگی‌ناپذیر کرده است. او در خرداد سال ۷۸ هم در سخنرانی در اجتماع مردم یزد در حسینیه میرچخماق این شهر می‌گوید: «...اینجانب امروز در میان شما مردم عزیز یزد شهادت می‌دهم که با شناختی که از رهبری معظم انقلاب و ریاست محترم جمهوری دارم، مهم‌ترین شخصی که از رهبری و آرمان‌های امام عظیم‌الشأن دفاع می‌کند، فرزند متدین و فاضل امام جناب آقای رئیس جمهور است. کوچک‌ترین زمینه اختلافی میان رهبری و ریاست محترم جمهوری وجود ندارد و این بزرگواران در مسیر تحقق آرمان‌های امام تلاش می‌کنند؛ کسانی که دچار تندروی و تحلیل‌های یک سویه می‌شوند، نسبت به رهبری، رئیس جمهوری، نظام و انقلاب ظلم می‌کنند».

در کسوت استادی

سید حسن خمینی در سال‌های دهه ۷۰، همزمان با تحصیل و تعلّم علوم حوزوی در کسوت استاد نیز وارد شد و از سال ۱۳۷۰ در حالی که دو سال از ورود او به حوزه علمیه قم می‌گذشت، در مدرسه کرمانی‌ها تدریس دروس مقدمات را شروع می‌کند. او در مدت هشت سال کتاب‌هایی نظیر: جامع المقدمات، سیوطی، مغنی اللبیب و مختصر المعانی، معالم، شرح لمعه و منطق مظفر را تدریس می‌کند و از سال ۱۳۷۹ به مدت ۱۰ سال به تدریس سطوح عالی می‌پردازد و کتاب‌هایی مانند رسائل، مکاسب محرمه، بیع، خیارات و کفایه را چند دوره تدریس می‌کند.

مواجهه با اصولگرایان تندرو

دهه ۸۰ را می‌توان بیشتر سال‌های انتقادهای تند و تیز اصولگرایان تندرو از حسن خمینی قلمداد کرد. اگر چه سید حسن در سال‌های منتهی به انتخابات سال ۸۴ از اعلام موضع خودداری کرده و می‌گوید که بنا دارم درباره انتخابات ریاست جمهوری صحبت نکنم و نسبت به جریانات سیاسی بی‌طرف باشم. با این حال، سید حسن خمینی در سال‌هایی که دولت در اختیار اصولگرایان قرار داشت تنها مراسم سالگرد ارتحال امام را برگزار می‌کرد و احیاهای شب قدر را زنده نگه می‌داشت. سید حسن خمینی البته پس از سال ۸۸ دیگر احیایی نگرفت. نقد و انتقادها به سید حسن اما از سال ۸۶ شروع شد. شدیدترین نقدها که بازتاب آن در سایت «نوسازی» از رسانه‌های حامی احمدی‌نژاد بود. این سایت شیوه زندگی حسن خمینی را مورد شدیدترین انتقادات قرار داده بود. پس از آن آیت‌الله هاشمی رفسنجانی از پشت تریبون نماز جمعه دل‌آزردگی خود از اهانت به بیت امام(ره) را عیان می‌کند و نسبت به پا گرفتن این جریان هشدار می‌دهد. فردای آن روز مجمع تشخیص مصلحت نظام تشکیل جلسه می‌دهد. آیت‌الله توسلی رئیس دفتر امام(ره) آزرده از آنچه به بیت امام رفته است در این جلسه از هاشمی رفسنجانی وقت می‌خواهد تا دقایقی سخنرانی کند و در حین سخنرانی به دلیل عارضه قلبی فوت می‌کند. مرگی که اصلاح‌طلبان آن را شهادت گونه خواندند. بعد از انتخابات ۸۸، زمانی که طبق عادت مألوف هیأت دولت برای تجدید بیعت با آرمان‌های امام به حرم می‌رفتند، برخلاف عادت مألوف، این بار یادگار امام در مراسم استقبال احمدی‌نژاد و هیأت همراهش حضور ندارد. تنها حمید انصاری برای ادای تشریفات در مراسم حضور می‌یابد. سید حسن البته در میان چهره‌های غایب مراسم روز تنفیذ دوره دوم ریاست جمهوری احمدی‌نژاد است. حسن خمینی البته بعدا اعلام می‌کند که علت غیبتش در آن روز تنها به خاطر سفر به پاکستان بوده است و علت دیگری نداشته است. سال ۸۹ و سالروز ارتحال امام، اما اوج این فشارها بود. گروه‌های تندرو در آن روز سعی کردند تا به عناوین مختلف از جمله سر دادن شعارهایی چون «نواده روح‌الله سید حسن نصرالله»، سخنرانی سید حسن را برهم بزنند. اگر چه مقام معظم رهبری در آن سخنرانی با بوسه‌ای بر پیشانی سید حسن از او دلجویی می‌کنند.

استاد خمینی در کلاس درس

با وجود انتقاداتی که اصولگرایان در سال‌های دهه ۸۰ به سید حسن خمینی داشتند، او آن سال‌ها در حال طی مدارج پیشرفت در تدریس بود. یادگار امام در آن سال‌ها، در کنار تدریس ادبیات و فقه و اصول از سال ۸۵ به مدت شش سال به تدریس کتاب «منظومه مرحوم ملاهادی سبزواری» می‌پردازد. اما ۲۱ سال پس از ورود سید حسن خمینی به حوزه علمیه و تحصیل علوم حوزوی و همزمان قریب به ۱۹ سال تدریس سطوح مختلف حوزه علمیه، در مهر ماه سال ۸۹، او در کرسی مدرّس درس خارج قرار گرفت. او در این سال کرسی درس خارج اصول فقه خود را در مدرسه عالی دارالشفاء قم دایر کرد که خیلی زود با استقبال طلاب و روحانیون جوان مواجه و مورد تحسین بزرگان و مراجع عظام قرار می‌گیرد. امروز پس از گذشت شش سال از این درس، کرسی تدریس خارج اصول فقه سید حسن خمینی، در زمره دروس پررونق حوزه علمیه قم به حساب می‌آید.

علت استقبال طلاب و روحانیون جوان به گواه آنها که محضر درس نوه امام را درک کرده‌اند، چند مورد است؛ اول اینکه سید حسن خمینی، متون سخت و سنگین اصولی و فقهی را در قالب مثال‌های ساده، روان و به روز برای شاگردانش ساده‌سازی می‌کند. اما در این میان، شاید یکی از شاخص‌هایی که کلاس درس سید حسن را متفاوت جلوه می‌دهد، استفاده او از ابزار کمک آموزشی، بهره‌گیری از لپ‌تاپ و پاورپوینت و

بقیه در صفحه ۴۴

اگر بر دشمنت دست یافتی، بخشیدن او را شکرانه پیروزی قرار ده
● حضرت علی(ع)

Tayebakbarzadeh@yahoo.com Mohsen.ak212@gmail.com
تهیه و تنظیم: محسن طیّب

بر اساس سرگذشت: شهریار

دوباره امروز قصد دارم دور از چشم بر و بچه‌های سرویس جنگ هنر، یک "اشاره تلویزیونی" داشته باشم؛ چیزی شبیه به یک انشای دوران دبستان!

پول خوب است...، پول ماه است...، همه آدم‌ها پول دوست دارند...، به خاطر پول می‌توانی کلاس و اعتبارت را نادیده بگیری...، می‌توانی "کامبیز" باشی و "اسطوره سینمای" ایران باشی، اما چون بابت یک کار بی‌دردسر، پول خوبی نصیبت می‌شود، بی‌خیال اعتبارت بشوی و در یک سریال تلویزیونی بازی کنی که درجه‌اش نه تنها "ج"، که حتی می‌تواند کشک باشد!

بله، حدستان درست است، منظورم همین سریال اخیر است که از شبکه ۳ سیما پخش شد و اگرچه نامش "آقای سنگی" بود، اما به نظر می‌آمد که نه "سنگی" که حسابی هم آبکی بود!

البته من طبق روال نوشته‌های خودم، فقط موظفم به موضوع داستان و چفت و بست قصه این سریال بپردازم، اما کدام چفت و بست؟ دلتان خوش است! فیلمنامه این سریال چیزی که نداشت، منطق بود! یعنی به معنی واقعی یک "هشلهفت" سر هم کردند و به خورد بیننده بینوا دادند! آن وقت جالب است که آقایان در همین سیمای جمهوری اسلامی میز گرد می‌گذارند و راه‌هایی را بررسی می‌کنند که چگونه مردم را از دیدن سریال‌های ماهواره‌ای پرهیز بدهند؟ خب پدر جان وقتی سریال‌هایی این چنین کشکی و آبکی می‌سازید، باور کنید فرزندان خودتان هم [شاید دور از چشمتان و یواشکی] بروند و ببینند سرنوشت لطیفه و فرخنده چه می‌شود! حالا کاری به معقولات نداریم و فقط یک جمله برای مرد محبوب سینما و تلویزیون ایران می‌نویسیم و خلاص؛ **کامبیز خان دیرباز**، وقتی کسی می‌تواند آن سکانس‌های حسی در "اخراجی‌ها" را به آن زیبایی بازی کند و در تمامی نقش آفرینی‌هایش، تحسین همگان را برانگیزد، چگونه می‌تواند به بازی در چنین نقشی رضایت بدهد؟ البته که جواب این سوال پر واضح است؛ پول خوب است... پول ماه است و... اما باور کن جناب "دیرباز" که تو حیفی... خیلی حیفی!

تتمه این "حاشیه" را هم بد نیست به خود تلویزیون و مدیریتش گیر بدهیم؛ آقایان چرا فکر می‌کنید وقتی چنین سریال‌های بی‌محتوایی را پخش می‌کنید، مردم حتما می‌نشینند پای تلویزیون؟ ای کاش در اطلاعات هفتگی هم این قدر "آسان گیری" وجود داشت تا ما هم می‌توانستیم مثل شما مردم و خوانندگانمان را ساده فرض کنیم، اما بدبختی این است که تا یک قصه ضعیف می‌نویسیم، سردبیر گوشمان را می‌گیرد و می‌گوید: "آهای طیب... خوب توش آب بستی"! اما در مورد شما هیچ اشکالی وجود ندارد، پس تا می‌توانید آب ببندید توی سریال‌هایتان، اما لطفا مردم را نصیحت نکنید که ماهواره نبینند!

حالا هم بهتر است تلویزیون را رها کنیم و برویم سراغ نان و ماست خودمان و ببینیم داستان زندگی این شماره چیست؟!

***

پدرم که مُرد تازه فهمیدم معنی "غصه" یعنی چی. آن هم در شرایطی که در این چند سال آخر قبل از مرگش و پس از سال‌ها کار کردن و سختی کشیدن توانسته بود زندگی مرفهی را برای من و مادرم فراهم کند. پدر که تا هفت سال قبل فروشنده یک بازاری معتبر و بامعرفت بود، با حمایت‌های همان "حاج محمد" توانست برای خودش یک بنکداری کوچک راه بیندازد و بعد هم به خاطر خوشنام بودنش، خیلی زود میان تاجران صنف خودشان به درجه‌ای از اعتماد برسد که حتی بدون چک و رسید، جنس در اختیارش می‌گذاشتند تا او بعد از فروش، پولشان را پس بدهد.

اینطوری بود که کم کم آن بنکداری کوچک تبدیل شد به یک شرکت توزیع و واردات و سرش آنقدر شلوغ شد که "**عموشهباز**" را که برادر کوچکش بود نیز وارد کار کرد. عمویم که کارمند بود، اوایل فقط به عنوان کارمند و عصرها در شرکت پدر کار می‌کرد، اما با تشویق‌های پدر، از اداره استعفا داد و با گرفتن حق سنواتش و فروختن ماشین و خانه‌اش، تبدیل شد به شریک پدر، به صورت ۲ دانگ از شش دانگ. این در حالی بود که پدر نیازی به شراکت برادر کوچکش نداشت و در پاسخ به سوال مادرم که می‌گفت "چرا شهباز رو وارد کارت کردی؟" جواب می‌داد:

ـ شهباز به خاطر اینکه وضع مالیش خوب نیست، همیشه از طرف زنش تحقیر میشه و منم دلم نمی‌خواد زندگی تنها برادرم به هم بریزه و باید کمکش کنم!

در همان روزهایی که شرکت پدر کم کم داشت اسم در می‌کرد، او به سراغ "**آقاسیامک**" هم رفت؛



مار خوش خط و خال...

صمیمی‌ترین و قدیمی‌ترین دوست پدرم که به گفته خودشان [تازمان مرگ پدرم] حدود ۳۳ سال با هم رفاقت داشتند، یعنی از هفت سالگی که پشت نیمکت کلاس اول دبستان کنار هم نشستند، دوستیشان شروع شد و حتی دوران سربازی را نیز دوشادوش همدیگر گذراندند. در حقیقت پدر و آقا سیامک از دو برادر هم به یکدیگر نزدیکتر بودند و به همین خاطر پدر خیلی دلش می‌خواست آقا سیامک را که مهندس برق بود و نمایندگی یک شرکت خارجی را داشت، شریک خودش کند. آقا سیامک هم وقتی پیشنهاد رفیق قدیمی‌اش را شنید خیلی استقبال کرد، اما همین که شنید قرار است عموشهباز "شریک سومشان" باشد، بلافاصله کنار کشید و رسما گفت: "من نیستم!"

آنطور که مادرم می‌گفت و پدرم نیز بعضی وقت‌ها از خاطرات قدیمی‌اش تعریف می‌کرد، آقا سیامک و عموشهباز از همان دوران کودکی از همدیگر خوششان نمی‌آمد! مادر می‌گفت: این دو نفر صاحب دو روحیه کاملا مخالف هستند. آقا سیامک به اصول انسانی خیلی پایبنده و اهل خدا و پیغمبره، اما عموشهباز فقط پول رو می‌شناسه و معتقده هر کس پول داشته باشه، صاحب آبرو و اعتبار هم میشه...

پدرم اما نظرش چیز دیگری بود و می‌گفت:

ـ شهباز که دو سال از من کوچکتره، از همون دوران مدرسه وقتی دید من صاحب رفیقی هستم که باهاش خیلی صمیمی‌تر از برادر هستم، مقابل سیامک موضع گرفت و همیشه به او حسادت می‌کرد، البته سیامک هم بی‌تقصیر نبود، یعنی کافی بود کمی باداداش من مهربون باشه و تحویلش بگیره تا شهباز باهاش رفیق بشه، اما سیامک هیچ وقت این کارو نکرد و هر بار که ازش می‌پرسیدم چرا، می‌گفت: "جنس شهباز با تو فرق داره شهریار... انگار نه انگار که شما دو تا برادر هستین... این آدم همیشه افکار منفی تو سرشه و منم نمی‌تونم با چنین آدمی رفیق باشم"!

پدر هر بار که این را می‌گفت، جمله‌اش را این طور تمام می‌کرد: اما مطمئنم یک روز سیامک می‌فهمه که شهباز هم آدم خوبیه!

آقا سیامک هم سرگذشت تلخی داشت. او که حتی قبل از پدر قرار بود ازدواج کند و با دخترخاله‌اش نامزد بود، چند هفته قبل از روز عروسیشان به خاطر بیماری لاعلاج نامزدش او را از دست داد و بعد از آن ماجرا، کاملا از فکر ازدواج درآمد.

هر چند که بین این دو نفر فاصله وجود داشت، پدرم تلاش می‌کرد میانشان دوستی و رفاقت به وجود بیاورد، اما متاسفانه آقا سیامک هرگز این مجال را به وجود نیاورد، تا جایی که همین کینه‌اش در نهایت باعث مرگ پدر شد. البته مادرم کاملا با این حرف مخالف بود و حتی فرضیه مرگ پدرم را ـ که عموشهباز مطرح کرده بود ـ کاملا رد می‌کرد!

قضیه از این قرار بود که در چند هفته آخر و قبل از مرگ پدرم [که از چند سال قبل دچار ناراحتی قلبی بود و پزشک‌ها هشدار داده بودند که نباید دچار استرس ناگهانی شود] وضعیت شرکت حسابی بد شده بود.

آنطور که پدر می‌گفت، چند پارتی جنسی را که از ترکیه آورده بود، توسط یک تاجر دیگر بایکوت شده بود. به این معنی که آن تاجر بی‌معرفت، ظاهرا همان اجناس را با قیمتی ارزانتر وارد بازار می‌کرد، و پدر که پیشاپیش پول آن اجناس را به صورت چک پرداخت کرده بود، هر مرتبه مقدار زیادی ضرر را تحمل می‌کرد و هر بار برای اینکه بتواند چک‌هایی را که دست مردم داشت پاس کند، مجبور می‌شد پول بهره‌ای بگیرد. به این ترتیب کم کم ضررهایش زیاد و بدهی‌هایش نیز بیشتر و بیشتر می‌شد، تا سرانجام در آخرین مرحله و در شرایطی که فکر می‌کرد هیچکس خبر ندارد قرار است چه جنسی را وارد کند، تمام سرمایه‌اش را گذاشت روی معامله آخری، تا به قول خودش، "ضرر چند ماه آخر را یکجا جبران کند!"

اما آن تاجر بی‌انصاف ـ که پدر هرگز نتوانست او را بشناسد و ما هم پیدایش نکردیم ـ ظاهرا خیلی در بازار چشم و گوش داشت چرا که درست چند روز بعد از اینکه آن محموله سنگین پدر وارد گمرک شد، ناگهان به پدر خبر دادند که همان جنس حدود ۲۰ درصد ارزانتر وارد بازار شده. پدر که باورش نمی‌شد چنین رودستی خورده باشد، در حالی که همراه عموشهباز برای خوردن ناهار به خانه آمده بودند، به طرف شرکت راه افتاد تا فکری برای حل بحران کند، اما دو ساعت بعد منشی شرکت تلفن زد و گفت:

ـ متاسفم... آقا شهریار دچار سکته قلبی شد و با اینکه آقا شهباز خیلی تلاش کرد ایشون رو نجات بده، اما فایده‌ای نداشت!

مرگ پدر کمر مرا که آن زمان فقط پانزده سالم بود شکست، اما خبری که عموشهباز به ما داد، کمتر از مرگ پدر تلخ نبود. عمویم گفت: "شهریار وقتی فهمید چک‌هایش برگشت خورده و طلبکاراش رفتن و حکم جلبش رو گرفتن، به خیلی‌ها رو زد تا بلکه بتونه حسابش رو پر کنه، اما هیچ کس به دادش نرسید، تا اینکه تصمیم گرفت به رفیق بهتر از برادرش رو بزنه... ولی وقتی که سیامک با وقاحت تمام به پدرت گفت "از موقعی که منو به شهباز فروختی دیگه رو من حساب نکن" برادر بیچاره‌ام که باور نمی‌کرد رفیق سی و چند ساله‌اش اینقدر نامرد باشه، بدون خداحافظی تلفن رو قطع کرد و چند ثانیه بعد، دستش رو گذاشت رو قلبش و بعد هم... مُرد!"

لحظه‌ای که عموشهباز این را گفت، چنان از آقا سیامک متنفر شدم که بدترین دشنام‌ها را نثارش کردم. برخلاف من، مادرم اصلا این حرف را قبول نکرد و به برادر شوهرش گفت:

ـ شهریار حتی وقتی می‌خواست به آبدارچی شرکتش وام بده با من مشورت می‌کرد... کما اینکه من تک تک افرادی رو که از شون پول بهره‌ای گرفته بود می‌شناختم... اون وقت چطور انتظار داری باور کنم که شوهرم بدون اینکه به من چیزی بگه از آقا سیامک تقاضای قرض کرده باشه؟

عموشهباز به شدت روی حرفش ایستادگی کرد، تا جایی که مادرم مجبور شد پس از پایان مجلس ختم پدر، موضوع را با آقا سیامک مطرح، و آن دو را با هم روبرو کند! آقا سیامک که از خشم می‌لرزید، رو به عمویم کرد و گفت: هرگز شک نداشتم که آدم رذلی هستی... اما باورم نمیشد که تا این حد بی‌وجدان باشی. تنها چیزی که تو ازش خبر نداری، اینه که شهریار هفته قبل از من خواسته بود که اون تاجر نامرد رو پیدا و بهش معرفی کنم!

عموشهباز پوزخندی زد و گفت: "لابد واسه همین بود که حاضر نشدی بهش پول قرض بدی و..."

آقا سیامک فریاد زد: "آشغال، چطور چنین دروغی میگی؟ من خودم ده بار بهش پیشنهاد کردم و اون قبول نکرد... ولی مطمئن باش دلیل این تهمتت رو خواهم فهمید!

از همان روز بود که دشمنی من و مادرم علنی شد. من که قبل از آن هم از حمایت‌های مادرم از سیامک، و همینطور از دشمنی‌اش با عموشهباز شاکی بودم، وقتی دیدم مادرم علنا دارد از قاتل پدر دفاع می‌کند، بغضم شکست و ابتدا به مادرم "بی غیرت" گفتم و سپس خشمم را بر سر آقا سیامک خالی کردم:

ـ از خونه ما برو بیرون نامرد! تو قاتل پدرم هستی و من از تو متنفرم و دیگه نمی‌خوام ببینمت!

آقا سیامک که همیشه مرا مانند فرزند نداشته خودش دوست داشت، لبخند تلخی بر چهره نشاند و با خونسردی گفت: باشه دخترم... من میرم تا ناراحت باشی... اما یادت باشه حتی وقتی عصبانی هستی، همه فرصت‌ها رو برای عذرخواهی از دست نده!

آقا سیامک این را گفت و در حالی که مادرم فقط نگاه می‌کرد، از منزلمان خارج شد!

***

بعد از مرگ پدرم، من آنچنان منزوی شده بودم که حتی چند هفته به مدرسه هم نرفتم. با تمام دوستانم قطع رابطه کرده و صبح تا شب در خانه بودم، در حقیقت اگر "عموشهباز" که به زور مرا از خانه بیرون و به پارک و سینما می‌برد نبود، حتما دیوانه می‌شدم.

از سوی دیگر مادرم نیز که بعد از مرگ پدرم، تمام دلخوشی‌اش به حضور من بود، دچار دوگانگی شده بود. از یکسو دلش می‌خواست مانند گذشته من انیس و مونسش باشم، و از سوی دیگر چون با برادرشوهرش مشکل داشت، نمی‌دانست چگونه هم با "عموشهباز" قهر، و هم با من مهربان باشد!

تقریبا هشت ماه از مرگ پدر گذشته بود که عمو شهباز آن پرده تاریک را از جلوی چشمم برداشت و گفت: الناز جان می‌خوام حقیقت تلخی رو برات فاش کنم، اما نگرانم که نتونی این حقیقت رو هضم کنی... از طرف دیگه اگه سکوت کنم، به روح برادرم خیانت کردم! واقعیت اینه که این اواخر بین مادرت و آقا سیامک، رفت و آمدهای عجیبی شروع شده! بگذار رک بهت بگم الناز جان، مادرت با آقا سیامک رابطه عاشقانه داره! البته از نظر من اشکالی نداره که مادرت حتی بخواد دوباره ازدواج کنه... اما چرا با اون نامرد؟ چرا با قاتل پدرت؟!

بقیه در صفحه ۵۷

تغییر دهندگان اثر گذار در جهان کسانی هستند که بر خلاف جریان شنا می کنند
● والتر تیس

مترجم: مریم نیک پور

Maryanikpour@gmail.com

آخرین انتخاب

بررسی پدیده‌ای به نام مرگ خودخواسته

منبع: هفته‌نامه تایم

چند روز پیش در ایالت کالیفرنیا تصویب شد کسانی که از بیماری لاعلاجی رنج می‌برند و به بهبود آنها هیچ امیدی نیست، می‌توانند مرگ خودخواسته را تقاضا کنند. در این گزارش در این‌باره بحث شده که آیا کشتن بیماران لاعلاج درست است یا خیر؟ آیا دادن چنین مجوزهایی بیماران را وادار نمی‌کند که از کوشش برای زنده ماندن دست بردارند؟ آیا اطرافیان بیماران لاعلاج را تشویق نمی‌کند که بیماران خود را به مرگ راضی کنند؟ آیا چنین خودکشی‌هایی ارزش زندگی را کم نمی‌کند؟ همچنین آیا استفاده از این روش‌ها موجب نخواهد شد که پزشکان از تلاش خود برای پیشرفت در زمینه پزشکی دست بردارند؟ پزشکانی که اصولاً برای این تربیت شده و آموزش دیده‌اند که جان افراد را نجات دهند.

مرگ بهتر است یا رنج؟

دکتر "**دانیل سوانگارد**"، متخصص بیهوشی، همیشه با خودش فکر می‌کرد که زندگی درازی نخواهد داشت. از کودکی مشکل خاصی نداشت و زندگی او و تنها خواهرش که او هم پزشک متخصص است، در آرامش سپری می‌شد اما همیشه با خودش می‌گفت که این آرامش قبل از توفان است و او به زودی خواهد مرد. روزی سوانگارد متوجه درشکمش غده‌ای سخت و عجیب وجود دارد. در مارس ۲۰۱۳ پزشکان همکار او متوجه شدند که سوانگاردِ ۴۹ ساله یک توده به اندازه گریپ فروت در کبد خود دارد. تشخیص اولیه این بود که این توده خوش‌خیم است اما کمی بعد، سوانگارد فهمید که پیش‌بینی منفی او درباره‌ی مرگی زودرس درست از آب درآمده. سوانگارد را به اتاق عمل بردند اما پزشکان هنگام جراحی به این نتیجه رسیدند که بلای واقعی در پانکراس او کمین کرده است. پزشکان مجبور شدند بخشی از پانکراس سوانگارد را خارج کنند اما مساله به همین جا ختم نشد. او مجبور شد تنها با بخشی از پانکراس، کبد و طحال زندگی کند. فعلا سرطان او تحت کنترل است اما بدون بخشی از ارگان‌های حیاتی بدنش به زندگی ادامه می‌دهد. سوانگارد دوست ندارد سرنوشتش مانند اکثر بیماران لاعلاجی شود که خودش نمونه‌های زیادی از آنها را دیده است. او می‌خواهد برای آخرین انتخاب زندگی‌اش که یک انتخاب بسیار مهم و حیاتی است، دستش باز باشد.

او می‌گوید: "دلم نمی‌خواهد در بیمارستان بمیرم. انسان‌های زیادی را دیده‌ام که در حالی که زجر می‌کشیدند، هر لحظه منتظر بودند نفس آخر را بکشند و راحت شوند. می‌دانم این اتفاق برای من هم خواهد افتاد. دوست ندارم در حالی بمیرم که از مصرف بیش از حد مورفین گیج هستم و حتی نمی‌توانم عزیزانم را بشناسم و با آنها خداحافظی کنم. می‌خواهم جایی بمیرم که برایم آشناست و به جای پرستاران و پزشکان، اعضای خانواده و دوستانم کنار بستر مرگم حضور داشته باشند. من می‌خواهم وقتی که وجودم دردناک شد و دیگران را نیز به زحمت و آزار انداخت، اجازه بدهم که پزشکان به زندگی من خاتمه دهند".

خط پایان زندگی

چند روز پیش در کالیفرنیا قانونی تصویب شد که به موجب آن کسانی که از نظر علمی ثابت شود که جز مرگ چاره‌ای ندارند، مجازند از پزشک خود بخواهند به زندگی آنها خاتمه دهد. در یازدهم سپتامبر، پارلمان کالیفرنیا لایحه‌ای به مجلس ارائه کرد که بر اساس آن، به پزشکان اجازه داده شود به بیماران لاعلاجی که می‌خواهند به زندگی خود خاتمه دهند، کمک کنند. این لایحه بعد از کش و قوس‌های



فراوان سرانجام تصویب شد و بعد از تایید به "**جری براون**"، فرماندار این ایالت، کالیفرنیا، پنجمین ایالت آمریکاست که پزشکان آن مجوزهای قانونی لازم را برای "مرگ خودخواسته" دریافت کرده‌اند.

"**اُتانازی**" که در زبان یونانی به معنی "مرگ خوب" است، یکی از موضوعاتی است که از سال‌ها پیش مطرح شده و مخالفان و موافقان را بر آن داشته که در برابر آن موضع گیری کنند. شورای اخلاقیات پزشکی در آمریکا این واژه را این گونه تعریف می‌کند: "اتانازی یعنی کمک به مرگ یک بیمار لاعلاج با روشی بدون درد و به دلیل ترحمی که نسبت به رنج و درد بیش از حد او وجود دارد". در بیست و دوم سپتامبر ۱۹۹۶ یک بیمار مبتلا به سرطان در استرالیا، نخستین کسی بود که به صورت قانونی و به کمک پزشک معالج خود اُتانازی کرد. موافقانِ این نوع مرگ، انتخاب زمان و نحوه مرگ افراد را یکی از حقوق طبیعی آنها می‌دانند، از طرفی عقیده دارند وقتی بیماری رنج می‌کشد و درد و رنج او باعث آزار اطرافیان و هدر رفتن سرمایه و نیرویی می‌شود که می‌تواند در جایی بهتر کاربرد داشته باشد، چرا نباید این مساله را پذیرفت و به این بیماران در پایان دادن زندگی‌شان کمک نکرد؟ مخالفان نیز غیر از مطرح کردن مسائل مذهبی و اخلاقی، معتقدند شاید مدتی پس از مرگِ بیماری که به خواست خودش از زندگی محروم شده، درمان بیماری او کشف شود پس تا وقتی که خداوند عمر کسی را تمام نکرده، باید صبور بود.

مرگ زن جوان بیست و پنج ساله‌ای به نام "**بریتانی مینارد**" در سال ۲۰۱۴ به همین روش، بار دیگر موجب بالا گرفتن بحث و کشمکش‌ها در این زمینه در ایالت کالیفرنیا شد. این زن جوان کمی پس از ازدواج متوجه شد که به سرطان بدخیم مغز مبتلاست. پزشکان به او اعلام کردند که تا پایان دردناک زندگی‌اش کمتر از شش ماه فرصت دارد و او که نمی‌خواست با رنج فراوان از دنیا برود، تصمیم گرفت خودخواسته به زندگی‌اش پایان دهد اما چون چنین قانونی در کالیفرنیا تصویب نشده بود، به "اورگان" رفت و در آنجا از پزشکان خواست به زندگی‌اش پایان دهند. داستان دردناک زندگی و مرگ خانم مینارد بار دیگر جرقه‌ای شد برای کسانی که دنبال قانونی کردن واژه‌هایی مثل "مرگ با احترام" و یا "مرگ شیرین" بودند. اما در ایالت کالیفرنیا، تنها سیاست جناح‌ها بر تصمیم گیری‌ها تاثیر نمی‌گذارد و مذهب هم در این تصمیم گیری‌ها نقش زیادی دارد. برای همین تصمیم گیری در این مورد با پیچیدگی‌های خاصی همراه بود. سوانگارد که می‌داند دیر یا زود چنین سرنوشتی در انتظارش خواهد بود، یکی از کسانی بود که برای قانونی کردن

مرگ خودخواسته تلاش کرد. در بهار سال جاری، با شدت گرفتن بحث‌ها در این زمینه، انجمن پزشکی کالیفرنیا به نخستین گروه پزشکیِ سراسر این ایالت تبدیل شد و نظر موافق خود را با مرگ خودخواسته اعلام کرد. نتایج نظرسنجی که در دسامبر ۲۰۱۳ بین ۲۱ هزار پزشک انجام شد، نشان داد که ۵۴ درصد از آنها با چنین مرگی موافقند. این رقم در سال ۲۰۱۰ چهل و شش درصد بود.

وقتی مرگ ارزان‌تر از زندگی است

قرن‌ها پزشکان تنها به مداوای بیمار خود می‌اندیشیدند و به هیچ گزینه دیگری حتی فکر هم نمی‌کردند. از نظر بیماران هم، پزشک بهترین‌ها را می‌دانست و بعد از خداوند، تنها قدرتی بود که می‌توانست آنها را از درد و رنج برهاند بنابراین او تنها کسی بود که قدرت داشت بهترین و درست‌ترین تصمیمات پزشکی و درمانی را بگیرد اما از دهه ۱۹۶۰ کم کم اوضاع تغییر کرد. این تغییر از آنجا شروع شد که پزشکان به تدریج تصمیم گرفتند که واقعیت را هر چند تلخ، به بیمار خود بگویند. از دهه ۱۹۷۰، پزشکان با اجازه و رضایت بیمار به او اطلاع رسانی می‌کردند تا بیمار قبل از اینکه در روند درمانی قرار بگیرد، از ریسک‌های احتمالی بیماری و همچنین فرآیند درمان آگاه شود.

با پیشرفت پزشکی، بیماران نیز قدرتمندتر شدند. حالا دیگر بیماری‌هایی که تا چند سال قبل موجب مرگ فرد می‌شدند، قابل کنترل و یا حتی درمان شدند و بیماران زندگی طولانی‌تری داشتند. حالا این امکان وجود داشت که بدن فرد را به وسیله دستگاه‌های مختلف زنده نگه داشت و مرگ را به تاخیر انداخت. حتی اعضای یک مرگ مغزی را به چند نفر دیگر پیوند زد. این پیشرفت‌ها در علم پزشکی تحولات بزرگی را در زمینه مراقبت از بیماران لاعلاج به دنبال داشت. برای بیمارانی که بیماری‌های لاعلاج داشتند یا شانس بهبود آنها بسیار کم بود، بیمارسراهایی تاسیس شد. این بیمارسراها هم اکنون به یک تجارت سودآور در آمریکا بدل شده‌اند و برای این کشور ۱۹ میلیارد دلار درآمد دارند. و پیش‌بینی می‌شود که سالانه ۷ درصد رشد داشته باشند. هر سال یک ونیم میلیون آمریکایی برای کاهش دردهای خود مسکن دریافت می‌کنند. اما میزان این مراقبت‌ها زمین تا آسمان با هم فرق می‌کند.

از زمان بقراط، پزشکان سوگند یاد کرده و تعهد داده‌اند که هرگز آسیب نرسانند. اما حالا یک سوال مهم در ذهن خیلی از پزشکان شعله‌ور شده و آن اینکه اگر بیمار عقیده داشته باشد که روش‌های درمانی که صرفاً برای زنده نگه داشتن او به کار می‌روند از مرگ پرضررتر باشند، تکلیف چیست؟

اگر بیمار عقیده داشته باشد که روش‌های درمانی که صرفاً برای زنده نگه داشتن او به کار می‌روند از مرگ پرضررترند، تکلیف چیست؟



داستان مرگ مینارد، زن جوان مبتلا به سرطان ۴۰ هزار نفر از اعضای انجمن پزشکی کالیفرنیا را به حرکت واداشت. تا آن زمان پزشکان این ایالت نیز مانند خیلی دیگر از پزشکان در کشاکش این موضوع بودند که آیا کمک به مرگ آرام یک بیمار لاعلاج واقعاً راه حل خوبی است؟ "دکتر تئودور مازر"، متخصص گوش، حلق و بینی در "سن دیگو" و یکی از مخالفان این طرح می‌گوید: "برای من خیلی سخت است که به یک بیمار حتی لاعلاج بگویم هیچ راه درمان نداری و با این دارو می‌توانی بدون هیچ دردسری از درد و رنج خلاص شوی. ما سال‌ها یاد گرفته بودیم که در بدترین شرایط هم به بیماران خود امید بدهیم."



دکتر سوانگارد کمی دیگر باید بین مرگ و زندگی انتخاب کند

دکتر "تانیا اسپیر توس" نیز می‌گوید: "همیشه به ما گفته می‌شد بیمار حق درمان دارد و پزشک مسئول است تا جایی که می‌تواند در مداوای او بکوشد. سی سال قبل هرگز به پزشکان توصیه نمی‌شد که در چنین کارهایی دخیل شوند. حالا چطور می‌توانیم تنها با تصویب یک قانون، چشممان را به روی حقیقت ببندیم و به جای اینکه به بیمار بگوییم این دارو، درد تو را تسکین می‌دهد، بگوییم این دارو کمک می‌کند بمیری. قرن‌ها اخلاقیات در پزشکی از مهم‌ترین اصول آن بود پس باید خیلی سخت باشد که ناگهان همه آن اخلاقیات را کنار گذاشت."

سازمان پزشکان آمریکا که یکی از بزرگ‌ترین نهادهای مردمی است، از مخالفان صد در صد مرگ خودخواسته است. انجمن غددشناسان آمریکا نیز با این کار مخالف است. آنها عقیده دارند تمام عمر خود را پای مبارزه با کشنده‌ترین بیماری‌ها صرف کرده‌اند بنابراین نمی‌توانند به جای ادامه تلاش برای رسیدن به راه‌های جدید درمانی، راه مخالف را بروند. "دکتر دانیل میردا"، غددشناس کالیفرنیایی می‌گوید: "داشتن حق انتخاب برای پایان بخشیدن به زندگی بحثی بسیار پیچیده است که ابعاد مختلفی دارد. ما پزشکان هرگز جایی نیاموخته‌ایم که چگونه کسی را به قتل برسانیم.

برخی دیگر از مخالفان می‌گویند صحبت از روش‌های پایان دادن به زندگی نباید به افزایش و رواج حق مرگ منجر شود. در عوض باید بر افزایش کیفیت زندگی بیماران تمرکز بیشتری داشته باشد. آنها عقیده دارند ممکن است تصویب چنین قانونی سازمان‌های بیمه‌ای را به قطع بیمه بیماران لاعلاج ترغیب کند و با این کار، به آنها فشار بیاورد. هم اکنون بیشتر توجه‌ها در آمریکا به حوزه تخلفات پزشکی و قانون شکنی در حوزه ایمنی و سلامت معطوف شده در حالی که مساله اصلی یعنی توجه به سلامت مردم و اختصاص این قابلیت‌ها و بودجه‌ها به سلامت نسبت به سه سال گذشته کاهش یافته است."

برخی از مخالفان دلیل مخالفت خود را احتمال افزایش سوءاستفاده و خشونت علیه این بیماران عنوان می‌کنند. "دکتر مریلین گلدن"، از سازمان تامین بودجه معلولان و ناتوانان ذهنی می‌گوید: "ممکن است پس از تصویب این قانون، خانواده‌ها یا نزدیکان به این بیماران فشار بیاورند تا به زندگی خود پایان دهند زیرا این کار برایشان کمتر هزینه دارد اما مراقبت از بیماری که احتمال مرگش می‌رود، بسیار پرهزینه است."

البته اطلاعات و آمار نشان می‌دهند که تا کنون میزان اعمال فشارِ اطرافیان محدود بوده اما این دلیل نمی‌شود که با تصویب این قانون در ایالت‌های دیگر آمریکا یا کشورهای مختلف، فشار اطرافیان به بیماران افزایش قابل ملاحظه‌ای نداشته باشد. از طرفی با وجود تصویب این قانون در چهار ایالت اورگان، واشنگتن، ورمانت و مونتانا و هم اکنون در کالیفرنیا، تنها درصد کمی از بیماران لاعلاج از حق قانونی خود استفاده کرده‌اند. به عنوان مثال، در اورگان، از زمان تصویب این قانون در سال ۱۹۹۷، تنها ۱۳۲۷ بیمار لاعلاج مجاز به استفاده از این روش شناخته شده‌اند که از این تعداد، ۸۵۹ نفر با این روش به زندگی خود خاتمه داده‌اند.

موافقان عقیده دارند، یکی از بزرگ‌ترین موانع در برابر توسعه این روش، شاید قدیمی‌ترین بحث درباره آن باشد: اینکه خودکشی، از اهمیتِ ارزش زندگی می‌کاهد. از زمان رواج این بحث در دنیا تنها

بقیه در صفحه ۴۹

اگر برای یک اشتباه هزار دلیل بیاورید، در واقع هزار و یک اشتباه از شما سر زده است

● ابوعلی سینا

مقابله با فشارهای منفی همسالان

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
کارشناس ارشد روانشناسی
مشاوره تلفنی روزهای سه‌شنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

سوال: مادری خانه دار و دارای دو فرزند هستم، که دلیل ایمیل این نامه مربوط به دختر بزرگم است که در دوره دبیرستان درس می‌خواند. او معمولا از اینکه دوستانش او را تحریک به نافرمانی می‌کنند گلایه دارد و گاهی هم دچار تردید می‌شود که چطور با دوستانش برخورد کند بهتر است و چطور باید هیجان زندگی‌اش را به جریان بیندازد و از آنجا که او هم خواننده مجله است، تقاضا دارم این پاسخ را به گونه‌ای بدهید که او هم بعد از خواندن آن به راه حلی منطقی برسد. از لطف شما متشکرم.

بدون نام

راه گریز از تحریک نافرمانی دوستان

پاسخ: در واقع یکی از ویژگی‌های دوره نوجوانی اهمیت دادن به دوستان وهمین طور پذیرفته شدن در گروه هم سالان است. برای یک نوجوان بسیار مهم است که متعلق به گروهی باشد یا توسط دوستانش مورد قبول واقع شود همین طور نوجوان دوست دارد که بیشتر زمان خود را با دوستان خود بگذراند ومعمولا صحبتها وراهنمایی‌های آنها را بیشتر از والدین پذیرا است. این علاقه نوجوان برای همراهی وبودن با دوستانش از یک طرف سبب شکل گیری هویت اجتماعی نوجوان ویادگیری مهارت‌های اجتماعی،تقویت توانایی در تصمیم گیری وافزایش حس امنیت در او می‌شود. اما در برخی از موارد این حس تعلق به گروه ومیل به پذیرفته شدن توسط دوستان نوجوان را تحت فشار قرار می‌دهد تا جایی که مجبور می‌شود برای ماندن در گروه هم سالان یا دوستانش رفتارها ویا روابط نادرستی که به او پیشنهاد می‌دهند را بپذیرد. مثلا ممکن است دعوت دوستانش برای امتحان کردن سیگار یا مواد مخدر را بپذیرد تا از گروه دوستانش حذف نشود. برای مقابله با چنین مواردی که از طرف گروه دوستان به نوجوان تحمیل می‌شود **باید نوجوان به یک سری از مهارتها مجهز باشد و آگاهی‌های لازم را در این باره به دست آورد.** البته با توجه به اینکه مراحل رشد،مراحلی به هم پیوسته است به این معنی که داشتن دوران کودکی همراه با تربیت وپرورش مناسب در داشتن دوران نوجوانی با آسیب‌های کمتر تاثیر گذار است،والدینی که در دوران کودکی با آگاهی وصرف وقت کودک خود را پرورش داده باشند ورابطه وتعامل دوستانه‌ای را با کودک خود داشته‌اند در دوره نوجوانی فرزندشان با مشکلات کمتری روبرو خواهند بود.

> **سعی کنید با خودتان صادق باشید که آیا انجام این کار به ضررتان است یا نه و اگر روزی خودتان هم فرزندی داشتید آیا انتظار چنین رفتاری را از او دارید؟**

در زیر به چند راهکار برای مقابله با فشارهای منفی دوستان می‌پردازیم:

۱- نوجوان باید با خوش روو راست وصادق باشد:
اگر درجمع دوستان خود در موقعیتی قرار گرفتید که از شما انجام کاری را خواستند که با آنچه تا به حال آموختید وبا ارزش‌های خانوادگیتان مغایر بود. سعی کنید با خودتان صادق باشید که آیا انجام این کار به ضررتان است یا نه و اگر روزی خودتان هم فرزندی داشتید آیا انتظار چنین رفتاری را از او دارید؟

۲- عزت نفس خود را افزایش دهیم:
یک راهکار موثر در مقابله با فشار منفی گروه همسالان افزایش عزت نفس خودتان است. البته قبلا در مورد راهکارهای افزایش عزت نفس صحبت کردیم اگر به طور خلاصه بیان کنیم. عزت نفس تصویر ذهنی هست که هر فرد از خودش وتواناییها وشایستگی‌هایش دارد. برای افزایش عزت نفس باید نقاط نقوت وضعف خود رابشناسیم وسعی کنیم نقاط ضعف خود را تقویت کنیم وبر کارها ومهارتهایی که نمی‌دانیم مسلط شویم تا احساس بهتری به خود و نیاز کمتری به تایید دوستانمان داشته باشیم.

۳- مهارتهای اجتماعی را یاد بگیریم:
مثلا یاد بگیریم چه طور در برابر خواسته‌های نامناسب دوستان خود نه بگوییم یا اینکه ابراز وجود داشته باشیم وبتوانیم خواسته خود را بدون خجالت بیان کنیم.

۴- بدانیم که شجاعت با حماقت متفاوت است:
به این معنی که با توجه به این که نوجوانان دوست دارند در بین دوستان خود شجاع ونترس باشند ممکن است دست به کارهای خطر ناکی بزنند اما نوجوان باید این را بداند که انجام بعضی از کارهای ممکن است پیامدهای جبران ناپذیری را برایش داشته باشد وبا وجود اینکه هیجان در زندگی لازم است ولی باید سعی کرد که این هیجان را در حالتهای کم خطر وکنترل شده‌ای به دست آورد مثل شرکت در مسابقات ورزشی.

۵- در انتخاب دوستان و گروه همسالان خود تجدید نظر کنید:
اگر در جمعی از دوستانتان هستید که که فشارهای منفی آنها بر روی شما زیاد است ودایم شما را در معرض انجام رفتارهای پر خطر قرار می‌دهند این حق وانتخاب را دارید که گروه‌های دوستی دیگری را انتخاب کنید.

۶- نتیجه گیری:
با توجه به این که دوران نوجوانی همراه با افکاری مثل آسیب وهمین طور اهمیت دادن به دوستان است که البته از ویژگی‌های طبیعی این دوران است. نوجوان تمایل دارد که کارهای پر خطر را تجربه کند تا از طرف دوستان و همسالانش پذیرفته شود بنابراین آگاه کردن نوجوان از این فشارهای منفی ویادگیری مهار نه گفتن و مقابله با این فشارهای منفی نوجوان را از آسیب‌هایی که تهدیدش می‌کند، حفظ خواهد کرد.

از: م ـ مهرشاد

مگس‌های سفید مزاحم را بشناسیم

شهرداری تهران سال گذشته با هجوم مگس‌هایی سفید به شهر، این آفت را یک آفت درجه دو و بی‌اهمیت قلمداد کرد و مسئولان شهری بر این باور بودند که مگس سفید خطری برای سلامتی مردم ندارد. بنابراین در اولین گام برای مبارزه با جمعیت پرشمار این حشره به شستشوی درختان پرداختند، اما با افزایش دما حضور این حشره‌های مزاحم در شهر کاهش نیافت که بیشتر و بیشتر شد و این حرکت مگس‌ها نشان از یک چالش بزرگ در نوع عاقبت اندیشی شهرداری تهران داشت. وقتی تابستان امسال هم دوباره همراه گرم شدن هوا، "سفید بالک" یا همان مگس سفید در شهر شروع به جولان دادن کردند، صبر و شکیبایی مردم کم شد و اینجا بود که تازه شهرداری وارد عمل شد. برای آشنایی با این حشره و دلایل ظهورشان در شهر و همچنین راه مبارزه با آن گفتگویی اختصاصی داشتیم با "حسین آژ" یکی از کارشناسان حشره شناسی پزشکی و از او درخواست کردیم تا در مورد این آفت و راه‌های مبارزه با آن برای خوانندگان مجله توضیحاتی ارائه کنند.

آقای آژ، درباره این حشره و راه‌های مبارزه با آن اندکی توضیح دهید

ابتدا باید بگویم، رعایت بهداشت محیط زیست و بهداشت فردی از راه‌های موثر مقابله با تمام حشره‌های موذی است. **مگس سفید، همانند شته‌ها از توانایی بسیار بالایی در تولید مثل برخوردار است، جمعیت خود را در مدت زمان کوتاهی افزایش می‌دهد و دوره زندگی این حشره در گلخانه ۲۱ تا ۳۴ روز است و هر حشره ماده حدود ۲۰۰ تخم می‌گذارد و تخم گذاری تا ده نسل در سال برای مگس سفید گزارش شده** و طول دوره رشد حشره بستگی به درجه حرارت محیط دارد. وی می‌افزاید: یکی از نکات منفی زندگی سفید بالک‌ها این است که همانند شته‌ها مقادیر زیادی مواد چسبناک یا "عسلک" از خود ترشح می‌کنند که بستری مناسب برای رشد قارچ‌های سیاه رنگ بر روی گیاه است و با جذب گرد و خاک عمل فتوسنتز را به حداقل می‌رساند و این ویروس‌ها فرایند خشک شدن گیاهان را سرعت می‌بخشند و با وجود مشکلات کم آبی و خشکسالی در کشور باعث از بین رفتن گیاهان شهری شده و در نتیجه افزایش مصرف آب می‌شوند و وقتی مشکل دو برابر می‌شود که بدانیم گیاهان آلوده می‌توانند ویروس‌ها را به گیاهان دیگر منتقل کنند.

چطور با این مگس بجنگیم؟!

ابتدا باید از کاربرد مواد شیمیایی پرهیز کرد چون استفاده از سموم نه تنها محیط زیست را آلوده می‌کند، بلکه باعث از بین رفتن حشره‌های سودمند می‌شود؛ روش دیگر در مبارزه با مگس سفید مبارزه بیولوژیکی است. در دنیای امروز در کشورهای پیشرفته برای مبارزه با آفت‌ها بیشتر از مدیریت تلفیقی استفاده می‌شود که هدف آن تلفیق تمام روش‌های موجود (بیولوژیکی، ژنتیکی و شیمیایی) است.

علت زیاد شدن جمعیت مگس سفید چیست؟

علت اصلی تکثیر "سفید بالک" به دلیل نبود دانش کافی در زمینه مبارزه با این آفت است. نابودی مزارع کشاورزی در اطراف شهرها باعث شده که این موجودات به شهرها هجوم بیاورند و سم پاشی‌های مداوم و استفاده از آفت کش‌های ناسازگار با هم، کم بودن غلظت سم و یا کهنه بودن آن باعث شده تا آفت کش‌ها موثر واقع نشوند و حشره به سم مقاومت نشان دهد. بنابراین حالا دیگر این مگس سفید به یک یا چند آفت کش مقاوم شده و مقاومت در این حشره‌ها باعث شده که سموم و آفت کش‌ها به طور کامل و ۱۰۰ درصد آنها را نابود نکند و درصدی از آنها زنده بمانند و تولید مثل کنند و نسل‌های به وجود آمده هم نسبت به سموم مقاوم باشند.

راه حل نهایی چیست؟

بهترین روش استفاده از حشره‌ها و مبارزه‌های سودمند است. شکارچی‌ها، حشره‌های نامطلوب را می‌خورند پس ما هم باید از حشره‌هایی که از مگس سفید تغذیه می‌کنند و دشمن اصلی آنها به حساب می‌آیند، استفاده کنیم، حشره‌هایی مانند کفش دوزک، چند نوع مگس، سن‌ها و بالتوری‌ها که از دشمنان طبیعی مگس سفید هستند.

نظرتان درباره شیوه مبارزه شهرداری تهران برای دفع این حشره در سطح شهر چیست؟

شهرداری با نصب تله‌های چسبنده (نوار و کارت‌های زرد) بر روی درختان شهر که رنگ آن باعث جذب حشره‌ها می‌شود و آنها به محیط چسبناک آن می‌چسبند، با این آفت مبارزه کرده است. اما مبارزه با مگس سفید با استفاده از تله‌های کارتی و نواری خود دارای شرایطی است که باید از آن پیروی کرد. این تله‌ها باید در فواصل مناسب از سطح زمین و با توجه به محدودیت حیطه پرواز حشره‌ها نصب شوند و از همه مهمتر اینکه وقتی نوارها مملو از حشره‌ها می‌شود و یا گرد و غبار سطح شهر باعث کم شدن چسبندگی تله‌ها شد و کارایی آنها را کم کرد، باید بلافاصله آنها تعویض و نوار جدیدی جایگزین شود کاری که به هیچ وجه در تهران انجام نشد و نوارهای روی درختان فراموش شدند.

عده‌ای از مردم می‌پرسند این حشره در هنگام نفس کشیدن به دهانشان می‌رود و نگرانند که مبتلا به بیماری شوند در این مورد چه باید کرد؟

از آنجا که این حشره به دلیل ریز و کوچک بودن قابلیت ورود به بینی، دهان و حتی چشم را دارد و به مجرد ورود به دستگاه تنفسی سبب التهاب و عفونت به ویژه در کودکان، افراد مسن و بیماران تنفسی می‌شود، لازم است به محض بروز این اتفاق دهان و بینی را با آب یا سرم شستشو دهیم تا حشره و آلودگی‌های آن خارج شود.



حسین آژ، کارشناس حشره‌شناسی پزشکی

تهیه: مجید شادمان‌نژاد
تنظیم و نگارش: سید فریبا زواره‌ای (بمانی)
تلفن: ۲۹۹۹۳۳۸۲
fariba_zavarei@yahoo.com

این شماره: ندامتگاه وکیل آباد مشهد

چاپ و انتشار این سلسله گزارشها به منزله صحت و یا تأیید موارد مطرح شده در آن نیست.

با تشکر از همکاری قوه قضاییه، ریاست محترم ندامتگاههای اوین، رجایی شهر، قزل حصار و ورامین، ریاست محترم حفاظت و اطلاعات ندامتگاههای فوق الذکر، روابط عمومی سازمان زندانها، روابط عمومی دادگستری کل استان تهران و تمامی عزیزانی که در تهیه این گزارش ها یاریمان می دهند.

این هفته: بازخوانی نامه‌ای از ندامتگاه

مادر، بزرگترین نگرانی زندگی من

داخل تاکسی نشسته بودم که تلفنم زنگ زد. راننده از داخل آینه با اخم نگاهی کرد. گوشی را به سختی و با شک و تردید از داخل کیفم در آوردم.

تماس گیرنده از خراسان رضوی بود. مددجویی از ندامتگاه مشهد... مردی که نهایت رنج را می‌شد از تُن گرفته صدایش حس کرد.

مرد با لهجه شیرین خراسانی خیلی مختصر گفت که نه فقط خودش که خانواده‌اش شدیدا نیاز به کمک دارند. گفت که می‌خواهد هر چه زودتر سرگذشتش چاپ شود. شاید یک نفر خیّر به او کمک کند. گفتم روز بعد تماس بگیرد تا راهنمایی‌اش کنم.

نامه اولش که با پست سفارشی فرستاده بود، هرگز به دستم نرسید، نامه دوم را با پست پیشتاز فرستاد در حالی که مادرش از تنها ده هزار تومان موجودی کیفش، ۹ هزار تومان را بابت پست چهار برگ A4 هزینه کرده بود. حدود سه هفته بعد از اولین مکالمه ما بالاخره ماجرای مکتوب زندگی‌اش به دستم رسید.

به جرات می‌توانم بگویم با خواندن آن رنج نامه، قلبم به درد آمد! این اولین بار است که قبل از پرداختن به موضوع اصلی صفحه، از همه خوانندگان گرامی که امکان کمک کردن دارند تقاضا می‌کنم، این مددجو را دریابند. چشمان او، مادر و سه فرزندش به دستان با سخاوت شماست.

***

سال ۱۳۳۶ در یک خانواده متوسط در مشهد به دنیا آمدم. من دومین فرزند این خانواده بودم. یک برادر بزرگتر از خودم داشتم و دو برادر و سه خواهر کوچکتر. پدرم در کار خرید و فروش خشکبار به صورت عمده بود. کار و بارش بد نبود. خرج زندگی پرجمعیت‌مان درمی‌آمد. اما پدرم برای اینکه درآمد بیشتری داشته باشد و بتواند آینده بچه‌هایش را تامین کند. تصمیم گرفت از مشهد به زاهدان نقل مکان کند. به هر حال او به نوعی تاجر بود و زاهدان به خاطر نزدیکی‌اش با مرز محل مناسب‌تری برای داد و ستد بود. آن زمان من فقط چهار سال داشتم و چیز زیادی را به یاد نمی‌آورم. ما حدود هفت هشت سال در زاهدان زندگی کردیم. اما سال ۱۳۴۷ یا ۱۳۴۸ بود که سیل ویرانگری در استان زاهدان اتفاق افتاد. سیلی که باعث شد بسیاری از خانه‌ها و زندگی ساکنان منطقه ویران و نابود شود که ما هم از جمله همانها بودیم!

در شرایطی که همه چیز زندگی‌مان را از دست داده بودیم و آه در بساط نداشتیم، از روی ناچاری دوباره به شهر و دیار خودمان برگشتیم تا دوباره و از صفر زندگی را شروع کنیم و البته من و برادر بزرگم هم تلاشمان را کردیم تا دوباره زندگی‌مان جان بگیرد و پدر سرپا شود. سال ۵۱ خداوند یک خواهر و برادر دوقلو به ما هدیه داد. اگر چه سه سال از داستان سیل زندگی ما گذشته بود، اما هنوز وضع و اوضاع مالی‌مان مثل دوران قبل از سیل نشده بود. مادرم هم توان جسمی گذشته‌اش را نداشت و نمی‌توانست هر دو بچه را با شیر خودش سیر کند، در نتیجه مجبور شدند به بچه‌ها شیر خشک بدهند. آن زمان مثل الان شیر خشک این قدر فراوان نبود. در مشهد ما شیرخشک را از شیر خورشید ـ هلال احمر ـ تهیه می‌کردیم و چون شیر خورشید از خانه ما دور بود، پدرم یا من یا برادرم با دوچرخه به آنجا می‌رفتیم. سال ۵۲ بود، بچه‌ها یک ساله شده بودند و هنوز شیر می‌خوردند. من در بازار بزرگ اطراف حرم در یک پلاستیک فروشی شاگردی می‌کردم. آن زمان هفته‌ای ۱۵ ریال مزد می‌گرفتم، در یک دبیرستان شبانه هم درس می‌خواندم. برای خودم آرزوهایی در سر داشتم. اما یک اتفاق همه چیز را بهم زد. چهاردهم اردیبهشت سال ۵۲ بود. دقیقا یادم هست روز شنبه بود. من صبح زود رفته بودم سر کار. پدرم هم گفته بود اول وقت می‌رود شیر خورشید تا برای بچه‌ها شیر خشک بخرد. نزدیک ظهر بود که صاحب کارم سراسیمه صدایم کرد و گفت سریع خودت را به خانه برسان. احساس کردم، اتفاق بدی افتاده که او اینقدر مضطرب و نگران است. اما جرات نکردم سوال کنم، سریع و باعجله از مغازه خارج شدم. کوتاه‌ترین راه برای رسیدن به خانه، رفتن از میان بازار بزرگ و شلوغ بود، یک لحظه مردد شدم که از این راه بروم یا از راه خلوت‌تر اما دورتر که دیدم صاحب کارم دوان دوان خودش را به من رساند و گفت، نه... خانه نرو، بدو سمت گورستان. جلو غسالخانه منتظرت هستند... دیگر مطمئن شدم اتفاق بدی افتاده که من باید به آنجا بروم.

آن زمان غسالخانه در خیابان طبرسی و نزدیک حرم بود، از وسط بازار، دور زدم و دوان دوان و یک نفس خودم را به آنجا رساندم. دایی و عمویم با دیدن من جلو آمدند و مرا در آغوش گرفتند و هر کدام به نوعی سعی کردند مرا آرام کنند و... بعد از کلی دلداری دادن، فهمیدم که پدرم فوت کرده، باورم نمی‌شد. همین چند ساعت قبل ما دور یک سفره نشسته بودیم و با هم غذا می‌خوردیم. مگر امکان داشت که به فاصله از خانه بیرون آمدن من، او فوت کرده باشد؟!

پرسیدم چرا؟ چه اتفاقی برای پدرم افتاده؟ یادم نیست عمویم یا دایی‌ام بود که ماجرا را برایم تعریف کرد. چون آنقدر شوکه شده بودم که حتی نمی‌توانستم باور کنم پدرم فوت شده، به هر حال از میان حرف‌های آنها متوجه شدم پدرم صبح سوار دوچرخه‌اش شد و برادر کوچک پنج ساله‌ام را هم سوار کرد و هر دو به سمت شیر و خورشید حرکت کردند، اما در میانه راه پدرم دچار سانحه شد و از دنیا رفت. اما سانحه چه بود؟ عده‌ای که شاهد ماجرا بودند این طور تعریف کردند که یک راننده سهل انگار با سرعت به پدرم زد و بعد هم فرار کرد. اما عده دیگری که نزدیکتر به صحنه بودند گفتند قبل از آن که اتومبیل با او برخورد کند، او حالش بد شده و تعادلش را از دست داده بود، زمانی که در حال سقوط بود، اتومبیل هم با او برخورد کرد. از آنجا که مرگ پدرم مشکوک بود، بلافاصله به پزشکی قانونی منتقل و کالبدشکافی شده بود. نهایتا علت فوت پدرم ضربه مغزی اعلام شد. اما برای من اینها مهم نبود، مهم این بود که دیگر پدر ندارم و بعد از این من و برادر بزرگم باید خانواده‌مان را اداره کنیم. در حالی که هر دو هنوز به پدر احتیاج داشتیم.

عمو و دایی‌ام مرا به داخل بردند و من با فجیع ترین صحنه زندگی‌ام مواجه شدم... سرتاسر قفسه سینه پدرم را برای کالبدشکافی باز کرده بودند و... با دیدن این صحنه من از هوش رفتم و وقتی چشم باز کردم فهمیدم پدرم را به خاک سپرده‌اند!

بعد از مرگ پدر، زندگی پرمشقت ما شروع شد. من و برادر بزرگم و مادرم به سختی کار می‌کردیم تا اموراتمان بگذرد. استاد کارم یک دستگاه پرس مخصوص دوخت پلاستیک برایمان خرید و دستگاه را در خانه گذاشت و ما هر سه شبانه روزی با آن دستگاه کار می‌کردیم و کیسه‌های پلاستیکی کوچک که غلاف قاشق و چنگال بود برای رستوران‌ها درست می‌کردیم و کیلویی می‌فروختیم. سخت اما با آبرو زندگی می‌کردیم و هیچ وقت سمت خلاف یا کارهای دیگر نرفتیم، با مشقت زندگی‌مان را سر و سامان دادیم. من سال دوم دبیرستان ترک تحصیل کردم تا بتوانم بیشتر کار کنم. هر سه خواهرم تا اول ـ سوم دبیرستان درس خواندند و بعد ازدواج کردند.

برادر بزرگم در اتوبوسرانی مشغول به کار شد و دو برادر دیگرم تا سوم راهنمایی درس خواندند و بعد به استخدام نیروی انتظامی در آمدند و به این ترتیب همه به نوعی مشغول کار شدند.

من هم سال ۵۹ به استخدام شرکت واحد اتوبوسرانی مشهد در آمدم و همانجا مشغول شدم. همان سال‌ها یکی از راننده‌ها که فهمید من مجرد هستم، گفت دختری را می‌شناسد که پدر و مادرش فوت کرده‌اند و با دو برادرش زندگی می‌کند. آن

طور که او تعریف می‌کرد دختر خوبی بود، فقط چون سرپرست نداشت، کسی به خواستگاری‌اش نمی‌رفت. یک روز ما جهت آشنایی به منزلشان رفتیم و او را دیدم و صحبت‌های اولیه انجام شد و به توافق رسیدیم. بعد هم مراسم خواستگاری و عقد که در حرم برگزار شد و به این ترتیب زندگی مشترکمان آغاز شد. ثمره این ازدواج یک دختر ۱۴ ساله، یک پسر ۱۰ ساله و یک دختر هشت ساله است.

سال ۶۵ برادر بزرگم یک دستگاه اتوبوس مسافری خرید تا دیگر راننده مردم نباشد و با ماشین خودش کار کند. طبیعی بود که هرچه داشت و نداشت برای خرید اتوبوس هزینه کرد. سال بعد اتوبوس خراب شد و چون هنوز دست او بسته بود و از نظر مالی شرایط خوبی نداشت از من یک چک امانی به مبلغ ۲۶۰ هزار تومان گرفت تا ماشین را تعمیر و خودش چک را پر کند. اما نه تنها نتوانست جای چک را پر کند که حتی به من هم اطلاع نداد چک امانی مرا خرج کرده و پول در حساب ندارد. دوازدهم فروردین ۶۶ من به اتهام چک بلامحل جلب و روانه زندان شدم. بالاخره بعد از سه ماه و هفت روز دادگاهی شدم و تمام ماجرا را به قاضی پرونده‌ام گفتم، از آنجا که برادرم نمی‌توانست موضوع را انکار کند، من آزاد شدم، برادرم تمام مدارک بدهکاری‌اش را از میان برد و حتی امضای خودش را در رسید چک درآورد و به این ترتیب به خیانت در امانت متهم شد، مادرم وساطت کرد که بروم و رضایت بدهم و اجازه ندهم برادرم به زندان برود و به این ترتیب او ناچار شد طلب مرا به صورت قسطی پرداخت کند و ماجرا تمام شد اما این کار او ضربه روحی بدی به من وارد کرد.

سال ۷۴، بعد از ۱۵ سال کار رانندگی اتوبوس شرکت واحد من به دیسک کمر شدید مبتلا شدم به طوری که مدت‌ها بستری و تحت مداوا بودم. پزشک معالجم توصیه کرد که حتما شغلم را عوض کنم و در یک کار سبک‌تر مثل شاگرد راننده یا حتی بلیت فروشی مشغول شوم. من تمام مدارکم را به قسمت کارگزینی تحویل دادم و درخواست دادم با توجه به مشکل جسمی‌ام با تغییر شغل من موافقت کنند، اما متاسفانه با من همکاری نکردند و من بعد از پانزده سال شغلم را از دست دادم. تا مدتی حق بیمه‌ام را شخصا پرداخت کردم تا حداقل سوابق بیمه‌ای‌ام از میان نرود، اما متاسفانه بعد از مدتی دیگر نتوانستم و به این ترتیب سابقه کاری‌ام هم از بین رفت. بعد از این مشکل من که کاری جز رانندگی اتوبوس بلد نبودم، به عنوان راننده بین شهری در یکی از شرکت‌های مسافربری مشغول کار شدم.

از آنجا که سفرهای من معمولا یکی ـ دو روز طول می‌کشید و در این مدت در منزل نبودم و همسرم به نوعی زندگی برای خودش عادت کرده بود، اینکه هر ساعتی دوست دارد برود، بیاید، غذا بخورد، بخوابد. زندگی‌ام از نظم خارج شده بود. حتی وقتی من هم حضور داشتم او همین طور بود. من مدت‌ها تحمل کردم، بارها تذکر دادم و بالاخره اختلاف‌ها شروع شد تا سال ۸۶ و آخرین سفر من. آن روز آنقدر از رفتارهای او به ستوه آمده بودم که وقتی پرسید کجا می‌روی و کی برمی‌گردی. گفتم قبرستان و هیچ وقت! و نمی‌دانستم آنچه می‌گویم اتفاق می‌افتد.

باید به زاهدان می‌رفتم و برمی‌گشتم. در راه بازگشت، مقابل اولین بازرسی توقف کردم. دیگر بعد از سال‌ها می‌دانستم که تا ماشین مورد بازرسی قرار بگیرد، مدتی طول می‌کشد. پیاده شدم تا چای بخورم



و خستگی در کنم که مامور گشت در حالی که کت مرا در دست داشت به سراغم آمد و پرسید که کت مال من است؟ جواب مثبت دادم و خواستم کت را بگیرم که مامور گفت داخل جیب آن مواد بوده! این در حالی بود که من حتی سیگار هم نمی‌کشم چه رسد به مواد. خلاصه ماشین و مسافرها را نگه داشتند و بالاخره بعد از چند ساعت آنها با یک راننده دیگر روانه مشهد شدند و من هم روانه زندان بیرجند شدم. اگرچه نتوانستم ثابت کنم مواد مال من نیست، اما حداقل برای دادگاه محرز شد که من هیچ سابقه‌ای در زمینه مواد ندارم به این ترتیب به دلیل حمل و نگهداری ۴۰۵ گرم کریستال ـ هروئین فشرده شده ـ به حبس ابد محکوم شدم. حدود یک سال در زندان بیرجند بودم که از طریق همسر یکی از مددجوها که اتفاقا منزلش در نزدیکی خانه ما بود، متوجه شدم همسرم معتاد شده، بچه‌ها را برای گدایی از خانه بیرون می‌برد و حتی می‌خواهد دخترم را در قبال مواد بفروشد. این در حالی بود که من در زندان کار می‌کردم تا خرج زندگی آنها را تامین کنم و بارها و بارها پیغام داده بودم که او فقط مراقب بچه‌ها باشد من خرجشان را می‌دهم! اما وقتی آن خبرها را شنیدم دنیا روی سرم آوار شد. تقاضای انتقال از زندان بیرجند را دادم و بعد از دو ماه به زندان مشهد منتقل شدم. بعد از آن تقاضای طلاق همسرم را دادم و از او به جرم کودک آزاری شکایت کردم. مادرم توانست بچه‌ها را از او بگیرد. در حالی که دختر کوچکم را با سیم داغ سوزانده بود و دختر بزرگم معتاد شده بود. بچه‌ها با کمک خواهر و مادرم تحت درمان قرار گرفتند یکی از خواهرهایم دختر کوچکم را به خانه خودش برد و دختر بزرگم و پسرم نزد مادرم هستند. همسرم به دلیل مشکلاتی که داشت مجبور شد مهریه‌اش را ببخشد، حتی حضانت بچه‌ها را هم به او ندادند و ملاقات هم فقط در کلانتری محل برایش امکان دارد. اما بابت نفقه یک میلیون و هشتصد هزار تومان مرا بدهکار کردند که ایشان با گرفتن یارانه ماهیانه من آن را خرج اعتیادش می‌کند. من اگر وثیقه چهارصد میلیون تومانی داشتم می‌توانستم گاهی به مرخصی بروم اما چون چنین وثیقه‌ای ندارم حتی مرخصی هم نرفته‌ام. الان بزرگترین مشکل من زندگی مادر پیر و فرتوتم است که در این سن باید از بچه‌های من نگهداری کند، در حالی که دخترم چون در سن بلوغ است خیلی با او سازگاری ندارد. مستاجر هستند و اموراتشان با همان مبلغ یارانه می‌گذرد. در حالی که هر سه بچه‌هایم محصل هستند. در زندان این امکان هست که اگر یک چرخ خیاطی داشته باشم کار کنم و خرج آنها را دربیاورم، اما قیمت این چرخ دو میلیون تومان است و من چنین پولی ندارم، اگر کسی بتواند این مبلغ را به صورت وام به من بدهد و من از محل درآمد آن ماهی پنجاه هزار تومان به او بدهم می‌توانم زندگی مادرم و بچه‌هایم را تامین کنم. باور کنید اینجا شب‌ها از ناراحتی و نگرانی خوابم نمی‌برد. به من گفته‌اند تا دو ـ سه سال دیگر مشمول عفو قرار می‌گیرم اما در این مدت چه بر سر آنها خواهد آمد؟! کاش کسی باشد دست مرا بگیرد و کمکم کند.

در پرانتز:

(در زندگی هر آدمی، اتفاقاتی رخ می‌دهد که خارج از اراده و توان اوست. آنچه که تقدیر یا سرنوشت نام می‌نهیم و گاه حتی آدمی را قربانی خویش می‌سازد. اما همه چیز زندگی انسان در دست سرنوشت و تقدیر نیست. گاه این ما هستیم که تقدیر را برای خودمان رقم می‌زنیم و با یک سهل‌انگاری و بی‌توجهی زندگی خود را به نابودی می‌کشانیم.

اتفاقات تلخ و ناگوار زندگی این مرد مثل حادثه سیل و سانحه تصادف پدرش چیزهایی بود که از قدرت و اراده او خارج بود، اما دادن چک به برادرش تقدیر او نبود بلکه به دلیل اعتماد او به برادرش و بی‌توجهی به امور قانونی رخ داد. یا حتی ماجرای مواد مخدر در جیب کتش مساله‌ای بود که باز هم به دلیل سهل‌انگاری خودش رخ داد. چطور می‌شود راننده با تجربه‌ای مثل او در مسیر پرمخاطره‌ای مثل زاهدان به مشهد مراقب لباس شخصی‌اش نباشد و آن را در جایی بگذارد که کسی بتواند موادش را در جیب او بگذارد؟

اینکه او امروز به تحمل حبس ابد محکوم شده تاوان یک بی‌توجهی ساده است. در حالی که اگر کمی هشیارتر عمل می‌کرد این فرصت دست کسی نمی‌افتاد تا بتواند از او اینچنین بهره‌برداری کند! اما دل نگرانی‌اش برای مادر و فرزندانش و استیصال او چیزی است که شاید اگر به آن بی‌توجهی شود، زندگی سه فرزند نوجوان و خردسالش نابود شود. من مطمئن هستم با یاری دوستان سبز شما، این مرد که فقط تاوان بی‌توجهی‌اش را پس می‌دهد از یک رنج بی‌پایان نجات خواهد یافت.)

اگر نتوانی با عشق کار کنی بهتر است در کوچه بنشینی و از کسانی که کارشان را دوست دارند صدقه بگیری

● جبران خلیل جبران

کیانا نصرت‌زاده

پاقدمی که فقط برای دیگران خوب بود

سال ۱۳۲۵ وقتی که فقط ده سال داشتم، از خرم آباد به سمت بروجرد حرکت کردیم تا برای عروسی پسر عمه‌ام به آنجا برویم. شبی بارانی بود. جاده مناسب نبود و خوب یادم هست که سپیده بیرون زده بود که با کفش‌های گلی و تن خیس به خانه عمه رسیدیم. همه که خواب بودند، با صدای در بلند شدند و به تکاپو افتادند. یکی آتش روشن کرد. یکی لباس خشک آورد، آن یکی هم چای دم کرد...

در میان انبوه زن‌ها و مردهایی که به این طرف و آن طرف می‌دویدند، زن سی ساله‌ای بود که به من چشم دوخته بود و از نگاه خیره‌اش می‌ترسیدم. انگار هر کجا می‌رفتم در تیر رس او بودم. دلم می‌خواست یک جایی قایم شوم که دیگر این جوری به من نگاه نکند.

لابلای حرف‌های بزرگترها شنیدم که این زن، دختر عموی پدرم است و شوهرش یک ارتشی کهنه کار بود.

رختخواب‌ها را پهن کردند تا ما استراحت کنیم و شب برای عروسی آماده شویم. اما من خوابم نمی‌آمد. دلم می‌خواست بروم سراغ سهراب پسر عمه‌ام و با هم برویم بازی. اما به زور مجبورم کردند بخوابم. به سختی خوابم برد. وقتی چشم باز کردم، دیدم همه بیدار شده‌اند و من تنها در اتاق مانده‌ام. صدای آن زن می‌آمد که با ناله و گریه داستانی را برای پدرم تعریف می‌کرد و پدرم هم بعد از هر چند جمله، شیطان را لعنت می‌کرد و نفرینش بلند بود.

خوب که به حرف‌هایشان گوش کردم، فهمیدم شوهر رباب خانم رفته زن دیگری گرفته تا بلکه از آن زن بچه‌دار شود. گفت دختر ک هنوز نیامده، شده سوگلی و احمد خان چشم و گوشش فقط به اوست.

شب عروسی باز از نگاه رباب خانم دور نشدم. روز بعد بود که پدرم دستی به سرم کشید و گفت:

"دلت می‌خواد بری تهران آنجا درس بخوانی؟"

تهران برایم مثل یک رویا بود. فقط می‌دانستم پایتخت کشور ایران است. ذوق زده شده بودم. دلم تاپ تاپ می‌زد. بعد ادامه داد که با رباب خانم می‌روم تهران و مثل یک پسر حرف گوش کن با آنها زندگی می‌کنم.

ترس همه جانم را پر کرده بود. تازه فهمیدم که از ماه‌ها قبل صحبت این بوده که من فرزند خوانده رباب خانم شوم. زنی که بعد از پانزده سال ازدواج هنوز بچه‌دار نشده بود و تازه طعم تلخ هوو را هم داشت تجربه می‌کرد.

همه تصمیمات گرفته شده بود. تازه فهمیدم چرا پدرم در این زمستان سیاه فقط مرا برای عروسی به بروجرد آورده بود و مادرم هم با آن حال عجیب از من خداحافظی کرده بود.



خلاصه بعد از مراسم عروسی دیگر به خرم آباد برنگشتم و کنار رباب خانم نشستم و به تهران آمدم.

زندگی در خانه مجلل آنها خیلی راحت بود. هر روز لباس مرتب می‌پوشیدم و می‌رفتم مدرسه و وقتی برمی‌گشتم، غذاهای خوشمزه می‌خوردم. قرار نبود هیچ کاری انجام بدهم جز بازی. البته احمد خان اصرار داشت به من فرانسه یاد بدهد که برای من کار بسیار سختی بود.

کم کم محبت‌های رباب خانم از او یک مادر مهربان ساخت. هنوز هوویش بچه‌دار نشده بود و رباب خانم مرا تنها پسر احمد آقا تلقی می‌کرد. درست پنج ماه بعد از آمدنم به تهران، خبر مثل توپ ترکید که معجزه شده و رباب خانم باردار شده است... احمد آقا سه تا گوسفند کشت و همه محل را نذری داد. صدای آواز خواندن احمد آقا بلند بود و از همه جالب‌تر اینکه، این موضوع به پاقدم من ربط پیدا کرده بود و حسابی عزیز شده بودم. طوری که احمد آقا مرا برد مدرسه خصوصی ثبت نام کرد و با سرویس به مدرسه می‌رفتم و می‌آمدم. معلم خصوصی فرانسه داشتم و در عین ناباوری شاهانه زندگی می‌کردم.

بچه به دنیا آمد و همان اسمی را رویش گذاشتند که من پیشنهاد داده بودم: ایرج.

هووی بیچاره رباب خانم روز به روز ناامیدتر و غمگین‌تر می‌شد تا اینکه او هم باردار شد و دیگر صدای گریه بچه در آن خانه قطع نشد.

خلاصه اینکه تا سال ۱۳۳۵ که من بیست ساله شده و به خدمت ارتش در آمده بودم، در آن عمارت قدیمی شش بچه قد و نیم قد شیطنت می‌کردند و سر و صدایشان سرسام آور بود. احمد آقا و رباب خانم از همه بچه‌ها می‌خواستند که مرا آقا داداش صدا بزنند.

افسر نیروی هوایی شدم و مایه افتخار احمد آقا...

خانواده‌ام در خرم آباد خبر زیادی از من نداشتند. بزرگتر که شدم، فهمیدم فرزندخواندگی من به قیمت بخشش سهم ارثیه رباب خانم به پدرم بود و اینکه آنها بعد از این معامله واقعاً مرا فراموش کرده بودند.

سال‌ها بعد وقتی به دیدن مادرم رفتم، دیدم سرش آنقدر به نوه‌ها و عروس و دامادهایش گرم است که یادش رفته پسر دیگری هم داشته.

سال ۱۳۴۵ با برادر زاده احمد آقا ازدواج کردم. به همدان رفتم و در پایگاه هوایی مشغول به خدمت شدم. بعد از سی سال با درجه سرهنگی بازنشسته شدم. حالا خیلی سال است که رباب خانم و احمد آقا فوت کرده‌اند. بچه‌هایشان پراکنده شدند و دیگر از آقا داداششان یادی نمی‌کنند. خواهر و برادرهای خودم هم رابطه عاطفی خاصی با من ندارند. این روزها تنها دلم به نوه‌هایم خوش است که بزرگ شده‌اند و خانواده‌ام دارد روز به روز پر جمعیت‌تر می‌شود. اما واقعیت این است که من نه هرگز فرزند واقعی رباب خانم و احمد آقا شدم و نه فرزند مادر و پدرم خودم باقی ماندم. پاقدم من اگر برای دیگران خوب بود، برای خودم جز تنهایی و حسرت چیزی باقی نگذاشت.



اهورا حیدرخطیبی-تهران

این شازده کوچولو که فهمیده سال جدید تحصیلی شروع شده و بچه‌ها با شور و شوق فراوان به مدرسه می‌رند، با نگاه ملتمسانه و با زبان بی‌زبانی می‌خواد بگه که منم می‌خوام برم مدرسه.

بیاییم برای اهوراهایی که قرار است در آینده، سازندگان این مملکت و سرزمین عزیزمان ایران باشند، دعا کنیم و برایشان آرزوی موفقیت، سربلندی و سرافرازی داشته باشیم.

از: ا.ح. درّی

اهمیت امر به معروف و نهی از منکر

یکی از سنت‌های حسنه و اصیل اسلامی که در متون شیعه از اهمیت خاصی برخوردار است فریضه "امر به معروف و نهی از منکر" است. آمده است که عمل به این فریضه مهم باعث قوام و بقای دین در جامعه می‌شود و ترک آن به هر دلیلی باعث از بین رفتن و کم رنگ شدن شعائر دینی خواهد شد. شیواترین و کامل ترین تعریف برای امر به معروف و نهی از منکر از حضرت امام محمد باقر (ع) نقل شده است که می فرمایند: "**امر به معروف و نهی از منکر دو صفت از صفات خداست که هر کس آنها را یاری کند خدا او را عزیز گرداند و هر کس آن دو را خوار و ذلیل کند خدا او را ذلیل خواهد کرد.**" با توجه به روایت فوق به تعبیر دیگری می توان گفت: امر به معروف یعنی دیگران را فرمان به خوبی و پاکی دهیم و از طرفی دیگر آنان را از هر بدی و پلشتی منع کنیم. اگر چه این فریضه به عنوان یک ضرورت دینی مهم در تربیت اجتماعی نقش زیادی دارد اما به طور طبیعی برای اینکه هر شخصی در انجام این فریضه موفق باشد باید قواعد و اصول آن را رعایت کند. برای نمونه در مورد امر به معروف و نهی از منکر در مورد کودکان ظرایف و ویژگی‌های خاصی وجود دارد که اگر از آنها غفلت شود اثرات بسیار بدی خواهد داشت. یکی از مهمترین عوامل برای موفقیت در انجام این فریضه، "نیکو سخن گفتن" است. به طوری که در سوره نساء بر این مسئله مهم تاکید فراوانی شده است. خداوند در این سوره می‌فرماید: "نیکو سخن بگویید و یکدیگر را به راه راست و درست بخوانید."

از دیگر عواملی که افراد برای انجام این فریضه ملزم به رعایت آن هستند، برخورداز سر دلسوزی و مهربانی است. به طوری که در قرآن آمده است: "خداوند بزرگ پیامبری از خود شما بر شما مبعوث کرده هر آنچه شما را رنج می‌دهد بر او گران می آید و او سخت به شما دلبسته است و با مومنان رئوف و مهربان است."

پرهیز از خودپسندی عامل دیگری برای موفقیت در انجام این فریضه است. شخص آمر هرگز نباید خود را از دیگران بالاتر ببیند و با نگاه تحقیر آمیز به دیگران نگاه کند. در داستان جالبی نقل شده است "که به موسی(ع) وحی شد که یک نفر بدتر از خود را پیش ما بیاور. موسی به سگ ولگردی برخورد کرد. با خود خیال کرد که این موجود زشت بدتر از اوست. فورا پشیمان شد و با خود گفت شاید از من بهتر باشد. آنگاه به درگاه الهی عرض کرد: پروردگارا بدتر از خود نیافتم خطاب رسید: که اگر آن سگ را به عنوان بدتر از خود معرفی می کردی تو را از پیامبری ساقط می کردیم. همچنین حضرت امام خمینی (ره) در مورد صفات آمر به معروف و ناهی از منکر فرموده‌اند: "سزاوار نیست که آمر به معروف و ناهی از منکر خود را از گناه و عیب منزه ببیند و خود را برتر از کسی که گناهی می کند ببیند، زیرا کسی که گناهی را انجام می‌دهد هر چند کبیره باشد، ممکن است صفات و ویژگی‌هایی در او باشد که مورد رضایت خداوند است و خداوند از آن جهت او را دوست داشته باشد، هر چند به خاطر آن گناه مورد غضب و خشم خداوند باشد.

اهمیت امر به معروف در قرآن

قرآن کریم در آیات متعددی اشاره به اهمیت و جایگاه امر به معروف و نهی از منکر می کند و از ما می‌خواهد در انجام درست آن در جامعه از هیچ تلاشی فروگذار نباشیم در آیه‌ای از قرآن آمده است: "شما بهترین امتی بودید که برای مردم نمودار شدید، چون امر به معروف و نهی از منکر می کنید و به خدا ایمان دارید. همچنین در آیه دیگری از قرآن کریم آمده است "مومنان واقعی کسانی‌اند که اگر در زمین استقرارشان دهیم نماز به پا می‌دارند و زکات می‌دهند و به معروف امر می کنند و از منکر باز می‌دارند و سرانجام عاقبت همه کارها با خداست."

اهمیت امر به معروف در کلام رسول خدا (ص)

آن حضرت جایگاه امر به معروف و نهی از منکر را نوعی جهاد و حتی بالاتر از آن می‌داند و برای انجام و عمل به آن سفارش‌های زیادی فرموده‌اند. آن حضرت می‌فرمایند: "کسی که ببیند در جامعه به نیکی‌ها عمل نمی‌شود و زشتی‌ها و بدی‌ها جایگزین آن شده و اقدامی نکند از اطاعت خدا و رسولش سرپیچی کرده..." همچنین در حدیث دیگری فرموده‌اند: "از ما نیست کسی که محترم نشمرد بزرگتر را و رحم نکند بر خردسال و امر نکند به نیکی‌ها و نهی نکند از بدی‌ها و زشتی‌ها."

حضرت علی (ع) در حدیث گوهرباری در این باره می‌فرمایند: "بیش از آن که به خود مشغول شوید از معدن علوم ما اهل بیت دانش را استخراج کنید و مردم را از حرام و منکرات بازدارید و خود نیز مرتکب آن نشوید زیرا دستور داده شده‌اید که ابتدا خود محرمات را ترک کنید و سپس مردم را از آن بازدارید."

اهمیت امر به معروف در قیام امام حسین (ع)

در بیشتر منابع دینی و تاریخی آمده است که فلسفه قیام حضرت اباعبدا... الحسین (ع) ترویج فرهنگ ایثار و امر به معروف و نهی از منکر بوده است. به گواه تاریخ پس از آن که یزید ملعون، نماینده‌ای را نزد حضرت برای بیعت گرفتن فرستاد، آن حضرت نه تنها بیعت نکردند، بلکه در جواب فرمودند: "چطور با کسی بیعت کنم و او را ولی خود قرار دهم، در حالی که مفسد فی الارض است و سخت مشغول اطاعت از هواهای نفسانی خود است و چطور با کسی همنشین شوم که زیر دستان خود را تشویق به هر نوع بدی کرده و از هر نوع خوبی آنها را منع می کند... در ادامه آن حضرت با صدای بلند فریاد زدند: یزید مردمی را می‌خواهد که مشغول به خود باشند و یکدیگر را در انجام عمل به فریضه امر به معروف و نهی از منکر تشویق نکنند. چرا که اگر این عمل در میان مردم ترویج یابد یزید منافعش در خطر افتاده و باید بساط سلطنت را رها کند... آمده است حتی در ظهر عاشورا هنگامی که سپاه امام (ع) در مقابل سپاه عمر بن سعد قرار گرفت برای آخرین بار درخواست کرد در میان سپاهیان دشمن سخنرانی کند و آنها را امر به معروف و نهی از منکر کند. عده‌ای از افراد سپاه امام حسین (ع) به امام فرمودند: این کار فایده‌ای ندارد، اما امام در جواب فرمودند: "اگر یک نفر انسان با وجدان هم با این سخنرانی من امر به معروف شود، برای من کافی است..." و البته این چنین نیز شد، چرا که در حین سخنرانی آن حضرت، افراد سپاهیان دشمن تحت تاثیر سخنان امام قرار گرفتند، اما عمر بن سعد دستور داد با همهمه و هلهله سخنرانی امام را بر هم زنند. در پایان با سخنی گرانقدر از امام حسین (ع) کلام را خاتمه می‌دهیم که فرمودند: "برای چشم با ایمان حلال نیست که ببیند معصیت می‌شود و او دگر سو را بنگرد، مگر اینکه گناه را دگرگون سازد و آن را از بین ببرد و فریضه امر به معروف و نهی از منکر را احیا کند.



پاسخ به مسائل شرعی از مقام معظم رهبری

پرسمان زندگی

احکام عزاداری

۱ ـ استفاده از طبل و سنج و شیپور و همچنین زنجیرهایی که دارای تیغ هستند، در مجالس و دسته‌های عزاداری چه حکمی دارد؟

اگر استفاده از زنجیرهای مزبور موجب وهن مذهب در برابر مردم شود و یا باعث ضرر بدنی قابل توجه شود جایز نیست، ولی استفاده از شیپور و طبل و سنج به نحو متعارف اشکال ندارد.

۲ ـ استفاده از عَلَم در مراسم عزاداری سیدالشهداء (ع) یا قرار دادن آن در مجلس عزا یا حمل آن چه حکمی دارد؟

فی النفسه اشکال ندارد، ولی نباید این امور جزء دین حساب شود.

۳ ـ استفاده از آلات موسیقی مانند اُرگ و سنج و غیره در مراسم عزاداری چه حکمی دارد؟

استفاده از آلات موسیقی، مناسب با عزاداری سالار شهیدان نیست و شایسته است مراسم عزاداری به همان صورت متعارفی که از قدیم متداول بوده برگزار شود.

از راه اندیشه و عقل، دنیا و آخرت به دست می آید

● امام حسن مجتبی (ع)

ازدواجی که خنده‌دار به‌نظر می‌رسید

کورش کاشانی

بعد از ازدواج ناموفق خواهرم و مشکلات شدید خانواده با زن برادرم، مادر مصمم شد که آزاداندیشی و حق انتخاب و مدنیت را کنار بگذارد و به‌زور هم که شده کسی را برای من انتخاب کند که خودش می‌پسندد. صراحتاً می‌گفت من هم مثل خواهر و برادرم عرضه انتخاب خوب را ندارم و همان بهتر که مثل قدیم‌ها خودش دست به کار شود و من سرم را پایین بیندازم و بی چون و چرا قبول کنم.

اولش موضوع کمی خنده‌دار به نظر می‌رسید ولی کم کم متوجه شدم اتفاقاً مادر در این زمینه کاملاً هم جدی است و هیچ قصد تهدید و یا شوخی ندارد. خودش دست به کار شده بود و به خانه این و آن می‌رفت و دخترها را بررسی می‌کرد تا بهترین را برای من انتخاب کند.

فقط بیست و یک سال داشتم. مادر حسابی حواسش جمع بود که مبادا من در دانشگاه با دختری مراوده پیدا کنم و یا از هر طریق دیگری با دختری آشنا شوم و... چنان به من سخت می‌گرفت که یک وقت‌هایی مجبور می‌شدم قسم زمین و زمان را بخورم و بهش قول بدهم که با هیچ دختری ازدواج نخواهم کرد مگر این که او انتخابش کرده باشد!

مادر دل پری داشت. فکر می‌کرد باید به همین اندازه برای ازدواج خواهر و برادر بزرگترم سختگیری می‌کرد تا به این سرنوشت گرفتار نشوند.

خوشبختانه آنقدر سختگیر بود که نمی‌توانست دختر مورد علاقه‌اش را پیدا کند و من هم با خیال راحت درسم را تمام کردم و به سربازی رفتم و برگشتم. مادر بالاخره یک دختر را پسندید و هنوز مهر کارت پایان خدمتم خشک نشده بود که من کت و شلوار پوشیده دم در خانه آن دختر بودم. دختری زیبا و کم سن و سال بود. تا مادر شرط و شروط هایش را که ردیف کرد، پدر دختر بی معطلی جواب رد داد و گفت دخترش نمی‌تواند با این شرط و شروط‌ها زندگی کند. فهمیدم که کار مادر چندان هم آسان نیست و حالا حالاها کسی را پیدا نخواهد کرد. با خیال راحت دنبال کار می‌گشتم تا بالاخره در یک شرکت خصوصی مشغول به کار شدم. همان روز اول متوجه دختری شدم که قرار بود راه و چاه کار را به من یاد بدهد. اسمش گیسو بود. دختری زیبا و بسیار جدی. می‌گفتند چیزی نمانده که وارد هیأت مدیره هم بشود. از هفده سالگی در شرکت کار می‌کرد و باوجودی که تحصیلات دانشگاهی نداشت از بقیه کار را خیلی بهتر بلد بود. از شما چه پنهان که بدجور چشمم او را گرفته بود. اما می‌دانستم به محض این که



دلم به دروغهایش خوش بود

راشین مختاری

با اینکه فقط بیست و یک سال دارم، اسم سه مرد توی شناسنامه‌ام هست. سه ازدواج ناموفق داشته‌ام. دیگر هیچ امیدی برایم باقی نمانده. دلم می‌خواهد به حال خودم‌های‌های گریه کنم. پدرم تهدیدم کرده که این بار مرا به خانه راه نمی‌دهد. به سراغ برادرم رفتم. او هم هزار بهانه سرهم کرد و عذرم را خواست. حالا تنها امیدم دوستی است که زمانی با هم پشت یک نیمکت می‌نشستیم، اما سرنوشت خواست که او در این سن دانشجو باشد و من زنی مطلقه که پرونده سه ازدواج ناموفق را در دستش دارد.

مینا پناهم داده. گفته کمکم می‌کند تا زندگی‌ام را از نو بسازم، اما کدام زندگی؟ نه حرفه‌ای بلدم نه درسی خوانده‌ام و نه حمایت خانواده‌ام را دارم. شاید باور نکنید، ولی روزی هزار بار از خدا می‌خواهم اتفاقی بیفتد و بمیرم. اگر خودکشی گناه کبیره نبود، حتماً این کار را می‌کردم.

من دختر چهارم خانواده هستم. پدرم به امید داشتن پسر مدام از مادرم می‌خواست باردار شود و شانس خودشان را امتحان کنند، ولی در عوض خداوند به آنها شش دختر داد. پدرم مرد مهربانی نبود و همیشه فکر می‌کرد دخترها بی مصرف هستند و بار اضافه برای زندگی... از بچگی با همین جملات بزرگ شدم. اینکه دختر نان‌خور اضافه است و باید هرچه زودتر شوهر کند و برود.

خواهر بزرگم خیلی زود شوهر کرد و رفت شهرستان. سالی یک بار هم به تهران نمی‌آمد و خانواده شوهرش جای خالی خانواده خودش را برای همیشه پر کردند. خواهر دومم علیرغم جنگ و دعواهای خانواده درس خواند و معلم شد و کمک خرج خانواده است. او شوهر نکرد و در خانواده ماند تا کمک حال مادرم باشد. نمی‌دانم چرا هیچ وقت خواستگار مناسبی پیدا نکرد. خواهر سومم از بیماری دیابت رنج می‌برد. از شش سالگی این بیماری را داشته و او هم در خانه مانده. ازدواج نکردن این دو همیشه برای خانواده‌ام رنج‌آور بود و پدرم یک بند غر می‌زد. من در عوض خیلی زود برای ازدواج جنبیدم و در شانزده سالگی با پسر همسایه‌مان که هنوز سرباز بود، عقد کردم.

فکر می‌کردم یک دل نه صد دل آن پسر را دوست دارم. صد البته که فکر می‌کردم او هم مرا دوست دارد. سه ماه بعد از عقدمان، پدرم اصرار کرد که به خانه شوهرم بروم. می‌گفت نمی‌خواهد دختر عقد کرده را در خانه نگه دارد. من هم رفتم با مادرشوهر و پدر شوهرم زندگی کردم. مدام چشم انتظار بودم که شوهرم مرخصی بگیرد و به خانه بیاید.

زندگی در آن خانه جهنم سوزان‌تری بود. مادرشوهر بی‌رحمی داشتم و خواهر شوهرها به هر بهانه‌ای مرا اذیت می‌کردند. شوهرم وقتی از سربازی برگشت، تازه متوجه شدم عاشق دختر دیگری شده و حتی موضوع را به خانواده‌اش هم گفته. آن دختر



مادر بفهمد من به دختر غریبه‌ای در غیاب او دلبسته شدم، قشقرق به پا می کند؛ برای همین لب باز نکردم و سعی کردم او را فراموش کنم. ولی کار آسانی نبود. روزی هشـت ساعت با هم کار می کردیم. سخت هم کار می کردیـم. جدیت و دقتش برایم قابل تحسـین بـود. برخلاف خیلی از آقایان شـرکت اصلاً ناراحت نبودم که یک دختر کم سن و سال به من دستور بدهد و رئیس من باشد. تازه سعی می کردم ریزه کاری‌های آن شـغل را به خوبی از او یاد بگیرم. گیسـو هم خیلی خوشحال بود که با من بدون مشکل کار می کند. بقیه سعی می کردند اذیتش کنند یا به خاطر حسادت و یا رقابت. بلایی سرش بیاورند. به هر حال من این جوری نبودم و همین موضوع باعث شـد روز به روز بیشتر و بیشـتر به هم نزدیک شویم. هر روز جملاتی را آماده می کـردم تا به او بگویم و از او خواسـتگاری کنم، ولی تا چهره مادرم جلو چشـمم می آمد پشیمان می شدم. بالاخره یک روز که دیگر از همه چیز ناامید شده بودم، داستان زندگی‌ام را برای گیسو تعریف کردم. برایش شـرح دادم که مادرم اصرار دارد همسـر آینده مرا خودش انتخاب کند در حالی که انتخاب من اوسـت. گیسـو خوب به حرف‌هایم گوش داد و دست آخر از من یک سوال کوتاه کرد:

"تو واقعاً دلت می خواهد با من ازدواج کنی؟"

بهش اطمینان دادم که تا به آن روز هیچ دختری نتوانسـته مثل او در روح و احساسات من رخنه کند.

گیسو لبخند معناداری زد و گفت:

"پس بقیه‌اش را بگذار به عهده من و مادرت."

نفهمیدم منظورش چیسـت ولی چند سوال از من کـرد و دیگر هم راجع به ایـن موضوع چیزی نگفت. به ماه نکشـید که با خبر شـدم گیسو به همان باشگاه ورزشی می‌رود که مادرم هر روز آنجا ورزش می کند. به بهانه‌های ساده به او نزدیک شده بود و...

بقیه‌اش را می توانید خودتان حدس بزنید. مادرم بـا هیجان برایم تعریف می کرد که با دختری آشـنا شده که از همه لحاظ خوب و معقول است.... یک روز با تعجب به من گفت که فهمیده این دختر در شرکت مـا کار می کنـد. من هم با تعجب به او نگاه کردم. بعد اسـم و فامیلش را گفت و من شانه بالا انداختم و گفتم آره می‌شناسمش!... مادرم با عصبانیت از من پرسید که چرا چشـم‌هایم کور اسـت و دختری به این خوبی را ندیده‌ام...

داستان به همین خنده داری پیش رفت و بالاخره ما به خواستگاری گیسو رفتیم...

حالا ده سال از ازدواج من و گیسو می گذرد. مادرم همـه جا با غـرور می گوید که این عـروس خوب را خودش انتخاب کرده و سـعادت و خوشبختی ما ثمره دقـت نظر و انتخاب خوب اوسـت... دیگر برای من فرقـی ندارد که گیسـو را کی انتخـاب کرد، مهم این اسـت که همسری مهربان، عروسی دلسوز و مادری فداکار است...

■

می توانسـت با جهیزیه خوبی به خانه شوهر برود، به همیـن خاطـر آنقدر اذیتم کردند تـا خودم تقاضای طلاق کردم و به خانه پدرم برگشتم.

هفده سالم بود که با روحیه‌ای بهم ریخته به خانه پدرم برگشتم. خانه‌ای که هیچ کس پذیرای من نبود. شـش ماه بعد با مردی به اسـم احمد عروسی کردم. پدرم او را پیدا کرده بود. احمد زن و بچه داشـت ولی می‌خواسـت زن دیگری هم در تهران داشـته باشد. پانزده سال از من بزرگتر بود در عوض وضع مالی‌اش خوب بود و می‌توانست برای من زندگی خوبی فراهم کند. مهمتر از همه اینکه پدرم دیگر غر نمی‌زد و فکر می کرد این بهترین انتخاب است.

زندگـی با احمد سـخت نبـود. برایم یک خانه کوچـک گرفتـه بود و ماهی دو سـه بار بیشـتر به تهران نمی آمد. یک سـال همسرش بودم. احمد از من قول گرفته بود بچه‌دار نشـوم. عوضش هر چه می‌خواسـتم برایم می‌خرید تا اینکه یک روز با داد و فریادی که از کوچه می آمد، بیدار شـدم. همسـر اول احمـد از حضور من در زندگی‌اش باخبر شـده و قشـقرقی بـه پا کرده بود. احمـد مثل بچه‌ای که ترسیده باشد می‌خواست مرا توی یک سوراخ قایم کند، اما دیر شـده بود. همسر اولش با برادرهایش آمده بود و داشت در را از پاشنه می کند. همان روز فهمیدم دار و ندار احمد مال زنش است و حالا همه زندگـی‌اش به خطر افتـاده. به پای زنش افتاده بود تا او را ببخشـد. قسم می‌خورد که در اولین فرصت مرا طلاق می‌دهد. و طلاقم داد. برایم یک گردنبند خرید و راهی خانه پدرم شدم. در نوزده سالگی اسم دو مرد در شناسـنامه‌ام بود. مادرم سـریع مرا در کلاس خیاطی ثبت‌نام کرد و گفت بهتر است دیگر به فکر شوهر کردن نیفتم.

به کلاس خیاطی می‌رفتم. روحیه‌ام حسـابی بهم ریختـه بود. از هر چه مـرد توی دنیا بود بدم می آمد. زخـم زبان‌هـای پدرم روحیـه‌ام را بدتر می کرد. در کلاس خیاطی با مهشید آشنا شدم. زنی که کمتر از من بدبخت نبود. دلداری‌ام می‌داد که هنوز راه درازی در پیش دارم. نمی‌دانستم چه دامی برایم چیده بود. بعد از چند ماه که حسابی با من دوست شد، از من خواست با برادرش ازدواج کنم. پسـری که سن و سال زیادی نداشـت و تا به آن روز ازدواج نکرده بود. مرد خوش قیافه‌ای بود و به نظرم این یک موقعیت اسـتثنایی به حسـاب می آمد. چند جلسه‌ای با حسام بیرون رفتم. از هر دری حرف می‌زدیم. او مهربان و دسـت و دلباز به نظر می‌رسید. برایم عجیب بود که چرا مهشید مرا برای بـرادرش انتخاب کرده، ولی دلم به دروغ‌هایی که می گفت خوش بود. اینکه در من معصومیت دیده یا اینکه دختر زیبایی هستم و...

خلاصه اینکه با حسام ازدواج کردم. ازدواجی که خیلی زود فهمیدم بیراهه اسـت. حسـام معتاد بود و خانواده‌اش امید داشـتند با ازدواج سر به راه شود و... خلاصه اینکه حالا اینجا هستم. در بیست و یک سالگی با سه ازدواج نافرجام!

■

شکوفه های زندگی


دنیا جلالی


امیرعلی بوجاریان


مانی سقا


مهرداد نوری


امیرمهدی سلیمی


مهدی سلیمی

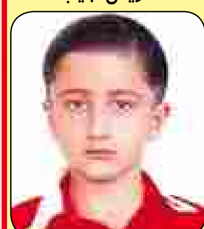

ابوالفضل علی گلزاده


محمدمتین چشمی


ناصر بادپروا


ادریس نجیب


تانیا چشم پیش


دانیال چشم پیش


نرگس ظاهری


زهرا بختیاری

تمام محبت خود را به یکباره برای دوست ظاهر مکن، زیرا باشد که تغییری تو را دشمن می‌پندارد
● سقراط

"آلبرت پودل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی‌ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال



نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک‌پور
maryanikpour@gmail.com

۴

خمیازه‌ی مرگ زیر پای زندگی

خلاصه شماره قبل:

نویســنده‌ی کتاب که جوانی ماجراجو بود برعکس پدر و مادرش عاشــق ســفر بود. آنها معتقد بودند ســفر هیچ هیجانی نــدارد زیرا مســتمند بودند و ناچار بودند با درآمــدی که هفته‌ای هفتاد دلار بود، چنین عقیده‌ای داشــته باشند. نویسنده سپس درباره‌ی مهم‌ترین سفر پدر و مادرش نوشته که سفری اجباری بود و برای فرار از طاعون از شــهر بلاروس گریخته بودند. ســپس شرحی درباره‌ی آن سفر نوشته و توضیح داده که دوازده روز روی یک کشتی ناامن بودند و در آن کشــتی چنان ســخت گذشــته بوده که با هم قرار می‌گذارند اگر زنده به ســاحل رسیدند، با هم ازدواج کنند. در این بخش نویسنده وارد داستان سفر خودش می‌شود و برای داشتن آمادگی جسمانی، مدتی را به آموزش‌های نظامی اختصاص می‌دهد سپس آماده‌ی سفر می‌شود اما هنوز پول کافی در اختیار ندارد....

معامله خوب برای سفر

پیدا کردن چند اسپانســر خوب و دســت و دلباز، کار چندان دشــواری نبــود. لااقل برای من که هنوز با مجله‌های مختلف همکاری می‌کردم و سردبیر یکی دو نشریه معتبر بودم. در شش هفته آینده کارِ من این شده بود که گوشی تلفن را بردارم و به این طرف و آن طرف زنگ بزنم و با آب و تاب بسیار، از طرح و نقشه سفری مهیــج بگویم. خوشــبختانه کار کــردن در مطبوعات یک حســن بزرگ داشــت؛ اینکه تقریباً در تمام کارها مهــارت پیدا کــرده بودم حتی در بخــش بازرگانی و جذب مشــتری و اسپانسر! در پایان هفته ششم، ما ۳۰ اسپانســر گردن کلفت و معتبر مثل تویوتا داشتیم که می‌توانستیم با تکیه به آنها، با خیالی آسوده مهیای سفر شویم. همگی مشتاق بودند از ما حمایت کنند در عوض چند ماه بعد، عکس روی جلد یا تیتر اول مجله‌ها شوند. به هر حال معامله بدی به نظر نمی‌رسید.

مــا تقریبــاً برای تمــام تجهیزات مــورد نیاز مان اسپانســر پیدا کرده بودیم ولی چند اســتثنا هم وجود داشت. من نتوانسته بودم برای بنزینی که لازم داشتیم اسپانســری پیدا کنم چون کمپانی‌های نفتی اطراف ما هیچ نمایندگی یا مرکز خدماتی در محدوده مســیر ما نداشــتند و این کمی کار را ســخت می‌کرد. از طرفی نتوانسته بودم با کارخانه دستمال توالت به توافق برسم چون نتوانســتم طرح قابل قبولــی ارائه کنم و مدیران شــرکت را قانع کنم که عکس با محصولشان می‌تواند چیز خوبی از آب دربیاید. برخی از شرکت‌ها هم با اینکه دوســت نداشــتند زیرِ بار هیچ تعهدی بروند و به قول خودشــان، به خودشان استرس بدهند، با کمال میل به ما خدمات ارزشمندی دادند که برخی از آنها واقعاً به درد خوردند. مثلا یک شــرکت دارویی می‌گفت مادر طول سفر نمی‌توانیم درست غذا بخوریم به همین دلیل به مکمل‌های دارویی نیاز داریم. همین استدلال کافی بود تا من و هارولد ندانیم با هزاران قرص ویتامینی که بــه ما هدیه شــده بود، چه کنیم. بعــداً آنها را به مردم قبیله‌ای در آفریقا دادیم و از آنها شیر بز گرفتیم!

از یــک طــرف بــا ســوءظن‌ها و تردیدها روبه‌رو بودیم و از طرفی ما را تشویق می‌کردند که این فرصت را به هیچ قیمتی از دســت ندهیم. به هر حال ما آماده بودیــم، منابع مالی‌مان هم کاملاً تامین بود و هیچ راهی نداشتیم جز اینکه به دلِ جاده بزنیم و خود را به هیجانی ناشــناخته بسپاریم. بیســت و چهارم مارس ۱۹۶۵ از راه رســید و ما با نیم تُن وسیله و تجهیزات روی عرشه کشــتی "ملکه الیزابت" ایســتاده بودیم. عازم فرانسه بودیم تا از آنجا، ۲۶ کشــور جدید را جســت و جو کنیم و عطش شــدید و غیر قابــل کنترل ماجراجویی‌مان را مهار کنیم.

سرزمین هزاران وحشت

تویوتای چهاردر مادر شــربورگ منتظرمان بود. ســه مرد هم انتظار می‌کشــیدند تا برای ادامه سفر به ما اضافه شــوند. **ویلی متلر** که عکاســی بود از سویس؛ **مانــوبولار** کــه روزنامه‌نگاری اســپانیایی بود و وُدرو کِک گزارشگر روزنامه‌ای آمریکایی بود. اما متاسفانه هیچکدام از این ســه نفر به آخر خط نرســیدند. ویلی توســط ویت کنگ‌ها دستگیر شد و به قتل رسید که به وقتش داســتانش را خواهم گفت. دو دوست دیگر هم به دلیــل تاخیرهایی که پیش آمده بود و بیماری‌هایی مثل طاعون از ادامه سفر بازماندند.

شــروع ما از فرانســه، آندورا، اســپانیا و مراکش روشــن و شــفاف بود. به هم قول داده بودیم و قرار بود با مشــکلات بجنگیم. اگر تیتــروار بخواهم بگویم، در کولاکِ ماه آوریل آندورا گیر افتادیم و ناچار و ندانسته بر فراز مخفیگاه تعدادی قاچاقچی خیمه زدیم و کمپ اضطــراری خود را راه انداختیم. حالا این که چه بلایی ســر مان آمد، خودش قصه‌ای اســت که بعدا تعریف می‌کنــم. مــا مجبور شــده بودیم چند هفتــه تاخیر را تحمل کنیم تا تجهیزاتمان از گمرک مرخص شود. در خیابان‌های درجه دو و البته پر دســت‌انداز اسپانیا هم اسیر شدیم و شاسی و فنرهای کاروان (اتاقک متحرکِ) ما درب و داغان شد. به اشغال ۲۵۰ ساله جبل الطارق توســط انگلیس اعتراض کردیم و به مشــکلاتی دچار شدیم اما خبر نداشتیم و حتی خوابش را هم نمی‌دیدیم که این دردســرها، تنها بخش کوچکی از بلاهایی است که قرار بود در چند ماه آینده سرِ ما بیاید.

> **ما حتی نمی‌توانستیم قدم از قدم برداریم و بدون اینکه بخواهیم، در محاصره گیر افتاده بودیم آن هم جایی که معلوم نبود مرگ زیر پای کدامیک از ما کمین کرده است**

خطر زیر پای کیست؟

در نقطــه‌ای از اســپانیای جنوبــی، جیــپ و یک یدک‌ کــش کوچکش را تحویل گرفتیم. به یدک‌ کش برای حمل تجهیزات و لوازم ســفر نیاز داشتیم. اما این تمام چیزهایی نبود که قرار بود با خودمان ببریم. ســه پرستار بانمک و ماجراجو به نام‌های باربارا، لیزا و میرا کــه اهــل نیوزیلند بودند، از محــل کار خود مرخصی گرفته بودند تا به قول خودشــان در مســیر آفریقای شمالی، هیجان را با ما تجربه کنند. هارولد برعکس من چنــدان با همراهی آنها موافق نبود. او پســر کج خلق و ترشرویی بود که از تمام آدم‌های دنیا فقط به مادرش روی خوش نشــان می‌داد و از نظر او، بین تمام زن‌های عالــم، تنها مــادرش مهربان، راســتگو و قابل اعتماد بود. هارولــد یک اخلاق خاص دیگر هم داشــت. فقط مادرش اجازه داشــت او را به اســم کوچک صدا بزند و برای همه‌ی ما، او آقای اســتیونز بود و بس! اگر یک غریبه وارد جمع می‌شــد که با خلق و خوی او آشــنایی نداشت یا یکی از ما به اشتباه او را هارولد صدا می‌زدیم، روزگارمــان ســیاه بود و تا چند ســاعت باید نازش را می‌کشــیدیم و عذرخواهی می‌کردیم تا دلخوری او را از بین ببریم.

از مراکــش بدون هیچ اتفاق و حادثه خاصی عبور کردیــم و شــبی دیروقت به الجزایر رســیدیم. آنقدر


کشتی ملکه الیزابت که ما بر عرشه‌اش ایستاده بودیم


جیپ و یدک کشی که برای سفر تحویل گرفتیم

خسته بودیم که می‌خواستیم به اولین جای خوبی که می‌رسیم، چادر بزنیم و اتراق کنیم. خواسته ما خیلی زود عملی شد. به محلی رسیدیم که آرام و مناسب به نظر می‌رسید. در محوطه مجاور، سربازان مسلح زیادی به چشم می‌خوردند. بعضی از آنها داشتند سیم‌های خاردار را بررسی می‌کردند تا مطمئن شوند خلافکارها سیم‌ها را پاره نکرده‌اند. بعضی‌ها هم با اسلحه خود ور می‌رفتند. جایی که ما انتخاب کرده بودیم، زمینی خالی و سفت و سخت بود. همه تجهیزات و وسایل را خالی کردیم و چند متر آن طرف‌تر از جاده چادر زدیم. هنوز چند دقیقه از برپا کردن چادرها نمی‌گذشت که حتی بدون اینکه به فکر خوردن شام باشیم، به خواب عمیقی فرو رفتیم. هنوز صبح از راه نرسیده بود که با صدایی هشدارآمیز از جا پریدیم: "توجه..! توجه..!"

یکی از مأموران الجزایری به زبان فرانسه با بلندگو به ما هشدار می‌داد و فریاد می‌زد. ویلی سرش را از چادر بیرون برد ببیند چه خبر است. او با رنگی پریده و دستپاچه به من نگاه کرد و گفت:

ـ داره به ما هشدار میده... میگه نباید از جامون تکون بخوریم... خدای من! انگار دیشب تابلو هشدار رو ندیدیم... ما درست وسط میدان مین هستیم!

خمیازه کشان گفتم: "میدانِ مین؟ سال‌هاست که از شر مین‌های جنگی خلاص شدیم... شاید منظورش چیز دیگه‌ای باشه".

وُدرو که تازه از خواب بیدار شده بود، پرسید: "از شر چی؟" گفتم: "از شر مین‌های لعنتی." و یادم آمد وقتی که در مجله آرگوسی بودم، مطلبی را در همین زمینه ویراستاری کرده بودم. در آن گزارش نوشته شده بود در سراسر الجزایر، هفت میلیون مین وجود دارد که بیشتر آنها را مبارزان بومی برای نابود کردن نیروهای فرانسوی و منفجر کردن تجهیزات آنها در دوران جنگ برای استقلال کار گذاشته‌اند. برخی از آنها را هم دولت برای جلوگیری از حمله مراکشی‌ها به کار می‌برده. بعد از جنگ، کسی به درستی یادش نمی‌آمد که مین‌ها را کجا کاشته. بیش از نیمی از آن مین‌ها در کاوش‌ها کشف و خنثی شدند اما هنوز سه میلیون مین در گوشه و کنار خاک الجزایر وجود داشت و مثل آتشفشان خاموش، منتظر مانده بود قربانی بگیرد.

انگار من بلند بلند فکر می‌کردم زیرا دوستانم افکارم را شنیدند و نگاه آنها پر از وحشت شد. برای اینکه خیالشان را راحت کنم، گفتم: "زیاد نگران نباشین! مین‌ها رو نزدیک هم چال نمی‌کنن بنابراین اینجایی که همین الان هستیم، مین نداره... اگه داشت، تا حالا عمل کرده بود". و لبخندی زدم و با شیطنت به چهره تک تک بچه‌ها نگاهی انداختم و به ویلی گفتم: "تو عادت داری وقت خواب خیلی تکون می‌خوری... خب اگه اینجا مین داشت، منفجر شده بود". ویلی مشغول جمع کردن پتویش شد اما مراقب بود حتی نیم سانت هم از جایش پس و پیش نشود. مانو، به سختی آب دهانش را قورت می‌داد و با نگاهی نگران به وُدرو خیره شده بود. هارولد بی‌تفاوت دراز کشیده بود. به نظر می‌رسید دوست دارد تمام این حرف‌ها را نشنیده بگیرد و خواب ناتمام و شیرین صبحگاهی‌اش را ادامه بدهد. دلم برایشان سوخت. شاید اگر چاره‌ای داشتند و راه فراری پیش رو، فرار را به ماندن در کنار من ترجیح می‌دادند. دوست داشتم بدانم در سرشان چه می‌گذرد و دقیقاً به چه چیزی فکر می‌کنند. سرانجام هارولد سکوت جمع را شکست و از ویلی که مترجم ما بود پرسید: "این ماموره چی میگه؟ حالا ما دقیقا باید چیکار کنیم؟"

مامور همچنان با بلندگو با ما حرف می‌زد و چیزهایی می‌گفت. ویلی هم با فریاد از او سوال‌هایی کرد. بعد از رد و بدل شدن چند جمله که به گوش من فقط فریاد بود و بس، ویلی گفت: "میگه ما باید همین جا بمونیم. فعلا هیچ مین‌یابی تو این منطقه نیست و قدم از قدم برداشتن ما مساویه با خطر مرگ! ماموره میگه قراره تا چهار پنج روز آینده یه مین‌یاب به این منطقه بیاد اما هیچ چیز دقیقاً مشخص نیست و ممکنه بیشتر از اینها معطل شیم. اون یه چیز دیگه هم گفت. میگه همه ما یه مشت آدم احمق و نادان هستیم که همه هشدارها رو نشنیده گرفتیم و به علائم خطر هیچ توجهی نکردیم."

از شکاف چادر به اطراف محلی که در آن گیر افتاده بودیم سرک کشیدم. پایین جاده، یک تابلوی علامت خطر زیر نور خورشید صبحگاهی به ما چشمک می‌زد و صبح به خیری مرگ‌آور می‌گفت. ما شب دیروقت رسیده بودیم و آنقدر خسته بودیم که فقط دنبال جای خواب می‌گشتیم پس چندان هم عجیب و غیرعادی نبود که به علائم خطر توجه نکنیم. سربازها هم دیشب هیچ حرفی به ما نزده بودند. گویی اصلاً ما را ندیده بودند.

ادامه دارد


نقطه مین گذاری شده که ما در آنجا چادر زدیم


بخشی از وسایل سفرمان وقتی از منطقه خطر بیرون آمدیم

موفقیت چیزی است که باید با واژه‌های خودت و به سبک خودت تعریفش کنی
● مدیر والت دیسنی (آن سوینی)

مسابقه بزرگ داستان نویسی
دوره دهم

زیر نظر: علی‌اصغر شیرزادی

اندوه جاودانه

مهدیه راهداری-اصفهان

ارزش محور معنایی "اندوه جاودانه" نوشته "مهدیه راهداری" بازمی‌گردد به شناخت و دیدگاه این نویسنده جوان و نوقلم از پیچیدگی مناسبات و عواطف و دلبستگی‌های انسانی در متن تناقضات و نارسایی‌های اجتماعی.ایجاز در روایت داستانی و خلاقیت و قریحه نیرومند "مهدیه راهداری" در بازآفرینی هنرمندانه واقعیت به داستان "اندوه جاودانه" برجستگی و گیرایی بخشیده است.

وقتی مرگ مغزیِ مسعود جاودانه،بیمارِ بستری در بخش مراقبت‌های ویژه از طرف کمیسیون پزشکی تأیید شد و خانواده جاودانه رضایت خود را برای اهدای عضو اعلام کردند،اندوه تمام قلبم را فرا گرفت.به اتاق استراحتگاه پرستاران رفتم و با خودم خلوت کردم.خانم صالحی از پرستاران باسابقه و باتجربه بیمارستان وقتی متوجه اوضاع روحی من شد، کنارم نشست و با لحن دلجویانه‌ای گفت:"چی شده نغمه؟چرا دو سه روزه تو خودتی؟اگه چیزی هست که رو دلت سنگینی می‌کنه خب به من بگو. منو عین مادر خودت بدون عزیزم"بخاطر بغضی که از دقایقی قبل راهِ گلویم را بسته بود احساس می‌کردم نفسم سنگین شده.سکوتم که طولانی شد خانم صالحی دستش را روی شانه‌هایم گذاشت و با لبخند آرامی گفت:"مسعود جاودانه خواستگارت بود مگه نه؟"با این سوالِ خانم صالحی انگار منتظر یک تلنگر بودم تا بغضم بترکد.خانم صالحی در حالی که سعی می‌کرد دلداری‌ام بدهد گفت:"نغمه جان خب زندگی همینه دیگه.مرگ و زندگی دست خداست شاید قسمت نبوده."در میان گریه‌هایم گفتم:"فقط موضوع این نیست."آرامتر که شدم دلیل ناراحتی‌ام را برای خانم صالحی شرح دادم:

"مسعود شوهر سابقم بود.شش سالِ پیش از طریق یکی از آشناهامون به همدیگر معرفی شدیم. وقتی رفتیم زیر یه سقف،من دانشجوی سال آخر ارشد پرستاری بودم و مسعود کارمند یه شرکت ساختمانی. مهندسی عمران خونده بود و اغلب توی پروژه‌های ساختمانیش،مهندس ناظر بود.سال اول زندگی‌مون خیلی خوب بود.با هم توافق کرده بودیم که تا از لحاظ مالی به یه شرایطِ خوب نرسیدیم بچه دار نشیم. همه چیز خوب بود تا این که به خاطر یه اشتباه تمام نقشه‌هامون نقش بر آب شد.توی یکی از پروژه‌های ساختمانی که مسعود روش نظارت داشت یه مشکلِ محاسباتی پیش اومد.این مشکل اصلا ربطی به اون نداشت اما چون مهندسِ ناظر پروژه بود،مالک،مسعود رو مقصر دونست.خیلی باهاش حرف زدم که قضیه را با یه معذرت خواهی و پرداخت خسارت فیصله بده اما مسعود کوتاه‌بیا نبود.کار به دعوا و مشاجره لفظی کشید. مالک هم از دست مسعود شکایت کرد.در عرض کمتر از شش ماه توی دادسرا پرونده‌ای براش تشکیل شد که نگو و نپرس.تو این مدت پروانه نظام مهندسیِ مسعود موقتا لغو شد و بعد شم که دادگاه رأی صادر کرد علاوه بر پرداخت خسارت،پروانه نظام مهندسیش هم لغو شد.بعد از این جریانات مسعود دیگه اون مسعود سابق نبود.گوشه گیر و عصبی شده بود.خونواده‌اش می‌گفتن "مسعود از بچگی عادت کرده هر چی که می‌خواد بشه و هیچ کس هم از کارش ایراد نگیره.باهاش مدارا کن تا حالِ روحیش بهتر بشه."اما حالِ روحیِ مسعود بهتر که نشد هیچ بدتر هم شد.اون برای این که از این حال در بیاد رفت سمت مواد.اون قدر دوستش داشتم که پای همه چیزش وایسادم.هر کاری کرد،هر

عباس عابد ساوجی-"اندیشه"کرج

عاشقانه برای تمام عمر



تغزل و شاعرانگی پنهان و آشکار عاشقانه،درونمایه "عاشقانه برای تمام عمر" است که به شیوه‌ای دل‌انگیز و نو در یک داستان "گفتگو محور" به قلم "عباس عابد ساوجی" نویسنده نام آشنا و خوش قریحه،شکل و ساختی ساده و در عین حال چشمگیر یافته است.از "عباس عابد ساوجی" که داستان‌های متنوع بسیاری به قلم او در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده، چهار مجموعه داستان در چند سال گذشته منتشر شده است.

پسر گفت: یک زمانی دنیایی داشت برای خودش. اگر لباس‌هاش جور نبودند، پاشو از خونه بیرون نمی‌گذاشت، مبادا کسی از لباس‌هاش ایرادی بگیره و بهش بخنده.

دختر گفت: عجب آدم منظم و مرتبی بوده! خوش به حال دختری که زن او میشه.

-وقتی از خونه بیرون می‌رفت، کفش‌هاش برق می‌زد و بوی واکس کفش‌هاش کوچه را پر می‌کرد.

-آفرین! باید هم همین طور باشه، لباس آدم که جور باشه، کفش‌هاش هم باید به همون نسبت تمیز و واکس خورده باشه.

-به هوای دست کشیدن به موهاش، دخترهای دم بخت، حسرت به دل بودند!

-عجب پسری بوده! معلوم میشه تحفه‌ای بوده برای خودش!

-می‌دانی؟ بر حسب اتفاق تو رو دید و یک دل نه، بلکه مثل قصه‌های قدیم، صد دل عاشقت شد.

-عاشق من؟ کِی؟ کجا؟ چه طوری...؟

-وقتی می‌رفت سر کار دیدت. به برق و رنگ و حالت چشم‌هات، عادت کرده بود.

-به چشم‌های من؟ چرا من؟

-عاشق چشم‌های عسلی تو شده بود.

-عجب! پس چرا من متوجه نشدم. من که اونو نمی‌شناختم، چرا به خودم چیزی نگفت؟

-یک روز صبح زود از خونه زد بیرون تا بهت بگه. می‌خواست طلوع خورشید رو در چشم‌های عسلی تو ببینه! می‌گفت:((وقتی به چشم‌هاش نگاه می‌کنم، اون روز برام زندگی رنگ عشق و عسل می‌گیره!))

-چی شد؟ من رو دید؟ اگه دید چرا هیچی بهم نگفت؟

-هنوز هوا گرگ و میش بود. مردم از کنارش رد می‌شدند، نگاهش می‌کردند، به همدیگه نشونش می‌دادند و زیر زیرکی می‌خندیدند!

-چرا؟ مگه سر و وضع او چه فرقی با روزهای دیگه داشت که خنده دار شده بود؟

-کفش‌هاش... کفش‌هاش لنگه به لنگه بودند! جوراب هم به پا نکرده بود!

-بیچاره!عجب افتضاحی بار آورده بوده...خب، بعدش چی کار کرد؟

چی گفت، صدام در نیومد. چندبار خواستم ترکش بدم ولی نشد. یعنی خودش نخواست. مسعود روز به روز بدتر می‌شد. سر کوچکترین مسأله‌ای دعوا راه می‌انداخت و وسایلِ خونه را به طرفم پرت می‌کرد. اگه هم خمار بود و من خلاف نظرش حرفی می‌زدم این قدر کتکم می‌زد تا از حال برم. با همه علاقه‌ای که به مسعود داشتم دیگه نتونستم اون زندگی را تحمل کنم و رفتم خونه پدرم و چند وقت بعدش درخواست طلاق دادم. چون مسعود هیچ وقت به جلسات دادگاه نمی‌اومد، طلاقمون چندماهی طول کشید. بعداً فهمیدم مسعود در حالی که توی پارک، مشغول خرید و فروش مواد بوده دستگیر شده. منم طلاقمو غیابی ازش گرفتم. دیگه ازش خبری نداشتم. بیشتر از دو سال گذشته بود، تا یک ماه پیش که اومد سر راهم. به زور جلویِ راهمو گرفت و برام حرف زد. گفت "دوساله که از زندان آزاد شدم و از وقتی پدرم فوت شده یه آدم دیگه شدم." گفت "اعتیادمو ترک کردم و الآن شش ماهه که پاکم و فعلا هم توی یه پیک موتوری کار می‌کنم." "اون برای زدن بقیه حرفاش تو یه روز مناسب به یه کافی شاپ دعوتم کرد. ولی من سر قرار نرفتم. از اون روز به بعد مسعود دیگه دست بردار نبود. هر روز سرِ راهم سبز می‌شد و

ازم می‌خواست تا بهش یه فرصت دیگه بدم. ولی من این قدر ازش متنفر شده بودم که حتی حاضر نبودم به حرفاش گوش بدم. آخرین بار که دیدمش هفته پیش بود. طبق معمول این چند وقت اومد سر راهم. قسمم داد که این بار به حرفاش گوش بدم. اما من به خاطر عقده‌هایی که ازش توی دلم بود حوصله شنیدن حرفاشو نداشتم. برای همین وقتی اصرار می‌کرد که



به حرفش گوش بدم با عصبانیت هر چی از دهنم دراومد بهش گفتم و جلوی مردم، توی خیابون، سکه یه پولش کردم."

خانم صالحی که در تمام این دقایق ساکت بود و به حرف‌هایم گوش می‌کرد پرسید: "خب مسعود چی کار کرد؟ هیچی بهت نگفت؟"

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "نه، فقط سرشو پایین انداخت و رفت... حتی از خودشم دفاع نکرد. راستشو بخواین خانم صالحی بعد، از اون روز خیلی انتظارشو داشتم که باز م بیاد جلوی راهمو بگیره و بهم التماس کنه که یه فرصت دیگه بهش بدم اما نیومد... سه شب پیش هم وقتی بیمارستان گزارش داد یه مجروح تصادفیِ بدحال منتقل شد به بیمارستان، هیچ فکرشو نمی‌کردم اون مجروح تصادفی مسعود باشه. خدا می‌دونه با تمام بلاهایی که سرم آورده بود من هیچ وقت راضی نبودم این اتفاق براش بیفته. از خودم بدم میاد. اگه می‌دونستم اون روز آخرین باریه که می‌بینمش هیچ وقت... هیچ وقت اون حرفا رو بهش نمی‌زدم. کاش خدا بهم یه فرصت دیگه می‌داد."

خانم صالحی در حالی که سعی می‌کرد دلداری‌ام بدهد، با همان کلام تأثیرگذار همیشگی‌اش گفت: "نغمه جان، این قدر خودتو اذیت نکن. آخه ما که از آینده خبر نداریم. خدا بهتر از ما صلاح مسعود جاودانه را می‌دونسته. این خواست خدا بود که مسعود با پیوند اعضای بدنش به بیماران نیازمند جاودانه بشه."

جواب من فقط گریه بود... این اندوه من بود که جاودانه بود...

ـ تازه اون وقت بود که فهمید، چه قدر گرفتارت شده.

ـ خدایا به دادم برس! ببینم، می‌دونی اون الان کجاست؟ چی کار می‌کنه؟ به نظرت هنوز هم به من فکر می‌کنه یا...؟

ـ بله، البته که می‌دونم، الان روبروی شما ایستاده، داره به چشم‌های عسلی شما نگاه می‌کنه...!.

***

زن آه کشید که: "یادش به خیر، چه بی‌ریا برام می‌نوشتی. با این که هر روز منو می‌دیدی و اقرار می‌کردی که خیلی دوستم داری، باز هم برام نامه می‌نوشتی و لحظه لحظه‌های زندگی رو برام شیرین و خاطره‌انگیز می‌کردی. هنوز هم همون نامه‌ها و پاکت‌های تمبر خورده رانگه داشتم. گاهی که دلم می‌گیره گوشه‌ای می‌شینم اون نامه‌ها رو می‌خونم و آه می‌کشم!."

مرد در جواب گفت: "نوشتن هم دل و دماغ می‌خواد. همون طور که گردش و تفریح دل و دماغ می‌خواد. وقتی دل و دماغ نباشه، هر چی بنویسی، نه به دل خودت می‌شینه، نه به دل اون آدمی که براش می‌نویسی. باید صبر کنی تا وقتش برسه و اون وقت بشینی و با شوق و شور و حال بنویسی. در غیر این صورت به خرمالوی کال می‌مونه که بجز گس کردن دهن، به هیچ دردی نمی‌خوره."

زن گفت: "اینکه سنی از ما گذشته و احساسات مون دستخوش تغییراتی شده حرفی نیست، اما تعجب می‌کنم که چرا بعد از ازدواج کمتر به چشمهای عسلی من نگاه می‌کنی! عادت‌های خوب خودت رو فراموش کردی؟"

مرد گفت: "می‌دونم مقصودت چیه؟ گاهی می‌بینم در گوشه‌ای می‌نشینی، نامه‌ها رو می‌خونی و اشک می‌ریزی!."

زن گفت: "قبل از ازدواجمون، چه قدر قشنگ می‌نوشتی و پل می‌زدی روی فاصله‌ها. دل تنگی‌ها را صبورانه با خود کار مثل شعر می‌بافتی و دل من رو به تپش می‌انداختی. گاهی که مشتم پیش برادرم وا می‌شد و نامه را می‌دید انگشت نمای محل می‌شدم! تازه آن وقت چه با مزه می‌شد. چون اهل محل لیلی خطابم می‌کردند! حیف شد! بعد از ازدواج، همه عادت‌های خوب و قشنگت رو ول کردی، همه را..."

مرد گفت: "یعنی خوندن نامه‌های من تا این حد تو را به هیجان می‌آورد که حاضر بودی سر زبون اهل محل بیفتی؟"

زن گفت: "بله! شما مردها چه می‌دونید تو دل ما زنا چی می‌گذره؟ اگر ذره‌ای از احساسات ما رو نسبت به خودتون می‌دونستید آن وقت..."

مرد پرید وسط حرف او:

"چی داری میگی؟ همین حالا هم فکر این که در غیاب من کسی به حریم خنده‌هات پا بذاره، پاک دیوونه‌م می‌کنه. نمکی در خنده‌هات هست که هر آدمی را از راه به در می‌کنه! آنوقت تو احساسِ رو به رخ من می‌کشی؟"

زن با صدای بلند خندید. طوری خندید که مرد تا انتهای گلوی صورتی‌اش را دید. مرد با تعجب گفت: "مدتها بود که این خنده‌های نمکین روی لبات نقش نبسته بود! دلیلش را نمی‌دونم اما فکر می‌کردم خنده یادت رفته...)).

زن شماتت بار نگاهش کرد و گفت:

"من هم فکر می‌کردم که گفتن حرفهای خوب از یادت رفته! ولی می‌بینم اگر بخوای هنوز هم بلدی حرفهای خوب و شیرین بزنی، اما نمیدونم چرا نمی‌زنی؟"

مرد آهی کشید و گفت: "آره، راست میگی، حق با توست. یادمه یکبار که داشتی می‌رفتی بهت گفتم، وقتی چمدونت رو بر می‌داری بذار سیر تماشات کنم. اجازه بده بغضم بشکنه و سیر گریه کنم. با تعجب نگاهم کردی!. یادت هست چی گفتی؟

ـ آره، یادمه، گفتم: دیوونه! سفر قندهار که نمی‌رم، میرم خونه مادرم، دو روزه برمی‌گردم. و من در جوابت گفتم: "تو که از دل من خبر نداری، وقتی اینجا نیستی خونه مادرت از قندهار هم دورتر به نظرم می‌آد."

زن باز هم خندید! از همان خنده‌های شادی که وقتی لب‌ها و دهانش با آن باز می‌شد تا ته گلوی صورتی‌اش دیده می‌شد...!.

رمزها و رازها

سیروس گنجوی ۱۹۳

قسمت اول

تصاویر شگفت انگیز

داستان‌های شگفت انگیزی که طی سه شماره برایتان انتخاب کرده‌ام، هر چند برخی از آنها عجیب و باورنکردنی به نظر می‌رسند، اما از لابلای مدارک و پرونده‌های قدیمی استخراج شده‌اند و نویسنده‌ای به نام "فرانک ادواردز" آنها را در کتاب خود بازگو کرده است. این داستان‌ها که در شمار مطالب عجیب‌تر از علم هستند، دست کم شما را حیرت زده خواهند کرد.

جای پای یک بی‌گناه

در شهر "باکسپورت" در ایالت "مین" آمریکا، نشانی بر جای مانده است که یادآور روزگاری فراموش نشدنی است؛ یعنی زمانی که تب کشتار جادوگران در ایالت شمال شرقی آمریکا به اوج خود رسیده بود. در آن روزگار، جوامع بسیاری وجود داشتند که مردم را به بهانه جادوگری مورد اذیت و آزار قرار داده، زمینه را برای نابودی آنان فراهم می‌ساختند.

یکی از کسانی که اشتیاق زیادی برای کشتار جادوگران داشت، سرهنگی بود به نام کلنل "جاناتان باک" که بنیانگذار "باکسپورت" به شمار می‌رفت و این شهر ـ که در آن زمان، دهکده‌ای بیش نبود ـ نام خود را از او گرفته است. این مرد سنگدل، شخصا فرمان شکنجه و کشتار را صادر کرد و اعلام داشت که در روستای او هرگز نباید به جادوگران رحم کرد.

بد نیست بدانید که در دوره‌های سیاهی از تاریخ، گاهی حتی نوابغ و دانشمندانی که می‌کوشیدند با افکار نوین خود از قلمرو علم و دانش ناقص قرون وسطایی پا فراتر نهند، در ردیف جادوگران جای می‌گرفتند و در زمان وقوع این ماجرا غالبا پیرزنان در معرض اتهام جادوگران قرار داشتند.

از آنجا که برداشت مردم از یک جادوگر، پیرزنی با چانه برآمده و رفتار و کردار عجیب بود، دیری نپایید که کلنل "باک" توانست نخستین قربانی خود را بیابد. آن زن سوگند خورد که بی‌گناه است، ولی ناله‌ها و لابه‌های او کمترین اثری در این کلنل سنگدل به جای نگذاشت و اعلام داشت که این زن، به اعمال شیطانی دست زده است و سخنان دروغ آمیزش، تنها جرم او را سنگین‌تر می‌کند. دستور داد او را آن قدر شکنجه کنند تا سرانجام به گناه خود اعتراف کند!

پیرزن بی‌نوا را مورد شکنجه و آزار قرار دادند، اما او حاضر نشد بنا بر خواسته سرهنگ "باک" خود را گناهکار بداند. و کلنل ستمگر که از این بازی خسته شده بود، سرانجام دستور داد که این انسان سالخورده و بخت برگشته را به دار بیاویزند.

پیرزن بی‌گناه که زندگی خود را خاتمه یافته احساس می‌کرد، در واپسین لحظات حیات، کلنل و دستیارانش را لعن و نفرین کرد و فریاد زد:

ـ زمانی که این کلنل ظالم بمیرد، جای پای من بر روی گور او نقش خواهد بست تا همگان بدانند که من زنی بی‌گناه بوده‌ام!

کلنل "باک" فریاد زد که صدای او را خاموش کنند. و لحظاتی بعد، صدای این پیرزن بی‌گناه برای همیشه خاموش شد. اما کلنل "باک" هیچ گاه تهدید او را در آخرین لحظات زندگی‌اش از یاد نبرد، حتی هنگام مرگ نیز به یاد نفرین آن پیرزن نحیف افتاد و این موضوع سبب شد که بازماندگان خود را نیز دچار زحمت کند، زیرا تاکید کرد که سنگ مزارش باید از هر لحاظ بی‌عیب و نقص باشد و از سنگی سخت و محکم ساخته شود.

بازماندگانش به این وصیت عمل کردند و در حدود دو ماه پس از مرگ کلنل، سنگ یادبود بزرگ و باشکوهی به روی گور او نصب کردند. سنگ سفید و بزرگ و چشمگیری بود که با مقام و موقعیت متوفی جور در می‌آمد.

به هر حال، او بنیانگذار آن جامعه بود و در زمان حیات خود یکی از مقتدرترین و ثروتمندترین شهروندان به شمار می‌رفت. اما اوضاع به همین منوال باقی ماند و چندی بعد، تغییرات غیرمنتظره‌ای پدید آمد!

خادم کلیسا نخستین کسی بود که به این تغییر پی برد و هنگامی که بازماندگان کلنل "باک" دور قبر او جمع شدند، در کمال تعجب دیدند که نقش کمرنگ پای برهنه زنی بر روی سنگ مزار کلنل نقش بسته است و هر روز که می‌گذشت، این نقش وضوح بیشتری می‌یافت.

بنابراین بازماندگان کلنل "باک" از ترس آبرو ناگزیر شدند این سنگ را برداشته و به جایش سنگ دیگری نصب کنند، چون بر این باور بودند که احتمالا یکی از بستگان آن پیرزن که قصد تلافی دارد، ماهرانه چنین نقشی را به روی سنگ انداخته است. علاوه بر خادم کلیسا، یک نگهبان نیز برای مراقبت از سنگ جدید گماردند، اما کوشش آنها بی‌فایده بود، زیرا دیری نپایید که دوباره نقش پای آن زن بی‌گناه بر روی سنگ جدید پدیدار شد.

سرانجام، بازماندگان چاره‌ای ندیدند جز آن که این سنگ را به حال خود رها کنند.

عشق گمشده

در اوایل قرن بیستم، دو قطار راه آهن که با آخرین سرعت در حال حرکت بودند، به شدت با یکدیگر تصادم کردند و بر اثر این سانحه، مرد جوانی به نام "رابرت ماسگراو" که مهندس راه آهن بود، جان خود را از دست داد. جسد این مرد جوان را در گورستان کلیسای متدیست‌ها در ایالت "آلاباما" به خاک سپردند.

"رابرت" پیش از مرگ با دختر جوانی از اهالی آموری" در ایالت "میسی سیپی" نامزد شده بود و قرار بود با یکدیگر ازدواج کنند، اما افسوس که این مرد جوان ناکام از این جهان رخت بربست.

چند ماه پس از درگذشت او، نامزد جوانش مرتب بر سر مزار او حاضر می‌شد. در کنار گورش زانو بر زمین می‌زد و هر بار، بیش از یک ساعت به خواندن دعا مشغول می‌شد. اما مدتی بعد، او نیز غیبش زد و هیچ کس ندانست که بر سر این دلداده جوان چه آمد.



البته بازار حدس و گمان و شایعات زیاد بود. برخی می‌گفتند که این دختر احتمالا دل در گرو عشق دیگری باخته است و عزیز خود را فراموش کرده است. برخی نیز حاوی اخبار ناگواری بودند و می‌گفتند شنیده‌اند که هنگام عبور از ریل راه آهن، یک قطار باری دختر جوانی را زیر گرفته و به قتل رسانده است. شاید همین دختر بوده که به عمد خود را به زیر قطار انداخته تا روحش در ابدیت به نامزدش بپیوندد! و جنازه‌اش را در ایالت "میسی سیپی" به خاک سپرده‌اند.

اما این سخنان از مرز حدس و گمان فراتر نمی‌رفت و هیچ کس

به درستی نمی‌دانست که چه بلایی بر سر این دلداده جوان آمده است.

سنگ قبر "رابرت ماسگراو" با گذشت زمان و در مجاورت هوا به تدریج به سیاهی گرایید و این امری طبیعی بود. اما سال‌ها بعد، مردم متوجه تصویر زن جوانی شدند که به آرامی ـ مانند فیلمی که در تاریکخانه ظاهر شود ـ بر روی مزار او پدیدار شد. این تصویر شگفت‌انگیز که خطوط آن روشن‌تر از سنگ تیره قبر بود، کاملا قابل تشخیص بود و با گذشت زمان، به اندازه‌ای واضح و روشن شد که هر بیننده‌ای به آسانی می‌توانست ـ حتی از فاصله نسبتا دور ـ آن را ببیند. رهگذرانی که از جاده مقابل کلیسا عبور می‌کردند به تماشای این سنگ قبر بزرگ، و تصویر زن جوانی که به نظر می‌رسید جامه سپید عروسی بر تن دارد، می‌ایستادند و ناله کنان سری تکان می‌دادند. هرگز باورشان نمی‌شد که این تصویر عجیب به خودی خود بر روی آن سنگ نقش بسته باشد.

موضوع عجیب‌تر شباهت خارق العاده این تصویر، با دختر جوانی بود که بنا بود عروس شود و با "رابرت ماسگراو" ازدواج کند.

مشخصات ظاهری او، مدل مو، مژگان بلند و خال کوچکی که بر گونه‌اش دیده می‌شد، همه و همه نشان از این دختر داشت! همین طور دستانش، که در این تصویر چندان واضح نبود در حالتی قرار داشت که انگار چیزی به دست گرفته بود.

کسانی که با این ماجرا آشنا بودند، احساس می‌کردند که با گذشت زمان، این تصویر روز به روز روشن‌تر و مشخص‌تر شد! و آنچه در دست گرفته بود، عکس قاب شده نامزد جوانش بود! یا این طور به نظر می‌رسید.

به هر حال، این تصویر شگفت‌انگیز بر روی سنگ قبر "رابرت ماسگراو" یادآور تصویر زنده‌ای از یک عشق گمشده بود، عشقی که هیچ گاه به فراموشی سپرده نشده بود!

جانور وفادار

اینک بد نیست در همین راستا، به سراغ ماجرای دیگری برویم. ماجرایی که باز هم از عشق و وفاداری نشات گرفته است، عشق و دلبستگی میان انسان و حیوان.

بیش از ۵۰ سال است که در گورستان قدیمی "ویلیامز تان" در کارولینای شمالی سنگ قبری توجه مردم کنجکاو را جلب کرده است. روی این سنگ، نام "جیمز هاف" حک شده که تاریخ مرگ او ۱۳ اکتبر ۱۹۰۱ میلادی است و نیز روی این سنگ، نقش کله یک اسب دیده می‌شود که از لحاظ ارتباط آن با ماجرای مرگ "جیمز" جالب توجه است. اما شگفت اینکه این تصویر را هیچ نقاشی بر روی سنگ مزار او نقاشی نکرده است، بلکه این تصویر، به خودی خود بر روی سنگ قبر او پدیدار گشته است.

"جیمز" علاقه زیادی به اسب خود داشت و با تمام وجودش از او مراقبت می‌کرد. یک روز هنگام غروب آفتاب، این اسب را به درشکه سبکی بست تا قدری در آن اطراف به سواری بپردازد. اما حادثه ناگواری پیش آمد و روز بعد، جسد در هم شکسته "جیمز" در نقطه خلوتی از یک جاده روستایی در کنار درشکه واژگون شده‌اش پیدا شد. ولی از اسب خبری نبود و هر چه گشتند، او را نیافتند. این حیوان برای همیشه ناپدید شد و هیچ کس ندانست که به کجا رفت و با چه سرنوشتی روبرو شد.

در حدود دو ماه پس از درگذشت "جیمز هاف" یعنی زمانی که جنازه او را به خاک سپرده و سنگ مزارش را نصب کرده بودند، اتفاق عجیبی رخ داد. یکی از رهگذران که از آن نزدیکی عبور می‌کرد، متوجه شد که روی سنگ قبر "جیمز هاف" تصویر بی‌رنگی از کله یک اسب به چشم می‌خورد. با گذشت زمان، به تدریج


آیا این یک بشقاب پرنده است؟

شباهت این تصویر با کله اسب بیشتر و بیشتر شد و ظرف مدت یک سال، این نقش به روشنی و وضوح کنونی رسید! در این سنگ قبر، هیچ شکاف یا ترکی وجود ندارد که پیدایش تدریجی این نقش عجیب را امری تصادفی و معلول تغییرات آب و هوایی دانست. حتی یک خراشیدگی جزیی روی آن سنگ به چشم نمی‌خورد. فقط یک قطعه سنگ صاف است که این تصویر مبهم روی آن نقش بسته است و گذشت زمان و تابش خورشید و ریزش باران نیز به رغم سپری شدن بیش از یک قرن، نتوانسته است نقش این تصویر را پاک کرده و از بین ببرد!

یک منظره شگفت انگیز

آقای "مور" و همسرش که در ایالت "واشنگتن" می‌زیستند، تعطیلی آخر هفته را با اتومبیل خود به حوالی کوه "سنت هلن" رفتند. آقای "مور" علاقه زیادی به شکار داشت، اما همسرش با کشتن جانوران بی گناه میانه‌ای نداشت. از این رو، ترجیح می‌داد که با رشته تحصیلی خود یعنی عکاسی، وقت بگذراند و از مناظر اطراف عکس بگیرد. بنابراین آنها تازه می‌خواستند چادر خود را در نقطه همواری برافراشند که از دور چشمشان به دختر و پسر جوانی افتاد که لباس اسپورت به تن داشتند و کوله پشتی‌ها و وسایل خود را به پشت شانه‌های خود بسته بودند و با دیدن آقا و خانم "مور" از دور دستی برای آنها تکان دادند و شاد و خندان به طرفشان رفتند. پسرک جلو دوید تا در برافراشتن چادر به آقای "مور" کمک کند. آقای "مور" پرسید:

ـ شما هم می‌خواهید چادر بزنید؟

"سام" پاسخ داد:

ـ من و همسرم "جنیفر" برای کوهنوردی به اینجا آمده‌ایم، خوشحال می‌شویم ما را در کنار خود بپذیرید!

در پی این سخن، چادر برزنتی کوچکی را از پشت خود باز کرد و با همکاری آقای "مور" آن را به فاصله‌ای از چادر آنها برافراشتند. خانم "مور" از "جنیفر" پرسید:

ـ آیا تازه ازدواج کرده‌اید؟

"جنیفر" سری به نشانه تایید تکان داد و گفت:

ـ دو ماهی می‌شود! ما هر دو دانشجوی رشته باستان شناسی هستیم. آقای "مور" هیجان زده گفت:

ـ من از بچگی عاشق باستان شناسی بودم، زیرا یک باستان شناس به کارآگاهی می‌ماند که با چسباندن قطعات پازل در کنار هم، موفق به کشف معما می‌شود. کار شما هم بی‌شباهت به یک کارآگاه کنجکاو نیست!

همگی از این تشبیه زیر خنده زدند. خانم "مور" گفت: "اما حالا سر و کارش با حسابداری است. مجبور است "ارقام" را کنار هم بگذارد!"

خانم "مور" از فلاسکی که همراه داشت برایشان چای ریخت و هر چهار نفر به نوشیدن چای مشغول شدند. "سام" گفت:

ـ چند روز پیش که به اینجا آمده بودیم، دو بشقاب پرنده در آسمان دیدیم! خیلی برایمان جالب بود، زیرا هیچ وقت بشقاب پرنده را به چشم ندیده بودیم. البته درباره "اشیاء پرنده ناشناخته" مطالب زیادی در کتاب‌ها و مجلات خوانده بودیم.

هنوز آفتاب نرفته بود. خانم "مور" دوربینش را به دست گرفت و گفت:

ـ بگذارید یک عکس یادگاری از شما نوعروس و داماد بگیرم.

آن دو با خوشحالی کنار هم نشستند و منتظر ماندند تا خانم "مور" شاتر دوربین را فشار دهد. خانم "مور" که عکاس ماهری بود، بی‌درنگ دکمه دوربین را فشار داد. اما ناگهان از منظره‌ای که دید، فریادی از تعجب سر داد و گفت:

ـ آنجا را نگاه کنید! یک بشقاب پرنده غول آسا، بالای کوه است!

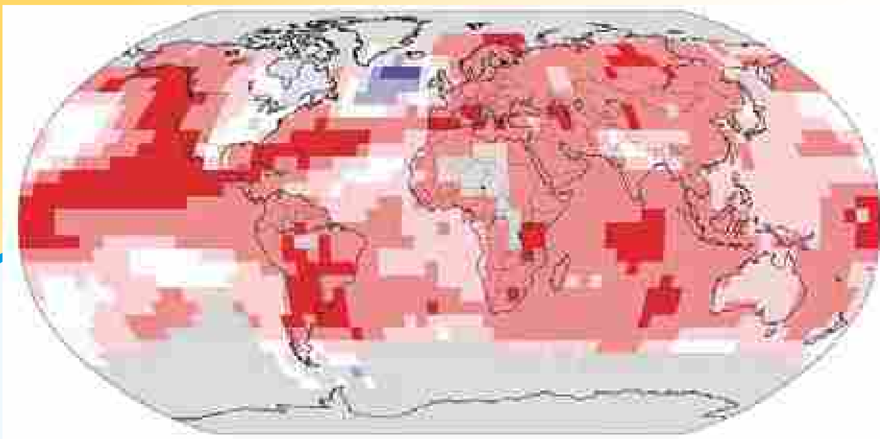
همگی به آن سویی که خانم "مور" اشاره کرده بود نگریستند و فریادی از تعجب برکشیدند! خانم "مور" چند عکس از این منظره عجیب انداخت، اما آنچه بالای کوه بود، یک بشقاب پرنده نبود، بلکه توده‌ای ابر بود که به شکل یک بشقاب پرنده فروزان پدیدار شده بود! و دقایقی بعد، کم کم ناپدید شد.

این عکس شگفت‌انگیز، بعدا در روزنامه "واشنگتن ریویو" به چاپ رسید!

هر وقت احساس کردی تو هم جزو اکثریت مردم شده‌ای، وقت آن است که به خودت نگاه کنی

● مارک تواین

سهراب صفادار



نقطه سرد نگران کننده

تصویری که می‌بینید، نقشه‌ای از جهان است که اطلاعات جمع آوری شده از میانگین دمای نقاط مختلف کره زمین را در تابستانی که گذشت نشان می‌دهد. همانطور که می‌بینید مردم سراسر جهان از گرمایی شدید رنج می‌برند و افزایش کلی دما باعث افزایش خشکسالی، آتش سوزی و سایه حوادث طبیعی شد که حتما شما هم از آنها بی‌خبر نیستید. تمام نقاط نقشه قرمز رنگ هستند، به جز یک نقطه. یک قسمت کوچک در منطقه به رنگ آبی است، یعنی میانگین دمای آن به شدت کمتر از سایر نقاط است و حتی خنک‌تر شده است! جالب آنکه این نقطه منطقه‌ای در شمال اقیانوس اطلس را هم نشان می‌دهد، در حالی که آب اقیانوس‌ها بیش از هر چیز در کره زمین در حال گرم شدن هستند. این نقطه آبی رنگ به شدت باعث نگرانی کارشناسان و دانشمندان جهان شده است. اطلاعات منتشر شده توسط اداره ملی اقیانوسی و جوی نشان می‌دهد که در هشت ماه ابتدایی سال، تمام جهان شاهد افزایش دما بوده‌اند و گرمترین تابستان را پشت سر گذاشته‌اند، اما منطقه‌ای در جنوب گرینلند و ایسلند شاهد سردترین دمایی بوده که تا کنون در آن وجود داشته است. چطور می‌شود همه جهان گرم شوند، اما یک نقطه سرد شود؟ تحقیقات همه جانبه‌ای در این زمینه انجام شد و پاسخی ترسناک برایش پیدا شد. پاسخش همان چیزی است که سال‌هاست دانشمندان متخصص آب و هوا از رخ دادنش می‌ترسیدند. کاهش دما در این منطقه نشانه این است که جریان آب در اقیانوس اطلس، کند شده است. برای اینکه دمای آب‌های جهان در حد متعادل خود قرار گیرد، جریان‌هایی از آب در دل اقیانوس‌ها وجود دارد که دائما آب‌های مناطق گرم‌تر و سردتر را جابجا و تعادل گرمایی برقرار می‌کنند. عامل ایجاد این جریان‌ها، تفاوت دمای آب مناطق مختلف و میزان نمک موجود در آنهاست. آب‌های سرد و شور شمالی اقیانوس اطلس که سنگین‌تر هستند، پایین می‌آیند و آب‌های گرم مناطق جنوبی جای آنها را می‌گیرند و جریان آب ایجاد می‌شود. اما با ذوب شدن یخ‌های قطب‌ها، وقتی توده‌ای عظیم از آب شیرین وارد آن می‌شود، این الگو به هم می‌ریزد، زیرا آب‌های سرد و شور شمالی جابجا نمی‌شوند. در دراز مدت، به این معنی خواهد بود که سطح آب در سواحل شرقی آمریکا به شدت بالا خواهد آمد و در مقابل نیز اروپا و آمریکای شمالی سردتر خواهند شد.





قدیمی‌ترین نقشه آسمان

در سال ۱۹۹۹، سه دزد که با استفاده از دستگاه فلزیاب به دنبال کشف اشیای گرانبهای داخل قبرها و زمین‌های اطراف شهر بودند، به یک گنج عجیب برخوردند. آنها در حدود ۱۸۰ کیلومتری جنوب غربی شهر برلین در آلمان بودند، زیرا محل زندگی بسیاری از تمدن‌های قدیمی انسان بوده است. آنها موفق به کشف مجموعه بسیار با ارزشی شدند، دو شمشیر برنز، تو کلاهخود، یک خنجر و چند دستبند و گردنبند. اما به همراه آنها یک دیسک دایره‌ای منقوش به طرح‌هایی از جنس برنز نیز کشف کردند که بعدها مشخص شد از سایر وسایل ارزشمندتر است. البته دزدها هم این را فهمیده بودند، اما حتی تصور هم نمی‌کردند ارزش واقعی آن چقدر است. آنچه نمی‌دانستند این بود که این دیسک یکی از شگفت‌انگیزترین کشف‌های باستان شناسی قرن هم هست. این دیسک که به «دیسک آسمان نبرا» معروف است، به گفته سازمان یونسکو قدیمی‌ترین نقشه نشان دهنده پدیده‌های کیهانی است که تا کنون یافت شده است. قطر این دیسک حدود ۳۰ سانتی‌متر بوده و ۲،۲ کیلوگرم وزن دارد. زمینه آن سبز ـ آبی بوده و که طرح‌هایی طلایی رنگ روی آن نقش بسته است. اینطور که پیداست، این طرح‌ها، نقش‌هایی از هلال ماه، خورشید، و ستارگان است. طبق بررسی‌های انجام شده، این دیسک نمایی از محل ستارگان و برخی سیارات مانند مریخ و زهره را نمایش می‌دهد و آزمایش‌های علمی نشان داد که عمر آن حداقل ۳۶۰۰ سال است و حقیقتا از جمله دست سازه‌های بی‌نظیر و با ارزش تمدن‌های پیشین است.

گیتار لگو

سازندگان ادوات موسیقی به سازهایی که می‌سازند افتخار می‌کنند و می‌توان سلیقه و حتی شخصیتشان را در ساخته‌هایشان دید. معمولا در این حرفه چوب حرف اول را می‌زند، عنصری طبیعی که بسته به محیطی که در آن به کار می‌رود، تغییر شکل می‌دهد. اگر یک ماده وجود داشته باشد که بخواهد تمام این ویژگی‌ها را بر هم بزند و مقابل چوب طبیعی قرار گیرد، پلاستیک است. یک نوازنده گیتار و تولید کننده ساز ایتالیایی به نام «**نیکولا پاوان**» تصمیم گرفت این بار به جای استفاده از چوب، با استفاده از تکه‌های لگوی پلاستیکی یک گیتار بسازد. البته نه یک گیتار اسباب بازی، بلکه یک گیتار واقعی و کاملا حرفه‌ای در ابعاد واقعی. او پس از طراحی و فراهم کردن قطعات الکترونیکی لازم گیتار،





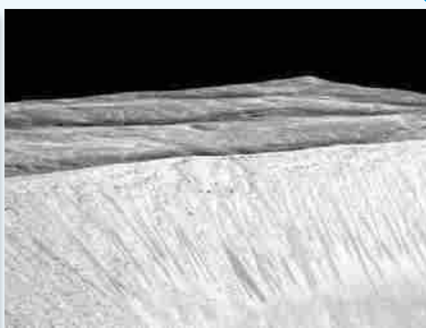


کوه زباله

معمولا تصور می‌شود کشورهای پیشرفته بیش از دیگر کشورها به استفاده بهینه از مواد و توجه به بازیافت دقت داشته باشند. اما در بررسی که اخیرا انجام شد، مشخص شد که آمریکایی‌ها دوبرابر آنچه که تصور می‌شد، زباله تولید می‌کنند. به‌عبارت دیگر اگر تمام زباله‌ای را که در این کشور تولید می‌شود به ۳۱۶ میلیون جمعیت آن تقسیم کنید، هر نفر در هر روز حدود ۲،۵ کیلوگرم زباله تولید می‌کند! این عدد که توسط تحقیقات دقیق دانشگاه ییل آمریکا به‌دست آمده، دو برابر عددی است که پیش از این تصور می‌شد و در واقع فاجعه‌ای را نمایش می‌دهد. آخرین آمار موجود مربوط به سال ۲۰۱۳ است که نشان می‌دهد در طول این سال، بیش از ۲۹۴ میلیون تن زباله در آمریکا تولید شده است. این یعنی آنطور که تصور می‌شد، روند بازیافت به خوبی انجام نمی‌شود و بسیار کمتر از ۳۴ درصدی است که پیش از این اعلام می‌شد. حتی با در نظر گرفتن اینکه ۱۲،۸ درصد از این زباله‌ها، نخاله‌های ساختمانی و زباله‌های تولید شده در حین ساخت و ساز است، باز هم سهم بسیار زیادی برای شهروندان آمریکا باقی می‌ماند. نتایج این تحقیق مسئولین آمریکا را به فکر درباره بررسی علل تولید زباله و افزایش و بهبود روش‌های بازیافت واداشته است.

ساخت بدنه آن را با لگو آغاز کرد. ساخت این گیتار شش روز طول کشید. تمامی تکه‌های لگو با اتصالات خودشان روی هم سوار شده‌اند و تنها در چند نقطه از کمی چسب و تعدادی پیچ برای محکم کردنشان به سایر قسمت‌ها استفاده شده است. او قصد کسب درآمد یا برپایی نمایشگاه نداشت و بعد از ساختن این گیتار و ضبط چند آهنگ برای نشان دادن سالم بودن و کار کردن آن، گیتار لگوی خود را به یک کودک هدیه داد. تصاویری از این گیتار رنگارنگ را مشاهده می‌کنید.







آب در مریخ

ناسا اعلام کرده که مریخ دارای رودخانه‌های فصلی است که در آنها آب به‌صورت مایع جریان دارد؛ عنصری که اصلی‌ترین کلید برای وجود حیات در هر نقطه‌ای خواهد بود. ناسا در بیانیه‌ای با نام «راز مریخ برملا شد»، اعلام کرد که تصاویر گرفته شده توسط یکی از ماهواره‌های ناسا به دور مریخ، خطوطی را روی دیواره‌های دره‌ها و گودال‌های مریخ نشان می‌دهد که ناشی از عبور جریان آب در فصل تابستان این سیاره است. این نتیجه بسیار قابل توجهی است، زیرا همانطور که می‌دانید مریخ سیاره‌ای بسیار سرد است، به طوری که میانگین دمای آن حدود ۶۲ درجه زیر صفر است. اما در اوج تابستان، ممکن است دما در برخی نقاط این سیاره سرخ به ۲۰ درجه سانتی گراد هم برسد که برای ذوب کردن یخ‌های پنهان زیر سطح سیاره و ایجاد جریان‌هایی کوچک از آب مایع کافی خواهد بود. البته این کشف برای دانشمندان ناسا چندان عجیب نبود، زیرا مدت‌هاست که باور دارند مریخ در گذشته دارای اقیانوس‌های وسیعی بوده که حدود ۳۰ درصد سطح سیاره را می‌پوشاندند و قطعا باقیمانده‌هایی از آن آب‌های گسترده در زیر لایه‌های سطحی مریخ نهفته است. نکته اصلی بعد از انتشار این خبر، این است که احتمال یافته شدن حیات در آن به شدت افزایش یافته است. آب به‌صورت مایع وجود دارد، اما عناصر ضروری دیگری هم برای حیات لازم است. به هر حال حتی اگر حیات میکروسکوپی هم روی این سیاره یافت شود، فاصله بسیاری زیادی با امکان زندگی انسان در مریخ وجود دارد.

ردپای خاطره...



از: سیروس گنجوی

انسان عنکبوتی!

یک زمانی، دانشمند مشهوری در سرزمین ما می‌زیست که شهرت او از مرزهای ما فراتر رفته بود. گفته می‌شد یکی از ۲۰۰ ریاضی دان‌های بزرگ دنیا بود. این شخص، پروفسور "**محسن هشترودی**" نام داشت که علاوه بر ریاضی که رشته تخصصی‌اش بود، در رشته‌های فیزیک، فلسفه و ادبیات نیز مطالعات وسیعی داشت و به هنر، به ویژه شعر و شاعری عشق می‌ورزید. از این گذشته، دانسته‌های او در زمینه فضا و علوم کیهانی بسیار زیاد بود. پس از درگذشت دخترش، ناگهان پروفسور از حال و هوای همیشگی افتاد و اشتیاقی به مصاحبه با مجلات نشان نداد!

در چنان شرایطی، یک روز بعدازظهر، حادثه غیرمنتظره‌ای اتفاق افتاد و منشی‌ام اطلاع داد که پرفسور "هشترودی" به دفتر مجله آمده است!

از این حرف، سخت یکه خوردم و گفتم:

ـ اشتباه نشنیدم؟ گفتی پروفسور هشترودی؟

او سری به نشانه تایید تکان داد و گفت:

ـ بله، آقای پرفسور هشترودی، دانشمند بزرگ!

من ایشان را از روی عکس‌هایشان شناختم!

در آن زمان، سردبیر مجله "پست ایران" بودم و هنگامی که پرفسور هشترودی در آستانه در ظاهر شد، به جز من و خانم منشی، هیچ کس در مجله حضور نداشت. از اینکه پرفسور با پای خود به مجله ما آمده بود سخت تعجب کردم، اما از اظهارات او دانستم که این کار را به خاطر آشنایی با مدیر مجله، خانم "سپهر خادم" انجام داده و به سفارش او، حاضر به این دیدار شده است!

به هر حال، مایه افتخارمان بود. از خدا خواسته مقدم این مهمان عالیقدر را گرامی داشتیم. با خوشرویی با هم دست دادیم و تعارف کردم که بنشیند. او در حالی که می‌نشست با لحنی مهربان که ته لهجه آذری داشت گفت:

ـ من مطالب شما را در مجلات هفتگی خوانده‌ام و از قبل با نام شما آشنا هستم. یکی از دلایلی که راغب به دیدار شما شدم ـ گذشته از آشنایی با سرکار خانم "سپهر خادم" ـ به خاطر آن بود که مجله شما، بیش از نشریات دیگر، شئون اخلاقی را رعایت می کند. و از این بابت به شما تبریک می گویم!

در حالی که کنارش روی مبل می‌نشستم با احترام سری فرود آوردم و از او تشکر کردم.

هر چند تا آن روز، مصاحبه‌ای با این دانشمند بزرگ انجام نداده بودم، اما چون می‌دانستم تند و سریع صحبت می کند، از خانم منشی ـ که تندنویسی می‌دانست ـ خواهش کردم در اتاق حضور داشته باشد تا سخنان پروفسور را یادداشت کند. اما دیری نپایید که متوجه شدم این دختر جوان، در این مسابقه، عقب افتاده است! نه آن که فکر کنید پروفسور مثل فرفره حرف می‌زد، نه، بلکه با محفوظات خارق العاده‌ای که داشت، مرتب از این شاخ به آن شاخ می‌پرید، به طوری که ربط دادن سخنانش با هم کار هر کسی نبود! و منشی ما هم به همین خاطر به سکسکه افتاده بود!!

در این هنگام، یواشکی دکمه ضبط صوت را فشار دادم و دستگاه به کار افتاد.

تازه، هنگام پیاده کردن سخنان او هم کلی مکافات داشتیم، چون از شکم حرف‌هایش، توانستیم دست کم، پنج مقاله جداگانه بیرون بکشیم که همه‌اش هم جالب بود!

پرفسور هشترودی در آن روز، حرفی زد که مدت‌ها ذهن مرا به خود مشغول داشت. او گفت: "با توجه به افزایش روز افزون جمعیت در روی کره زمین، یک روزی کره ما با کمبود غذا روبرو خواهد شد و "انسان عنکبوتی" تنها راه حل این معضل بزرگ است!"

انسان عنکبوتی؟ تا آن روز چنین چیزی نشنیده بودم. فیلم مرد عنکبوتی هم در آن زمان هنوز ساخته نشده بود لذا حسابی گیج شده بودم تا اینکه خود استاد توضیح داد.

کشف راز "کلروفیل"!

او گفت: زیست شناسان بسیار تلاش کرده‌اند، اما هنوز به درستی نمی‌دانند رمز تبدیل آفتاب به انرژی حیاتی گیاه که به آن سبزینه یا "کلروفیل" می‌گوییم چگونه به دست می‌آید؟ در بعضی حشرات ابتدایی از جمله عنکبوت‌ها دیده شده که پشت گردنشان غده‌ای وجود دارد که انرژی آفتاب را تبدیل به انرژی حیاتی می‌کند و این حشرات، بدون استفاده از غذا به زندگی خود ادامه می‌دهند. اگر دقت کرده باشید عنکبوت‌ها غالبا در یک مکان تاریک تار می‌بندند. آن سه چهار ماه که هوا گرم است، این جانوران شاید دو سه تا مگس هم شکار نمی کنند، اما زنده هستند! چگونه زنده مانده‌اند؟ عنکبوت‌ها با استفاده از همان غده پشت گردن، می‌توانند انرژی خورشیدی را تبدیل به انرژی حیاتی کنند! دامی که برای گرفتن حشرات پهن می کنند، بیشتر به یک سرگرمی می‌ماند!



این حرف، یک "تئوری" بود. تا آن که چند سال بعد، هنگامی که من و همسرم به یک روستای ییلاقی در نزدیکی تهران رفته بودیم عملا این موضوع به اثبات رسید. ما در یک اتاق کوچک آفتابگیر اقامت داشتیم. عنکبوتی گوشه سقف، برای خودش تار تنیده بود و داشت "مگس بازی" می کرد!!

یک مگس هم افتاده بود توی دام او!

ما که نمی‌خواستیم حضرت "بودا" را رنجیده خاطر کنیم، از کشتن آن جانور بی آزار در گذشتیم. هنگامی که پس از یک ماه اقامت، خواستیم آن اتاق را ترک کنیم، خیلی دنبال این عنکبوت کوچک گشتم تا او را از آن اتاق نجات دهم. وقتی مرد سنگدلی مثل تیمورلنگ، پس از طی فرسنگ‌ها راه، ناگهان مورچه‌ای را روی لباس خود دید و گفت باید او را به همان نقطه‌ای که آمده‌ایم باز گردانیم تا آواره نشود، دیگر ما با این قلب مثل شیشه‌مان جای خود داشتیم!!

راستش خیلی دنبال این دوست عنکبوتی خود گشتم تا او را از آن اتاق بیرون بیندازم. چون تا سال دیگر، قصد بازگشت به آن مکان را نداشتیم و اگر در را می‌بستیم و می‌رفتیم، امکان داشت این جانور خدا، از بی‌غذایی و بی‌مگسی تلف شود. خلاصه هر چه گشتیم، گیرش نیاوردیم. ناگزیر، او را در آن اتاق گذاشتیم و رفتیم.

سال دیگر، هنگامی که دوباره به آن مکان برگشتیم، قبل از هر چیز به یاد این عنکبوت زندانی افتادم. اما هنوز قدم به داخل اتاق نگذاشته بودم که دیدم شاد و شنگول، لبه پنجره داشت حمام آفتاب می‌گرفت!

بی‌اختیار به یاد حرف زنده یاد پروفسور هشترودی افتادم و با خود گفتم: "اگر انسان هم مثل این عنکبوت بود، در طول سال می‌توانست شکم خود را فقط با یک مگس... نه ببخشید یک "عدس" سیر کند!

با گران شدن ارزاق عمومی، انگار ما هم به طور طبیعی داریم به سمت و سوی این شیوه از زندگی بخور و نمیر پیش می‌رویم. کسی چه می‌داند، شاید هم زندگی ما عنکبوتی شده باشد و خودمان خبر نداشته باشیم!!

کریم ملکی

دختر دانشجو در دام آژانس دروغین

اعضای باند شیاطین که با نصب کردن تابلوی قلابی یکی از آژانس‌های قلابی روی خودروی خود اقدام به ربودن دختران جوان می‌کردند، دستگیر شدند.

هفته گذشته یک دختر دانشجو دانشگاه صنعتی یکی از شهرهای استان سمنان برای رفتن به داخل شهر سوار یک خودرو با تابلوی تاکسی تلفنی می‌شود که به جز راننده دو مرد جوان نیز سرنشینان آن بودند. راننده خودرو پس از حرکت از مقابل دانشگاه به یک خیابان فرعی تغییر مسیر می‌دهد و دختر جوان که متوجه می‌شود به راننده اعتراض می‌کند و پس از آن که متوجه نیت شوم آنها می‌شود، اقدام به سر و صدا می‌کند که دو جوان داخل خودرو با چاقو او را تهدید به سکوت می‌کنند. این سه مرد شیطان صفت پس از انتقال دختر دانشجو به یکی از باغ‌های روستایی در شش کیلومتری جنوب شهر به همراه پنج نفر دیگر از اراذل و اوباش وی را قربانی نیت شوم خود می‌کنند، سپس او را در یکی از خیابان‌های شهر رها می‌کنند. دختر جوان هم در شرایطی که از زنده بودن خود بیزار است، خود را به ماموران پلیس می‌رساند و ماموران در کمتر از یک هفته همه این هشت شیطان صفت را دستگیر می‌کنند.



قابل توجه دختر خانم‌های مجرد

پسر جوانی که در پوشش مهندس پس از دوستی با دختران و زنان از آنان سرقت می‌کرد، به دام افتاد.

چندی پیش زن جوانی با مراجعه به پلیس از سرقت طلاهایش توسط دزد جوانی خبر داد و گفت: چندی قبل در خیابان با پسر جوانی به نام "مهدی" آشنا شدم، او خودش را مهندس معماری معرفی و ادعا کرد در حال ساخت چند ساختمان است. او در این مدت کوتاه مرا به گردش برد و چند شب شام با او در رستوران‌های مختلف بودم. او پسر با ادب و شیک پوشی به نظر می‌رسید و در این مدت آشنایی جز خوبی چیزی از او ندیدم و خلاصه اینکه نظر مرا جلب کرد و وقتی به او علاقه‌مند شدم، ادعا کرد به زودی به خواستگاری‌ام می‌آید و من از این بابت خوشحال بودم که خواستگار خوبی پیدا کرده‌ام، موضوع را با خانواده در میان گذاشتم و منتظر خواستگاری ماندم، و وقتی حرف‌هایش را باور کردم، تمامی اسرارم را به او گفتم. این زن در کمال ناباوری ادامه داد: قرار بود او روز سه شنبه به خواستگاری‌ام بیاید که روز دوشنبه ادعا کرد کار واجبی با من دارد، برای همین در پارکی در خیابان پیروزی تهران قرار گذاشتیم و بعد از آمدن مهدی به یک جای خلوت در انتهای پارک رفتیم که او چاقویی از جیبش در آورد و تهدید کرد اگر طلاهایم را ندهم مرا می‌کشد، از ترس هر چه طلا داشتم به او دادم و او سوار ماشینش شد و فرار کرد. با شکایت زن جوان ماموران با انجام تحقیقات و ترسیم چهره نگاری توانستند هویت اصلی او به نام جواد ۳۰ ساله را کشف کنند. در بررسی پرونده متهم هم مشخص شد او چند بار به اتهام سرقت دستگیر شده است و با شناسایی هویت او ماموران موفق شدند وی را دستگیر کنند. او در بازجویی‌های اولیه گفت: یک روز در خیابان یک کارت ملی پیدا کردم بعد از پیدا کردن کارت ملی تصمیم به سرقت از زنان با هویت جعلی گرفتم به همین خاطر خودم را مهندس معرفی کرده و پس از دوستی با زنان و دختران از آنان سرقت می‌کردم البته تحقیقات بیشتر از این سارق ادامه دارد.

پرتاب هندوانه برای خاموش کردن آتش

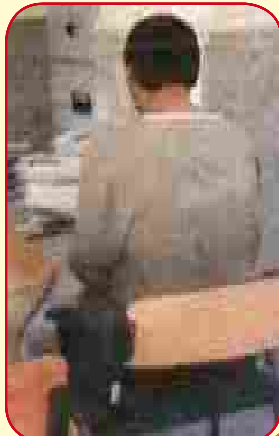
کامیون حامل هندوانه در مسیر جاده چغلوندی دچار آتش سوزی شد که اهالی با پرتاب هندوانه موفق شدند آن را خاموش کنند.

چندی پیش یک کامیون پر از هندوانه در مسیر جاده چغلوندی، حد فاصل شهرهای خرم آباد و بروجرد دچار حریق شد. راننده خودرو در این باره گفت؛ از دزفول عازم بروجرد بودم که در ۲۵ کیلومتری مقصد، کامیونم به علت نشت روغن آتش گرفت. وی در ادامه افزود؛ با شعله‌ور شدن آتش با آتش نشانی و پلیس تماس گرفتم، اما با گذشت نزدیک به دو ساعت و پس از خاموش شدن آتش به محل آمدند. راننده کامیون که چهره‌ای وحشت زده داشت گفت؛ اگر اهالی منطقه با پرتاب هندوانه به کمک من نمی‌آمدند، شعله‌های آتش صد در صد به مخزن سوخت خودرو سرایت می‌کرد و کامیونم منفجر می‌شد. لحظاتی پس از خاموش شدن آتش به وسیله هندوانه‌ها، خودرو آتش نشانی از شهرداری بروجرد به محل حادثه رسید و کاری انجام نداد و باز گشت!

بی مهری با مسکن مهر

مردان و زنانی که می‌خواستند یک مسکن مهر را با حداقل قیمت بخرند از پشت پرده آن اطلاعی نداشتند و به دام یک کلاهبردار گرفتار شدند.

چندی قبل مرد جوانی به پلیس آگاهی رباط کریم مراجعه کرد و از کلاهبرداری میلیونی خبر داد. او گفت: مدتی بود قصد خرید یک واحد آپارتمان را داشتم وقتی با مردی روبه‌رو شدم که گفت می‌خواهد یک واحد آپارتمان مسکن مهرش را به فروش برساند، خیلی خوشحال شدم به همین خاطر موضوع را با خانواده‌ام در میان گذاشتم و تصمیم به خرید آن گرفتیم و شرایط فروش خانه به قدری خوب بود که نمی‌خواستیم کوچکترین فرصت را از دست بدهیم و از آنجایی که مرد فروشنده آدم خوش اخلاقی بود با رفتارهایش اطمینانم را به خود جلب کرد و گفت، به دلیل نیاز مالی احتیاج به فروش فوری آن دارد. به همین دلیل با پرداخت ۴۰ میلیون تومان معامله کردیم و با امضای قرارداد و تحویل سند رسمی خانه را تحویل گرفتم، اما مدتی نگذشت که اتفاق عجیبی افتاد و فهمیدم این مرد شیاد همزمان آپارتمان را با اسناد و مدارک جعلی به چندین نفر فروخته است بنابراین پرونده در دستور کار پلیس ویژه غرب استان تهران قرار گفت و کارآگاهان با ردیابی و شناسایی مرد کلاهبردار وی را در شهرک پرند دستگیر کردند. "حامد" وقتی خود را در محاصره پلیس دید، چاره‌ای جز تسلیم نداشت و وقتی پشت میز بازجویی نشست با چندین مال باخته روبرو شد و لب به اعتراف گشود، رئیس پلیس رباط کریم در پایان گفت: متهم به فروش یک واحد آپارتمان مهر با اسناد و مدارک جعلی به چند نفر اعتراف کرده که پس از تشکیل پرونده، جهت سیر مراحل قانونی به مقام قضایی معرفی شده است.



میدان جنگ می‌تواند میدان دوستی باشد اگر دو طرف به حقوق خود اکتفا کنند

● نادر شاه افشار

تاریخ تاراج، نقبی به تاریخ (۲۸۷)

مصطفی گلیاری

سلسله‌ی افشاریه، اوج قدرت و مرگ نادرشاه افشار

در شماره‌ی پیش خواندید که نادرقلی موفقیت‌های نظامی و سیاسی مهمی به دست آورد و در دشت مغان شاه صفوی را خلع کرد و خودش نادرشاه افشار شد سپس دین شیعه را شیعه‌ی جعفری نامید ضمنا دستور داد دیگر سه خلیفه اول را لعن نکنند. برای حاجیان ایرانی نیز امیرالحاج تعیین کرد و به عثمانی‌ها گفت اگر در مناسک حج، شیعیان را بیازارند، با او طرف هستند. بین طایفه‌های ایران نیز اتحاد ایجاد کرد و به آنها فهماند همه ایرانی هستند و ترک و لر و کرد و عرب نداریم! ناوگان دریایی هم ساخت و در دریای مازندران به آب انداخت. شورش قندهار را الگد کوب سم اسب‌هایش کرد سپس به هند تاخت و با شوکت بسیار وارد آنجا شد. قول هم داد که نه با هندی‌ها کاری داشته باشد نه با تاج و تخت. و قرار شد تمام خزانه‌ی دربار هند را به او بدهند اما...

سرنوشت تخت طاووس

طبق قراری که نادر و محمدشاه گورکانی، پادشاه هند بسته بودند، سربازان هندی خلع سلاح شدند و از اردوگاه‌ها و پادگان‌ها بیرون رفتند. نادر و بخشی از سربازانش وارد شهر شدند. محمدشاه نیز به پیشواز آمد و خوشامد گفت. گارد تشریفات هندی‌ها در دو طرف راه صف بستند و شیپور و طبل احترام نواختند و نادرشاه وارد کاخ زیبای شاهان گورکانی شد. اگر یادتان باشد، گورکانی‌ها مغول بودند. برخی از مغول‌ها در ایران حکومت می‌کردند، برخی نیز در هند. ایرانی‌ها پس از سال‌ها توانسته بودند مغولان را از تخت بیندازند اما گورکانیان هنوز بر هند مسلط بودند. باری... نادر وارد کاخ شد. محمدشاه فرمود از خزانه بهترین هدایا را برای او آوردند. یکی از آن هدایای ارزشمند "**تخت طاووس**" نام داشت که تخت جواهرنشانی بود که شاهان هند بر آن می‌نشستند.

دو طاووس پشت این تخت بود که پرهای خود را باز کرده بودند و با لعل، زمرد، مروارید، یاقوت کبود و سنگ‌های گرانبهای دیگر زینت شده بود. این تخت را "محمد سعید لاهیجی" معروف به "سعیدای گیلانی" در قرن یازدهم قمری برای شاه‌جهان ساخته بود و الماس بسیار گرانبهای کوه نور نیز در آن کار گذاشته شده بود. پس از قتل نادر، در سال ۱۷۴۷ میلادی یعنی حدود یازده سال پس از این که تخت طاووس به ایران آمد، گردان خراسان در شورشی آن را تخریب کردند و جواهراتش را به یغما بردند. کوه نور جفت دریای نور است که هر دو از قدیمی‌ترین و باارزش‌ترین جواهرات دنیا هستند. دریای نور در موزه‌ی بانک مرکزی ایران است. کوه نور در قرن هفدهم در ایالت "آندراپرادش" کشف شد و یکی از وزیران ایرانی به نام "میرزا محمد میرجمله" آن را به شاه‌جهان هدیه کرد. بعد به نادر رسید، سپس به افغانستان برده شد، و سرانجام به هند برگردانده شد و در سال ۱۸۷۷ میلادی به کمپانی هند شرقی بریتانیا رسید. دولت بریتانیا هم رسما اعلام کرد که این الماس در اختیار ملکه ویکتوریا، امپراتور بریتانیا قرار دارد و بر تاجش نصب شده. امروز این الماس در برج لندن در قصری قدیمی نگهداری می‌شود. قبلا وزنش بیش از ۳۷ گرم بود که پس از تراش به حدود ۲۱ گرم و نیم رسید.



شاه جهان بر تخت طاووس

کشتار عظیم

برای تخت طاووس غصه نخوریم و برگردیم به نادر در هند. محمدشاه پذیرایی مفصلی از نادر و سربازانش کرد. افراد نادر هم طبق فرمان او به مردم هند زور نمی‌گفتند و آنها را نمی‌آزردند. همه در صلح و صفا بودند زیرا شاه‌محمد گورکانی تاج و تختش را داشت، نادر هم به خزانه‌ی هند دست یافته بود اما اتفاقی افتاد و در بخشی از شهر دهلی شورشی شد و صد نفر از سربازان ایرانی کشته شدند. نادر نیز جامه‌ی خشم پوشید و فرمود بروید و تار و مارشان کنید! در این تار و مارسازی بیست هزار هندی کشته شدند.

به درستی معلوم نیست چرا برخی از هندی‌ها شوریدند. شاید علتش خواستگاری نادر بود از دختر محبوب محمدشاه برای پسرش نصرالله میرزا. می‌گویند هندی‌ها آن دختر را بسی می‌ستودند. نادر در بزمی که شاهِ هندوان آراسته بود، چشمش به جمال دختر شاه خیره شد و فرمود این کیست؟ محمدشاه عرض کرد کمینه کنیزت، دختر من است. نادر فرمود او را به عقد پسرم درآور! محمدشاه مخالفتش را این طور بیان کرد: "رسم است که کسی که به خواستگاری دختر پادشاهی می‌آید، اصل و نسبی شاهانه داشته باشد و نسل اندر نسلش شاهزاده باشد". نادر شمشیر از نیام کشید و گفت: "نصرالله میرزا، پسر نادرشاه است. نادرشاه نیز فرزند شمشیر شاه است!" و محمدشاه در برابر این استدلال لال شد و دخترش را تقدیم کرد.



این خبر به شهر رسید. همهمه‌ها شد و مردم شوریدند. اما این قصه واقعیت ندارد زیرا پس از این آشوب و کشتار بود که نادرشاه، دختر محمدشاه را برای پسرش خواستگاری کرد تا کدورت‌ها را صاف کند. محمدشاه نیز این وصلت را با دل و جان پذیرفت.

علت واقعی آن شورش شاید این باشد که چون سربازان ایرانی در شهر گشت می‌زدند، شبی بین آنها و برخی از جوانان شهر درگیری لفظی شد و کار به زد و خورد کشید. هندی‌ها زیاد بودند و بر سر سربازان ایرانی ریختند و صد نفر را کشتند. نادرشاه شبانه دستور قتل عام عمومی داد. فوج فوج سوار و پیاده به شهر تاختند و کشتاری راه انداختند آن سرش ناپیدا! غارتی هم کردند که مپرس! دکان‌های زرگری را شکستند و هرچه طلا و جواهر بود به یغما بردند. معبدها را تاراج کردند و چه گوهرهای قدیمی و گرانبهایی که به چنگ سربازان نیفتاد! و در این قتل و غارت بیست هزار هندی کشته شدند و تمام مغازه‌هایی که جنسی ارزشمند داشتند، تاراج شدند و هر دختر و زن جوانی را که به چنگ آوردند، به کنیزی به کنجی بردند و پنهان کردند.

محمدشاه گورکانی و بزرگان هند به دست و پای نادر افتادند که رحم کن و بیش از این تاخت و تاز نکن! سرانجام آتش خشم نادری فروکش کرد و فرمود مردم را رها کنند. بعد محمدشاه را با ضربه‌ی تبر مقطوع النسل کرد. دو سه روز بعد هم برای این که بین خودش و خاندان سلاطین هند پیوند دوستی برقرار کند، دختر محمدشاه را برای پسرش خواستگاری کرد. محمدشاه با کمال میل این وصلت را پسندید و کنار دریای هند جشنی مفصل برگزار کرد و هدایای گرانبهایی به دامادش تقدیم کرد.

هنگامی که نادر می‌خواست از هند برود، بزرگان

هند را فراخواند و به هر یک مقامی داد و از آنها خواست در اداره هندوستان یاور محمدشاه باشند. سپس غنیمت‌هایی را که از خزانه‌ی سلطنتی گرفته بود بار شترها و فیل‌ها کرد و راهی ایران شد.

دو حکایت

قبل از این که نادر به هند لشکر کشی کند، امپراتور روسیه به نادر پیام داد که اگر بخواهی در فتح هند کمکت می کنم به شرطی که تو هم مرا کمک کنی تا شرق اروپا را تصرف کنم. امپراتور روسیه می دانست که ارتش ایران قوی ترین ارتش آن روز است و به سود روس‌هاست که پشتیبانی چون نادر داشته باشند. نادرشاه در جواب امپراتور روسیه گفت: من برای کشور گشایی به هند نمی روم. قصد من محاکمه آن ۸۰۰ نفری است که علیه مرزهای ما شوریدند و به هند پناه بردند... و یکی از نخستین کارهایی که نادر پس از فتح هند کرد، دار زدن آن ۸۰۰ نفر بود.

حکایت دیگری هم نقل شده: هنگامی که نادر به سوی هند می رفت، کودکی را دید که به مکتب می رفت. نادر از او پرسید در مکتب چه می خوانید؟ پسر گفت: قرآن می خوانیم. نادر پرسید امروز قرار است کجای قرآن را بخوانید؟ پسر گفت: أنا فَتَحنا...را می خوانیم. نادر پاسخ او را به فال نیک گرفت و گفت ان شاءالله می رویم و هند را فتح می کنیم. سپس یک سکه‌ی طلا به او داد. پسر گفت نمی گیرم زیرا مادرم مرا بازخواست خواهد کرد که این سکه را از کجا دزدیده‌ای. نادر گفت به او بگو این را نادرشاه به من داده. پسر گفت باور نخواهد کرد. نادر پرسید چرا؟ پسر گفت زیرا مادرم خواهد گفت نادر پادشاهی سخاوتمند است و اگر می خواست به تو پاداشی بدهد، یک سکه نمی داد. نادر از این جواب لذت برد و یک کیسه سکه نثارش کرد.

جنون قدرت

هند فتح شد و نادر با ثروتی که ده برابر بیشتر از درآمد صفویان بود، به سوی ایران رفت. خبر این فتح در دنیای آن روز منتشر شد و تمام قدرت‌های دنیا حساب کار دستشان آمد و فهمیدند نباید سر به سر نادر بگذارند و مراقب باشند حرفی نزنند که شاه ایران خشمگین شود و گرنه دودمان همه را به باد می دهد. در دل دولت‌های هلند، پرتغال، چین، بریتانیای کبیر و روسیه پهناور ترس افتاده بود و در پی راهی بودند که نادر ضعیف شود. بعدا خواهید خواند که پس از این که نادر توانست اقتدار هند را سست کند، انگلستان که از قبل وارد هند شده بود، آنجا را تسخیر کرد و آخرین شاه گورکانی که همان محمدشاه مقطوع النسل بود، کارش تمام شد.

نادرشاه سر راه بازگشت هرجا را که خواست تسخیر کرد و شورشیان را سرکوفت و سرزمین‌هایی را که قبلا به ایران تعلق داشت، ضمیمه‌ی قلمرو خود کرد

نادرشاه سر راه بازگشت هر جا را که خواست تسخیر کرد و شورشیان را سرکوفت و سرزمین‌هایی را که قبلا به ایران تعلق داشت، ضمیمه‌ی قلمرو خود کرد. بلخ و خیوه از آن جمله است. او در مدت کوتاهی که وارد عرصه‌ی سیاست شد، کارهای زیاد و بزرگی انجام داد و بزرگترین قدرت دنیا شد.

برخی از مورخان می گویند همین قدرت بود که نادر را نگران کرد که مبادا آن را از او بگیرند یا به او خیانت کنند. و شاید به همین دلیل بود که به اطرافیان خود بدبین شد. او پسر دلیر و بسیار کاردانی داشت به نام **رضاقلی میرزا** که جانشین نادر بود. مثل همان اتفاقی که در دولت عثمانی چند سال پیش برای سلطان سلیمان و شاهزاده مصطفی افتاد، برای نادر و پسرش هم افتاد و برخی از حسودها که انگار تحریک شده انگلیس و فرانسه بودند، در گوش نادر خواندند که رضاقلی در فکر شورش است و خودش را از تو دلیرتر می داند و مردم او را بیشتر از تو دوست دارند و از این حرف‌ها. یکی از آتش بیارها **دکتر بازن** فرانسوی بود که همیشه کنار نادرشاه بود زیرا نادر فکر می کرد هر لحظه ممکن است به او سوءقصد کنند و باید پزشکی حاذق در دسترسش باشد غافل از این که همین دکتر بازن از کسانی است که برای تضعیف او کوشش می کند. بازن به سرداران نادر گفته بود: "شما داستانی دارید به نام رستم و سهراب. تورانی‌ها سهراب را به جنگ رستم فرستادند و گفتند هر یک از این دو که کشته شوند، به سود ماست. اگر سهراب کشته شود، رستم از غصه ناتوان خواهد شد. اگر هم رستم کشته شود، بزرگترین دشمن ماست که کشته شده. اکنون کاری کنید که یا رضاقلی کشته شود یا نادر.



منفی خوانی‌های سرداران نادر علیه رضاقلی جواب داد و روزی که نادر بسی خشمگین و سرخوری بود، در دیوان با رضاقلی بحث کرد که چرا بی اجازه من به فلان جا لشکر کشیدی؟ رضاقلی استدلال می کرد که کارش غلط نبوده. نادر فریاد کشید روی حرف من حرف می زنی؟ جلاد بیاید و این نااهل را کور کند.

جلاد آمد و کسی از بزرگان شفاعت نکرد و به چشم رضاقلی میل داغ کشید و او را کور کرد. شاعر گفته:

"آن که روشن بود چشمانش به او
میل در چشم جهان بینش کشید"

قتل نادر

پس از این که نادر چشم‌های پسرش را کور کرد، به بیماری پشیمانی دچار شد و از خشم بسیار دستور داد تمام کسانی که علیه رضاقلی بد گویی کرده بودند، کشته شوند. پس از این واقعه نادر بسی عبوس و خشن و بدبین شد. و مردی که قبلا می گفت اهل کشور گشایی نیستم، به کشور گشایی دست زد و چون نمی خواست غنائمی را که از هند آورده بود، خرج کند، مالیات‌ها را سنگین کرد تا هزینه جنگ‌هایش را تأمین کند. این را هم بدانید که وقتی نادر از هند بر می گشت، کنار رود سند به سربازانش گفت هر کس هر چه از هند غنیمت گرفته باید تحویل دهد. و گروهی را به بازرسی فرستاد. در آن روز هم مقدار زیادی طلا و نقره گیر نادر آمد اما ضمنا مقدار زیادی هم از دست رفت زیرا سربازانی که غنیمتی خوب به دست آورده بودند و نمی خواستند آن را به نادر بدهند، همه را به رود سند ریختند. همین نادر تا دو سال مالیات‌ها را بخشید ولی در آخرهای عمرش که نوعی جنون گرفته بود، مالیات‌ها را دو برابر کرد ناچار برخی از شهرها سر به شورش برداشتند. نادر مدام از این شهر به آن شهر می رفت و شورشیان را سر می کوبید.

شاه افشار در ۱۱۲۶ شمسی به خراسان رفته بود تا شورشی را سر بکوبد. هنگامی که در خراسان اردو زده بودند، به سردارانش بدبین شد و سرکرده افغانی‌ها را فراخواند و از او پرسید: "چند سرباز داری؟" او گفت چهار هزار نفر. نادر گفت: "من به سرداران و نگهبانان خودم اطمینان ندارم. آنها می خواهند مرا بکشند. جان من در خطر است. به افرادت بگو آماده باشند تا همین که گفتم، تمام نگهبانان و سردارانم را هلاک کنید و خودت رئیس کل قراولان شوی".

سردار افغانی گفت چشم و رفت. یکی از خدمتکاران که اهل گرجستان بود، این حرف‌ها را شنید و همه را به سرداران نادر گفت. آنها هم مذاکره کردند و قرار گذاشتند همان شب به خیمه نادر بروند و کارش را بسازند. رهبر آنها علی قلی خان نام داشت. به گفته "لارنس لکهارت"، آن شب نادر در خیمه‌ی "چوکی" دختر محمدحسن خان قاجار بود. سوءقصد کنندگان با ترس بسیار وارد خیمه شدند. چوکی بیدار شد و فریاد کشید و نادر را بیدار کرد. متجاوزان از هیبت نادرشاه به التهاب افتادند و بر جای خود میخکوب شدند. نادر غرید و از تخت فرود آمد و خواست به سوی آنها هجوم ببرد. پایش به چیزی گیر کرد و افتاد. صالح خان ضربه سختی به نادر زد و دست او را قطع کرد. نادر دست خود را بر داشت و خواست با آن به آنها حمله کند. همگی خواستند فرار کنند اما محمدخان قاجار جرأت کرد و ضربه‌ای نثار گردن شاه کرد و سرش را انداخت. این واقعه در یکشنبه یازده جمادی الاخر برابر با ۲۰ ژوئن ۱۷۴۷ و ۳۰ خرداد ۱۱۲۶ بود. این ماجرا را جیمز فریزر انگلیسی و بازن فرانسوی نیز به همین شکل نقل کرده‌اند.

ادامه دارد

ما دیگر آن را فقط تا آن قسمت از جاده که خود پیموده‌ایم می‌توانیم هدایت کنیم ● اسکات پک

عشق در روزگاری که شیر طعم ماهی می داد

مصطفی گلیاری

این قصه هیچ هشداری ندارد.
این آهِ خرسندیِ "ذبیح" است که برایم پوسته‌ی خرچنگِ سرخ می‌آورد!

مدتی است که قصه‌ی آهِ حسرت می‌خوانید و دلتان می‌گیرد. این بار قصه‌ای برای شما تعریف می‌کنم که آهش از خرسندی است نه از حسرت و افسوس. گمان کنم دلتان نخواهد گرفت و آهی از خرسندی خواهید کشید و خواهید گفت تا باد چنین بادا!



کاکو پنجره‌ها را باز کرد و گفت: "دیگه بدونِ پنکه نمیشه تاب آورد. عصری محمد بره دنبال اوس تقی بیاد پنکه سقفی رو درست کنه". هر سال، وسط‌های بهمن پنکه‌ها را روشن می کردیم. زمستان بوشهر بسی کوتاه و ولرم بود. وسط زمستان بودیم و بوی بهار می آمد. شاپرک ها و زنبورهایی که تا همین دیروز هرگز نبودند، از همه سو می آمدند و به گل‌هایی که امروز می آمدند و فردا می‌رفتند، سر می‌زدند. مثل "ذبیح" که از دریا آمده بود به "منصوره" سر بزند و فردا به دریا بر گردد.

منصوره دختر اوس تقی بود. اوس تقی همه کار بلد بود. هم کارگر شرکت نفت بود، هم آسیایی داشت که دو تا خر سنگش را می چرخاندند و هم یک جعبه ابزار داشت که با آن نجاری و آهنگری و تعمیر ماشین و برقکاری می کرد. وقت‌هایی که سرِ کار بود، منصوره را کنار خرهایش می گذاشت تا مراَقب باشد سنگ را بچرخانند و بیکار نایستند. آسیای اوس تقی غیر از گندمی که سخت گیر می آمد، هسته‌ی خرما آرد می کرد بعد با ماهیِ خشک و پودر شده قاطی می کرد و برای خوراکِ دام به گاودارها می‌فروخت. و به همین دلیل بود که شیری که در بوشهر می خوردیم، طعمِ ماهی می‌داد. اوس تقی هم بوی ماهی می‌داد اما منصورَه بوی صابون عطری خارجی می‌داد. ذبیح، جاشوی موتورلنج قاچاق بود. هر وقت به ساحل می آمد، برای منصوره صابون و عطر و پارچه‌ی ابریشم کشمیری و شانه‌ی آج عربی و آدامس انگلیسی می آورد. ذبیح پسر خاله‌ی منصوره بود. وقتی که پدرش در طوفان از لنج "بَبمک" افتاد و غرق شد، "ناخدا محمد" برای ذبیح مثل پدر شد. ناف منصوره و ذبیح را هم که برای هم بریده بودند، فقط مانده بود که ذبیح و منصوره بزرگ شوند و آنها را برای هم عقد کنند.

وقتی که ذبیح کمی بزرگ‌تر شد، ناخدا محمد او را به دریا برد. مشکور هم که فامیل و همسنِ ذبیح بود، به همان لنج رفت و با هم شدند جاشوی لنج بمبک. دو سه سال بعد ناخدا محمد برای ذبیح به خواستگاری رفت و منصوره را برایش نشان کردند.

ذبیح داستان‌های دروغ ولی قشنگی از دریا تعریف می کرد. آن روز عصر وقتی که به آسیاب رفتیم و اوس تقی آماده شد به خانه‌ی ما بیاید، به محمد گفتم: "میشه یه خورده پیش ذبیح بمونم؟" اخم کرد: "بمون! ولی وای به حالت اگه به کاکو بگم پای قصه‌های این دزد دریایی نشستی!"

منصوره پیش خرها بود. ذبیح مرا بیرون آسیا برد و کنار دَلّه‌های خالی نشستیم. برایم از جنگ‌هایش با کوسه‌ها قصه‌ها بافت و از این گفت که با اختاپوسی پنجاه متری دوست است و روزی ده تا کوسه برایش شکار می کند. همین‌طور داشت داستان می‌بافت که دیدم دو تا ژاندارم اسب‌سوار آمدند. یکی‌شان گفت: "**ذبیح بیچاره شدی! ازت شکایت شده که پول‌های ناخدا محمد رو دزدیدی. "قاسم جاشو" شهادت داده که دیده پولا رو برداشتی. قاسم گفته خواسته‌ها وار بکشه اما تو با قرقره‌ی جرثقیل زدی تو سرش و انداختیش دریا و با پولا فرار کردی. شکر خدا مشکور یه‌هو می‌بینه که قاسم روی آبه. نجاتش میده**".

ژاندارم دوم روی اسبش جابه‌جا شد و گفت: "خجالت نمی کشی که از مردی که مثل پدر زحمتت رو کشیده، دزدی کردی؟" ذبیح بلند شد و بی آنکه چیزی بگوید، جَست زد و از تپه‌ی ماسه‌ای شیب‌داری که آنجا بود، سُر خورد و گریخت. تا ژاندارم‌ها بیایند ایست بدهند و چند تیر هوایی بیندازند، ذبیح رفت که رفت. منصوره بیرون دوید و بر سر کوفت که چه شده؟ یکی از ژاندارم‌ها گفت: "نومزدت پول‌های ناخداشو دزدیده. ستاره بشه بره آسمون، ماهی بشه بره دریا، می گیریم پوست از سرش می کَنیم. اگه دیدیش، بهش بگو مردِ حسابی، مگه اوس تقی بهت سخت گرفته که واسه خرج عروسیت دزدی کردی. اونم از کی؟ از ناخداش که حق پدری گردنش داره". منصوره گریه کرد و گفت دروغه. ژاندارم گفت: "اگه دروغه چرا فرار کرد؟"

وقتی که خبر به اوس تقی رسید، قسم خورد که دخترش را به دزد نمی دهد. حتی گفت می خواهد به خواستگاریِ مشکور از منصوره جواب قبول بدهد. منصوره دست به دامان مادرش شد که اگر بخواهند او را به زور به مشکور بدهند، خودش را خواهد کشت. اوس تقی از این حرف عصبی‌تر شد و منصوره را در پستوی آسیا زندانی کرد و گفت به شرطی آزادش می کند که قول بدهد دیگر اسم ذبیح را نیاورد و زن پسرعمویش مشکور شود.

همه می‌دانستند که منصوره از پسرعمو "مشکور" خوشش نمی آید. بعضی‌ها می گفتند مشکور از ذبیح باعرضه‌تر است. هر دو با هم جاشوی لنج بمبک شده بودند اما مشکور در همین مدت یک دکان و یک خانه خریده بود آن هم خانه‌ای که هشت تا نخل باردار داشت. مشکور به منصوره گفته بود اگر زنش شود، نخل‌ها را زیر لفظی به او خواهد داد. اوس تقی تهِ دلش به مشکور راضی بود و دنبال بهانه‌ای می گشت تا دخترش را به ذبیح ندهد. حالا آن بهانه پیدا شده و به خودش حق می‌داد اعلام کند که حاضر نیست دخترش را به دزد بدهد مخصوصا که از ولی نعمتش دزدی کرده بود. این حرف خیلی زود دهان به گوش گشت و ذبیحِ فراری از چشم‌ها افتاد و لقب لعن و نفرین گرفت. منصوره تنها کسی بود که اطمینان داشت ذبیح بی گناه است. در پستوی آسیاب اشک می ریخت و دعا می کرد که یا خدا او را بکشد، یا از این بلا نجاتش بدهد.

آفتاب بارها طلوع و غروب کرد و از ذبیح خبری نشد. یک بار که مشکور به خانه آمده بود، به دیگران گفت ذبیح جاشوی دزدهای دریایی شده و به صغیر و کبیر رحم نمی کند. مردم دست بر دست می کوفتند و می گفتند حتما لقمه حرام خورده که این‌طور نامسلمان شده.

چیزی به نوروز نمانده بود. چند ساعت باران رگباری بارید و همه‌ی حوضچه‌هایی که مردم کنده بودند، از باران پر شد. هوا خنک بود. نسیم می‌وزید. وسطِ محله میدان خالی وسیعی بود. من و محمد رفتیم آنجا. چرخ فلک بزرگی در آن استوار کرده بودند. دور تا دور چرخ فلک انواع بساط‌ها برپا بود. عده‌ای عنتر آورده بودند و مردم را می‌خنداندند. آکروبات‌بازها روی طناب راه می‌رفتند، تردست‌ها آتش بازی و گوی‌بازی می کردند. یک نفر با خرس کشتی می گرفت.

ناخن‌هـا و دندان‌هایش را کشـیده بودند. آن طرف‌تر شـیرینی فروش‌ها بساط کرده بودند. پارچه فروش‌ها، عطر فروش‌ها، ترقه و فشفشه فروش‌ها و هر بساطی که برای نوروز خوش بود، عَلَم کرده بودند. یک نفر شاهین داشت. به سرش چشم‌بند زده بود. یکی از شاه‌پرهایش را هـم کنده بـود و در دهانش کرده بود تـا گاز نگیرد. می‌گفت امروز می‌خواهد مار عینکی خطرناک و گرسنه وخشـمگینی را بـا این شـاهین به جان هـم بیندازد. از آنجا رفتیم و کنار بساطی ایستادیم که مردی که لباس هندی داشت و می‌گفت کیمیاگر هندی است، با داروها و مواد شـیمیایی برای مـردم جادوگری می‌کرد. آب را آتش می‌زد، حباب‌هایی می‌سـاخت که وقتی به هوا می‌رفتنـد، مثل ترقه می‌ترکیدند و در هفت رنگ آتش می‌گرفتند. محو تماشـا بودیم. یک نفر دستش را روی شـانه‌ام گذاشت. پشتِ سـرم را نگاه کردم. مرد عربی بود که دشداشه داشت. چفیه‌اش را دور سر و صورتش پیچیده بود. ترسیدم و خواستم محمد را صدا کنم. مرد عرب آستین دستی را که روی شانه‌ام بود، کمی بالا زد. خالکوبی او را شـناختم. ذبیح بود. با انگشت اشاره کرد: "هیـس!" واشـاره کرد دنبالم بیا! کمـی که از آنجا دور شدیم، نشست و بازوهایم را گرفت. آهسته پرسید:

"حالش چطوره؟" گفتم: "هنوز تو آسـیا زندونیه. چند روز دیگه با مشـکور عروسـی می‌کنـه". گفت: "مشـکور غلط کرده!" وبادرنگ پرسـید: "تومی‌تونی ببینیـش؟" گفتم: "تا حالا چند بـار منصوره رو دیدم. حالـش خوب نیسـت. غذا نمی‌خـوره. گریه می‌کنه. میگـه ذبیح بی‌گناهه". ذبیح سـری تکاند: "بهش بگو نمیذارم زن مشـکور خائن بشه. بهش بگو گریه نکنه. غـذا بخـوره..." وبازویـم را محکم فشـار داد و گفت: "فهمیدی؟"

***

دریا خشـن بود. موج‌های سـیاهی را که لبه‌هایی کف آلود و سفید داشتند، به صخره‌ها می‌کوفت. با هر کوهـه‌ی موج که به صخره‌ای فرو می‌ریخت، مقداری هم جانور روی سـنگ‌ها غلت می‌خوردند. رفته بودم خرچنگ بگیرم اما چیزی گیرم نیامد زیرا محمد آمد و مرا بازو کشان به خانه برد. تا چند ساعت دیگر جشن عروسـی منصوره و مشـکور شروع می‌شـد و باید به محمد کمک می‌کردم. او دوسـت داشـت برای اوس تقی شاگردی کند. آن روز می‌خواست در سیم کشی و چراغانی مجلس به اوس تقی کمک کند. به محمد گفتم "مشـکور رو دوس ندارم. منصوره هم دوسش نداره. ذبیـح بهتره". کمی خیره نگاهم کـرد. دماغش را بالا کشید و سینه صاف کرد. گفتم: "یه کاری می‌کنی؟ بیا جشـن رو به هم بزنیم!" باز نگاهم کرد و پس از درنگی دراز پرسـید: "چه‌طوری؟ تازه بعدش چی میشه؟" و خودش با زمزمه جواب داد: "بعدش با خداس!"

به کارگاهِ محمد رفتیم. یک دوشاخه آورد. بازش کرد. با چند لایه سـیم کلفت دو سـرِ دوشاخه را به هم اتصال داد و دوشـاخه را بسـت و گفـت: "وقتی عاقد خواسـت عقد کنه، باید بری اینو تـوی یکی از پریزها بزنی. فیوز می‌سـوزه و تا بخوان بفهمن چی شـده و کجا اتصالی داره، صبح شده... شرطش اینه که تو چراغونی شاگردم باشی و کمک کنی".

چراغانی را تمام کردیم. میزها را چیده بودند. رویشان پر از شیرینی و شربت بود. چند نوازنده‌ی عرب و هندی سـاز می‌زدند. پسری ده دوازده سـاله ترانه می‌خواند. زبانـش را نفهمیدم ولی خیلی شـاد می‌خواند. مشـکور جامه‌ی محلی تمیز و گرانی پوشـیده بود. با خودش یک جاموس (گاومیش) آورده بود که آن را زیر ور بسته بودند. کجاوه‌ی کوچکی بالای مجلس بود که رویش توری‌های کلفت کشـیده بودند. سـایه‌ای از منصوره دیده می‌شد که داخلش نشسـته بود. قوز کرده بود. من منتظر ذبیح، قهرمـان دریاها، بودم که بـا اختاپوس پنجاه متری‌اش بیاید و عروسـی را به هم بزند. اما خبری نبود. مهمان‌ها گوش تا گوش نشسته بودند. عاقد آماده می‌شد خطبه را بخواند. محمد به من اشـاره کرد. دستم را به جیب بردم و دوشـاخه را در مشـت گرفتم و به طرف تهِ باغ رفتم. یـک مسـتراح متروکه آخر باغ بـود. در پناه درخت‌ها رفتم و دوشـاخه را وارد پریز کردم. از سوراخ‌های پریز جرقـه‌ی بزرگی جهید و تاریکی وخیمی باغ را بلعید. در تاریکی و دلهره به مجلس برگشتم. چند نفر داشتند سیم سـوخته‌ی فیوز را عوض می‌کردند. محمد در گوشـم گفت: "هر کارش کنن، بازم فیوز می‌پره!" همین طور هم شـد. آخرش اوس تقی خودش سراغ فیوز رفت و گفت "یه جا اتصالی کرده..." و به محمد نگاه کرد و ادامه داد: "اشتباه کردم که چراغونی رو سپردم دست این بچه!" نگاه عبوسـی هم به محمد انداخت. محمد نیشگونم گرفت و گفت: "همه‌ش تقصیر توئه! برو دوشاخه رو در بیار تا برقو وصل کنم!" گفتم: "بذار خودشون پیداش کنن تا بفهمن مشـکل از چراغونیِ تو نبوده و بی‌گناهیت ثابت شه. اگه پیداش کنن، فکـر می‌کنن کار ذبیح بوده". گفت: "آخه کار ذبیـح نبوده". گفتم "می‌خوای بفهمن کار تو بوده؟". سُـقُلمه‌ای به کتفم زد. همیشـه مراقب بود طوری نزند که دردم بیاید.

در آن تاریکی که اوس تقی و چند نفر دیگر فازمتر به‌دست داشـتند رد اتصالی را می‌گرفتند، دو تا جیپ ژاندارمری جلو باغ ایسـتادند و چند نفر پیاده شـدند. چراغ جیپ‌ها به مجلس می‌تابید و می‌شد سایه روشن مهمان‌ها را دید. چشم گرداندم. منصوره در کجاوه‌اش توده‌ای سـیاهی بود و چیزی از او دیده نمی‌شـد. به درِ باغ نگاه کردم. سـه نفر ژاندارم و ناخدا محمد و ذبیح و جاشویی به اسم قاسم وارد شدند. همه سکوت کردند. سـر کار استوار داد کشـید: "کدوم گوساله‌ای برق رو قطع کرده؟" محمد به من سُقُلمه زد: "با تو بود!" از لای مردم به تهِ باغ رفتم و دوشـاخه را از پریز کشیدم و در جیب گذاشـتم. مثل سایه‌ای که رفته بودم، برگشتم و دسـت محمد را روی جیبم کشیدم. دوشاخه را لمس کرد بعد سـمت کنتور رفت و سـیم‌های فیوز را وصل کرد و به کنتور زد. همه جا نور باران شد. همه صلوات فرسـتادند. ساکت که شـدند، اوس تقی به ذبیح و آن جاشو خیره شد و به ناخدا و ژاندارم‌ها گفت:

"این دزد رو آوردین که جشن ما رو خراب کنین؟ آفرین به معرفتتون!" ناخدا محمد به مجلس نگاه کرد وبلند گفت: "مشـکور؟ خودتو بین زن‌ها قایم کردی؟ جسور باش بیا بیرون!" اوس تقی گفت: "شرم کن! چرا داری جشـن رو به هم می‌زنی؟ اگه چیزی شـده، خب بگو ما هم بدونیم و جشن رو به هم بزنیم... های مشکور! بیا جوابشونو بده!" مشکور دیده نمی‌شد. استوار گفت: "اینجـا مگه عقد کنون مشـکور نیـس؟ پس خودش کـو؟" و به ژاندارم‌هایش گفـت بروند پیدایش کنند. اوس تقی دسـت ناخدا محمد را گرفت: "تو که آشنای مایـی بگو چی شـده... من نباید بفهمـم؟" ناخدا گفت: "ثابت شـد که ذبیح دزد نبوده. این پاپوش رو مشکور واسه ذبیح دوخته". و پس گردنیِ محکمی به جاشویی کـه همراهش بود، زد و گفت: "این قاسـم حروم‌لقمه شـریک جرم مشـکوره. سه شب و سـه روز با طناب از لنـج آویزونش کردیم تو دریا تـا اقرار کرد". ناخدا محکم توی سـر قاسم زد و گفت: با زبون خودت بگو تا اینا بشـنون و باور کنن". قاسـم سرش را زیر انداخت: "مشکور گولم زد. بهم پول داد و گفت سرت رو بشکن وبپـر تـو دریا. بعدش من میام و بـا داد و هوار از آب بیرونت میارم تا همه ببینن. اونوقت واسه همه تعریف کن که ذبیح داشته دزدی می‌کرده و تو رو زده انداخته تـو دریا... بهم گفت اگـه این کارو بکنی، منصوره رو به ذبیـح نمیـدن. همه هم فکر می‌کنـن دزدی کار ذبیح بوده و کسـی به تو مشـکوک نمیشـه..." قاسم دست بر دسـت کوفت و ادامه داد: "خدا منو ببخشـه! گول خـوردم. آخه من تو عمـرم اون همه پول ندیده بودم. حتـی بلد نبودم بشـمرمش. یه صندوق پول بود که از ناخدا دزدیده بود".

بیـن مهمان‌ها ولولـه افتاد. کجاوه تـکان خورد. منصـوره بیرون آمد. همه صلوات فرسـتادند و تکبیر گفتند. آشکارا خوشحال بودند. اوس تقی زیاد خوشحال نبود. می‌گفت آبرویش رفت. با اخم به منصوره اشـاره کرد که گم شـود برود توی کجاوه. بعد خواست جشن را تعطیل کند و بگوید هر کس سیِ خودش برود. ناخدا بـازوی او را گرفت و پیش عاقد برد و کمی در گوشـی حـرف زدند. بعد ژانـدارم را صدا کـرد و چهار تایی مدتـی پچ پچ کردند. آخرش عاقد بلند شـد. عبایش را مرتب کرد و از مردم خواسـت سـاکت شوند. بعد کمی برای مردم حرف زد. آخرش گفت: "جشـن رو خراب نکنیم. عاقبت حق به حقدار رسید. خوش و خرم باشـین چون امشب قراره صبیه‌ی اوس تقی رو به عقد ذبیح دربیارم".

آن شب، یکی از هیجان‌انگیزترین عروسی‌هایی که بعداً هم مانندش را ندیدم، به خوبی و خوشـی برگزار شد. ژاندارم‌هایی که دنبال مشکور رفته بودند، دست خالی برگشتند. روزهای بعد هم او را پیدا نکردند. یکی از جاشـوهای پیر می‌گفت خبر آورده‌اند که مشکور به جزایرِ آن سوی دریاها رفته و نام خود را عوض کرده. ذبیـح یک ماه روی آب بـود و ده روز به خانه می‌آمد. و گاهی برایم صدف‌های غریب و پوسـته‌ی خرچنگ سرخ می‌آورد. یکی از صدف‌هایش پر از آواز پری‌های دریایی بود. شاید هنوز آن را داشته باشم. باید پستوی خاطراتم را دوباره بگردم. آه که چه خرسندم امروز!

در انسان هیچ ضعف و انحرافی نیست که با آموزش مناسب درست نشود
فرانسیس بیکن

زیر نظر: محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

از ترکیب بند محتشم کاشانی

خنجر بیداد

ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده‌ای
وز کین چها در این ستم آباد کرده‌ای
بر طعنت این بس است که با عترت رسول
بیداد کرده خصم و تو امداد کرده‌ای
ای زادهٔ زیاد نکرده ست هیچ گه
نمرود این عمل که تو شدّاد کرده‌ای
کام یزید داده‌ای از کشتن حسین
بنگر که را به قتل که دلشاد کرده‌ای
بهر خسی که بار درخت شقاوت است
در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده‌ای
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو
با مصطفی و حیدر و اولاد کرده‌ای
حلقی که سوده لعل لب خود نبی بر آن
آزرده‌اش به خنجر بیداد کرده‌ای
ترسم تو را دمی که به محشر بر آورند
از آتش تو دود به محشر در آورند

نمونه شعر نو

ترجیع بند عرش

فقط خدا بود که می‌دانست
آن دل دریایی
به کمند پندهای پوسیده
در بند نمی‌آید
و با لبان موّاج
بی کرانه‌های دور خطر را
می‌بوسد
فقط خدا بود که می‌دانست
پس به دریا زد
و تشنگی
سر به تلاطم گذاشت
عطش
چه بی‌رحمانه آتش می‌بارد
باید چراغ را خاموش کرد
تا چهرهٔ مردانگی
روشن شود
در ظهر موعود
پاییز گل کرد
و یک باغ ارغوان
درو شد...
اینک خدا می‌داند:
نام آن دل کامل
ترجیع بندِ
هاتف عرش است

زنده یاد سید حسن حسینی

اشک هامان سوخت

چه گریه‌ها که نکردیم و اشک‌هامان سوخت
کنار یاد تو دست و دلم فراوان سوخت
تمام هستی من در غروبی آتش بار
کنار پنجره‌ای لال تا گریبان سوخت
نداشت مثل دل عاشقم قرار، نداشت
چو دید داغ مرا لالهٔ بیابان سوخت
دلم در آینه‌ای کور، در شبی مجبور
اگر چه سخت‌ترین کار بود، آسان سوخت
نفس، نفس، نفسِ برگ‌ها به زرد نشست
عطش وَزید و هر آن گل که بود گلدان سوخت
برای آتش بسیار من حریفی نیست
چه اتفاق بدی، آب سوخت، باران سوخت

شعبان کرم دخت ـ بابلسر

در ره منا

به گاه موسم حج گر چه خون بها دادیم
هزار شکر که جان در ره منا دادیم
میان وادی ایمن امانت خود را
به حکم صدق و نجابت در این سرا دادیم
وجود خلقت ما بود کین چنین تسلیم
متاع جان به وجود نشانه‌ها دادیم
گذشت ماه حرام و مهی دگر به رهست
نشان ز واقعه‌ای در شب بلا دادیم
مپرس بیش از اینم مجال صحبت نیست
بدان که پاسخ خود را به آن ندا دادیم

وحید سلیمی بنی ـ نجف آباد

دوست و دشمن

دوستی‌های دشمن
دشمنی‌های دوست
تبر به ریشه
خاکستر در حلق
نگاه محکوم
صدای معیوب
آخرین دست بر پشتت خنجری دارد
عباس دامغانیان

کوتاه نمی‌آییم

کوتاه نمی‌آییم
تندیس مرگی عاشقانه و
نامی که از سرزمین‌های تو
جوشد
چه می‌گویی؟
چراغ جغرافیا و
زنی که از سمت خاک‌های تو
برمی‌گردد
محمود معتقدی

من و تو

مرا چه به تو؟
دریا هیچ وقت
به رودخانه نریخته است
همان بهتر به زانوهای مادرم فکر کنم
و آلزایمر مادربزرگ
که تنها کلمه مدرن خانه قدیمی ماست
و اینکه
ماهی را هر وقت از آب بگیری
دریایی را در ماتم
غرق کرده‌ای
داود سوران ـ کرج

گریز

وقتی از تو می‌گریزم
از توی دیگری
سر در می‌آورم
شبیه گریز شده‌ای
مثل آهو
که همه جای بدنش
پلنگ می‌دوید
احمد بیرانوند

ناگهان

ناگهان تو نمردی
و مرگ تنها شد
گریه‌های ما
روی دست دریا مانده بود
فراز بهزادی

عباس

مرا همسایه غم کرد عباس
و حتی شاعرم هم کرد عباس
گلویم را که بی‌تاب دوبیتی ست
پر از بغض محرم کرد عباس

آن روز

لبت بر روی زوبین گفت آن روز
حدیث سخت شیرین گفت آن روز
شنیدم آسمان از روی اخلاص
به نجوای تو آمین گفت آن روز
قنبر یوسفی ـ آمل

جوانه‌های ادبی

***آقای محمدرضا صفری ـ؟**
دوست عزیزم، گلایه‌های شما را که به سردبیر نوشته بودید، خواندم و یادآوری چند نکته را لازم دیدم: ۱ـ قرار نیست همه اشعار یک شاعر چاپ شود. ۲ـ اگر یک بار شعر شاعری چاپ شد، به این معنا نیست که همه اشعار او بدون ایراد است. ۳ـ هیچ قصد و غرضی، جز حسن نیت برای انتخاب اشعار وجود ندارد. ۴ـ بنده افتخار می کنم که سالهاست شاعران بسیاری را از این صفحه به جامعه شعر و ادب کشور معرفی کرده‌ام و در واقع اولین شعر آنها در تماشاگه راز به چاپ رسیده است. ۵ـ در انتظار دریافت آثار شما و دیگر دوستان گرامی لحظه شماری می کنم.

*** خانم سپیده شیرازی ـ کرج**
خواب با کلماتی چون قاب و تاب قافیه می‌شود.

***آقای حمیدرضا شجاعیان ـ تهران**
صبور با کلماتی چون غفور و زبور، دور، گور و... قافیه می‌شود.

***خانم نسترن نائینی ـ یزد**
بیتی از سعدی را تقطیع می کنیم:
گر برسد نالهٔ سعدی به کوه
کوه بنالد به زبان صدا
وزن این بیت "مفتعلن مفتعلن فاعلن" است.
گر برسد = مفتعلن
ناله‌ی سع = مفتعلن
دی به کوه = فاعلات
کوه بنا = مفتعلن
لد به زبا = مفتعلن
ن صدا = فاعلن

*** آقای صادق صالحی ـ صومعه سرا**
باباطاهر و فایز دشتستانی در دوبیتی سر آمد شاعران دیگرند.

*** خانم فرشته علوی ـ کرمان**
قسمتی از سروده‌تان را به امید دریافت آثار بهترتان می‌خوانیم:
شب
از کجا
بیاید
که به صبح نرسد؟

درد

درد من و تو
درد
بی دردی است
درد پاییز است
درد برگ زردی ست
که نمی‌خواهد
از شاخه بیفتد
شهره سمیعی ـ لاهیجان

یاد

یاد تو
در تمام پنجره‌ها
می درخشد
تو چون خورشیدی
بر دل‌ها
تابیدی
عباسعلی قدیری ـ کرج

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:
بیژن ورنوس ـ لنگرود؛ قنبر یوسفی ـ آمل؛ شبنم فرضی زاده ـ اردبیل؛ مجتبی نورانی ـ تهران؛ وحید سلیمی بنی ـ نجف آباد؛ ولی ا.. رضی ـ تهران؛ سیده عادله اسماعیل پور ـ بابل؛ اصغر ره انجام ـ تهران

روایت زندگی سید حسن

بقیه از صفحه ۱۵

ارائه نموداری مطالب است که در کنار درس نامه، قبل از آغاز درس، در اختیار شاگردان قرار می دهد. استاد سیدحسن خمینی البته شیوه دیگری را هم برخلاف شیوه های مرسوم و سنتی در حوزه برای تدریس خود انتخاب کرده که شاید باعث جذب بیشتر طلاب شده است. این شیوه تلفیقی از روش سنتی و مدرن است. شاید آنچه او را به ارائه خلاقیت در شیوه تدریس کشانده، کاستی های شیوه های سنتی تدریس در حوزه است. اما استاد حسن خمینی روش های سنتی و مدرن را در هم آمیخته است تا کاستی های سنت را بکاهد. استاد، مانند روش سنتی مرسوم در حوزه های علمیه ابتدا با انتخاب بحث به تبیین موضوع پرداخته و سپس به فحص عمیق اقوال و ادله به بررسی هر کدام می پردازد. او سرانجام با تأیید یا رد (فی الجمله یا بالجمله) اقوال و ادله فحص شده به جمع بندی و ارائه نظر اجتهادی خود می پردازد.

سیدحسن خمینی در دهه ۹۰

سیدحسن خمینی در سال های نخست دهه ۹۰ پرکارتر دیده شده است. حجم دیدارها و ملاقات ها والبته سخنرانی های یادگار امام افزایش داشته است که البته علت آن افزایش مراجعات به اوست. سیدحسن در یکی از مهم ترین مقاطع این دهه، زمانی که هاشمی رفسنجانی در انتخابات ریاست جمهوری ۹۴ صلاحیتش احراز نمی شود، نامه مهمی را به هاشمی می نویسد که یادآور حمایت های او از هاشمی در دوران اصلاحات است. سیدحسن در بخشی از این نامه با بیان اینکه خبر عدم احراز از صلاحیت هاشمی قلب دلبستگان امام و دوستداران مقام معظم رهبری را به درد آورده، چنین می نویسد: «این اقبال - که باید قدر آن را بدانید - اقبال به امام و ارزش های امام است.... روزهای گذشته در میان زائران حرم امام، وقتی با اقبال بیش از ۹۰ درصد مردم نسبت به شما مواجه شدیم، بر خود لرزیدم و خدمت جناب عالی هم عرض کردم که ملجأ آمال یک ملت بودن و نقطه کانونی امید ایشان شدن هم یک نعمت الهی است و هم یک وظیفه سخت را بر دوش شما قرار می دهد...».

در قامت آیت الله

سیدحسن خمینی از سال ۱۳۹۲ تاکنون در کنار درس خارج اصول به تدریس خارج فقه نیز مشغول شده اند که امسال (سال ۹۴) سومین سال برگزاری آن است. همچنین در این سال ها استاد در کنار درس های عمومی، درس خصوصی نیز برگزار کرده که می توان به «مقدمه قیصری»، «طلب و اراده»، «قواعد فقهیه» و... اشاره کرد.

یادگار امام در سال های اخیر علاوه بر تدریس فقه، اصول، فلسفه و عرفان در حوزه های علمیه، به تدریس دانشجویان دکترا در دانشگاه های قم و تهران نیز مشغول بوده است. با توجه به اینکه او در شیوه ورود به بحث ها از روش های جدید استفاده کرده و چارچوب نویی را برای ارائه مباحث انتخاب کرده، ماحصل تدریس او در دانشگاه های مختلف، توسط دانشجویان او در حال تجمیع و آماده سازی برای چاپ است. سیدحسن خمینی، در ایام تعطیلات حوزه های علمیه، سال هاست به فراگیری علوم مختلفی چون ادبیات، هندسه، ریاضیات، زبان انگلیسی، زبان عربی، تفسیر، فِرَق و مذاهب، تاریخ، جامعه شناسی، علوم سیاسی و... می پردازد. سیدحسن، در زمینه تحقیق و پژوهش نیز فعال بوده و در کنار مقاله های علمی ـ پژوهشی منتشر شده و در دست انتشار، تاکنون کتاب هایی چون «فرهنگ جامع فِرَق اسلامی»، «مبانی فقهی تنظیم خانواده»، «مجموعه مقالات»، «آیین مسلمانی»، «دلیل راه»، «ده مقاله»، «گوهر معنا» و «الافادات و الاستفادات» که تقریرات درس خارج اصول او توسط سیدعلی خمینی برادرش است، را نیز در کارنامه خود دارد. از استاد خمینی، همچنین کتاب هایی در زمینه فقه، اصول، فلسفه، عرفان، تفسیر و فقه سیاسی که حاصل تحقیق، پژوهش و تدریس اوست، در حال آماده سازی برای انتشار است.

برنامه هفتگی در سال تحصیلی

سیدحسن خمینی در سال تحصیلی روزهای شنبه تا چهارشنبه از ساعت ۹ صبح تا ۱۱، در دارالشفای قم، خارج فقه و خارج اصول را تدریس می کند. روزهای شنبه تا سه شنبه هم بعد از نماز مغرب و عشا، مباحث فلسفه و عرفان را طرح می کند. این کلاس ها به صورت نیمه خصوصی بوده و با حدود ۴۰ یا ۵۰ نفر در دفتر قم برگزار می شود. او معمولاً شب ها برای آمادگی در کلاس های روز بعد، چهار تا پنج ساعت با هم بحثان خود مباحثه می کند که معمولاً از ۹ و ۱۰ شب تا یک یا دو بعد از نیمه شب ادامه پیدا می کند. از جمله هم بحث های سیدحسن خمینی، حجت الاسلام مسیح بروجردی و علی راستی هستند. سیدحسن خمینی، ظهرهای چهارشنبه از قم به سمت تهران حرکت می کند تا کارهای مربوط به حرم امام و مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام را انجام داده و به دیدارهای تهران هم برسد. او معمولاً اغلب شب های جمعه، نماز مغرب و عشای حرم امام را برپا می کند و شنبه هم مجدداً راهی قم می شود.

گسترش دایره فراجناحی

سیدحسن خمینی در این سال ها و در سخنانش ضمن اشاره های متعدد به روش و بینش امام در مسائل گوناگون، تأکید فراوانی هم بر اهمیت اخلاق و رعایت آن و مضرات از دست رفتن آن در جامعه داشته است. او در گفت وگوهایش کوشیده تا به سمت تخصصی شدن مصاحبه ها برود و از اظهار نظر درباره موضوعات سیاسی روز خودداری کند تا به سمت وسوگیری متهم نشود. او تا به حال از هیچ کس و هیچ جایگاهی گلایه نکرده است. اگر هم نقدی داشته، آن را در قالب و صورتی کلی بیان کرده است. به نظر می رسد هر قدر که زمان گذشته، سیدحسن خمینی بر شعاع فراجناحی بودن خود افزوده است. نمونه های زیادی برای اثبات این جمله وجود دارد، اما برای نمونه می توان به دیدار محمود احمدی نژاد و سیدحسن خمینی بعد از پایان دوره ریاست جمهوری اش اشاره کرد. احمدی نژاد تصمیم گرفت تا هدایای دوره ریاست جمهوری را به موزه حرم امام که در دست ساخت است، هدیه کند. به حرم رفت و ضمن بازدید از فضای جدید حرم، تصاویری از او در کنار احمدی نژاد مدل ۹۲ ثبت شد.

سیدحسن، اوقات فراغت خود را با تماشای فیلم های روز دنیا البته با زبان اصلی سپری می کند. شب ها قبل از خواب معمولاً فرصت مناسبی برای این کار است. یکی دیگر از برنامه های مورد علاقه سیدحسن پرداختن به ورزش کوه نوردی است. او اغلب در تابستان که کلاس های درس و بحث تعطیل است و البته چند هفته یک بار کوه نوردی می کند. تصاویر متعددی از کوه پیمایی سیدحسن همراه فرزندش و البته برخی از بستگان و دوستان آنها در فضای مجازی توسط سیداحمد منتشر شده است. نوه امام، به صورت روزانه یک ساعت در منزل پیاده روی می کند که در حین آن یا مقاله ای می خواند یا ذکری می گوید.

روحانی آنلاین

شاید یکی از ویژگی های سیدحسن خمینی آنلاین بودن او و اطلاعش از اخبار باشد. او معمولاً اخبار را به صورت آنلاین یک بار قبل از تشکیل کلاس و یک بار هم بعد از پایان کلاس و در روز معمولاً هفت یا هشت بار مرور می کند. علاوه بر سایت جماران که اخبار مربوط به سیدحسن و دیگر حوزه ها را پوشش می دهد، نوه امام یک سایت شخصی هم دارد. هرچند همه چیز به سایت محدود نمی شود. چند صفحه هم به نام سیدحسن خمینی در فضای اینستاگرام وجود دارد. البته احمد، فرزند بزرگ سیدحسن، هم صفحه ای را در این فضا دارد که تصاویر متعددی را از پدرش در حین فعالیت های مختلف گذاشته است. این چهره نسل سوم خمینی است. مرد بلندقامتی که در عین جدیت و جذبه به ارث برده از تبارش، همواره لبخندی بر لب دارد. بالحنی آرام و بیانی محکم. مردی که از ۴۰ سال عبور کرده و این سال ها را در کتابخانه به یادگار مانده از پدر، به درس و بحث می گذراند. دوستدار ادبیات و شعر است. گاهی شعر هم می گوید. اطلاعات زیادی درباره سینمای جهان دارد. صفحات فرهنگی روزنامه ها را هم دنبال می کند. درباره موضوعات سیاسی جنجال برانگیز نظراتش را نمی گوید و علنی نمی کند. این عبارات توصیف مردی است که یک بار از نزدیک با او به گفت وگو نشسته ام؛ مردی که تلاش دارد تا بین حوزه و دانشگاه، بین سنت حوزوی و مدرنیته جهان خارج پیوندی برقرار کند. این، چهره نسل سومی است که فاصله اش را با مخاطبانش کم کرده تا آنها فرزندانش را بشناسند. او را پشت لپ تاپ یا در حال رانندگی یا کوه نوردی بدون عمامه ای یا عبایی ببینند؛ نسل سومی که می خواهد هرچه بیشتر به مخاطبان امروزی خود نزدیک شود، بی آنکه بخواهد از سنت پدرانش عبور کند. سیدحسن، نسل سوم خمینی است.

■

جدول متقاطع



جدولهازیرنظر: داودبازخو

BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (م،ن) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

ازبین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول شماره ۳۶۶۴

۱- ایوب رضایی - تهران

۲- تقی رضازاده- صومعه سرا

۳- محسن فقیهی- سمنان

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

۱۷	۱۶	۱۵	۱۴	۱۳	۱۲	۱۱	۱۰	۹	۸	۷	۶	۵	۴	۳	۲	۱	
							■										۱
				■					■					■			۲
					■			■					■				۳
			■				■					■					۴
	■					■					■						۵
		■			■					■					■		۶
■				■					■					■			۷
			■										■				۸
		■					■					■				■	۹
	■					■					■			■			۱۰
					■					■					■		۱۱
				■					■				■				۱۲
			■					■			■						۱۳
		■					■					■					۱۴
									■								۱۵

افقی:

۱- جمله ها و عبارت های کوتاه وپند آموز- نام سابق این کشور یوگسلاوی بوده

۲- بوی رطوبت- مقصود- ورزشی راکتی- خواب بچه گانه

۳- تختگاه- بی رونق- تصدیق آلمانی- نوعی تومور در بعضی از اندام ها

۴- یگانه- نوعی کاغذ ضخیم- اندازه گرمی یا سردی هوا یا چیزی- ولیکن

۵- لباسی بوده شبیه بارانی- پاکیزه- رایانه مرکزی در شبکه

۶- نیرو- خر ماده- کجاست- اندک

۷- نشان مفعول صریح- گنده- کجی- از وسایل استحمام

۸- آسانی- پولی که علاوه بر حقوق به کسی داده شود- شناور جنگی

۹- از گربه سانان وحشی- ستون خیمه- آب صاف- نت چهارم

۱۰- پدر- دریا- باد شدید که غبار برانگیزد- مرگ، موت

۱۱- ترشی مطبخ- محل عبور- لقبی برای سربازان آمریکایی

۱۲- از مرتجعین- مادر ترک- سرگرد قدیم- گوارا

۱۳- زخم عفونی و آبکشیده- از چاشنی ها- خرمافروش- اسیر بی پا

۱۴- سقف فروریخته- نوعی بیماری حاد ریوی- جانشین- فرار حیوان

۱۵- دریانورد مشهور انگلیسی و کاشف هاوایی- از خود بیگانگی

عمودی:

۱- بخشی از سفارتخانه- از سبزی های پرخاصیت

۲- از توابع شهر رشت- صدمه- سرباز دریایی

۳- یگانگی- چهره- مننژیت

۴- عزیز عرب- جمع درس- صدای نازک- شغل، پیشه

۵- قومی ساکن در ایران- آواز دهنده- لقب روباه

۶- بخش کننده- رسالت- نفس خسته- نور اندک

۷- درستی و صدق داشتن- رقابت کننده- مرکز استانی است

۸- مجلس روسیه- از اقیانوس ها- میوه درخت

۹- تهی- مشهورترین آیه از سوره بقره- پسوندی است

۱۰- ساز چوپان- کشاورز- زندگانی

۱۱- شکارچی- احتیاج- منسوب به روان

۱۲- خاک سرخ- فلز سرخ- قلابی- کتاب داستان

۱۳- بوستان- حیران- تظاهر

۱۴- تکنوازی- حرکت به شیوه کرم- بسیار نکوهنده- کافی

۱۵- اتاق بزرگ- پول کشور آفتاب تابان- فقط

۱۶- دردناک- به اندازه مورد نیاز- غذای درون قوطی

۱۷- بمب بنزینی- جایی که به حضرت موسی(ع) وحی رسید

حل جدولهای شماره ۳۶۶۴

من از گناه بدم می آید، نه از گناهکار

●مهاتما گاندی

جدول شرح در متن

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

طراح جدولها: داود بازخو

حرف (ا) چه تعداد است؟

- شهری در گلستان / محافظ شخصی
- از توابع گیلان / مروارید
- من و شما / ورودی‌های فرودگاهی
- دعوی کردن / زن پدر
- کلام
- از مرتجعین / پوستین
- نویسنده کتاب سیاست نامه / سالک
- گشاده رو / مجسمه
- کلمه تشکر فرانسوی / عدد ماه
- توجه کردن / قیم
- علامت جمع / کار وکیل
- شاه راه / قطار زیرزمینی
- نامی برای مردان / جای پر درخت
- دستور / بهشت
- کوبیده / بی عار
- راندن مزاحم / عنوانی در ارتش
- تپه بزرگ / محل کاشت نهال
- قدم یک پا / پاکیزه تر
- هنر هفتم / واحد سطح
- بی گمان
- افتادن از بلندی
- درختی جنگلی / برنده به شانس
- رودی در مرز / رنگ موی فوری
- برعکس رقیق / روزها
- خراسان قدیم / دست نماز
- صعود / شیرینی بلوری
- ناسازگاری کردن
- فهم / چهار دندان نیش
- همنشین / از توابع کشور ترکیه
- دریا / از اطبا
- خبرها / گرز
- کوهی در ایران / کمک
- نفس خسته / صبر
- نوید / ابتدا
- امانت دار / شهری در هند
- پریشان گویی
- کنده کاری روی چوب / تکرار حرف
- اسب سیاه / یگان هوایی
- آمرزیده / صفحه کلید
- اوباش / باران اندک
- زرنیخ سفید
- حسد / اساس
- ستون بدن / حرف انتخاب
- شریک غم دیگران
- شوهر خواهر / ماده بیهوشی
- واحدی برای مایعات
- هم اسم / تنها
- دورویی
- قومی ایرانی / جدید
- اسب زرد / عدد منفی
- مساوی
- کودک تازه به دنیا آمده

جدول سودوکو ۳۶۷۲

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

	۱	۴						
					۵	۸	۳	
۸			۷	۲			۱	
۱		۹	۴		۲	۵		
		۷		۵			۸	۳
۵		۳		۷				
					۶	۲		۱
۲	۶			۹			۴	

زیر نظر: سهراب صفادار

مارپیچ سنجاب و دانه‌ها

سنجابها میوه‌های درختان بلوط را از روی زمین جمع کرده و آنها را برای زمستان خود داخل زمین خاک می کنند. اما هیچگاه نمی دانند آنها را کجا قایم کرده‌اند و برای یافتن دانه همیشـــه در جســتجو هستند. البته این کار آنها باعث می شود تا دانه‌های پیدا نشده درختان تازه‌ای بشوند و جنگلهای بلوط به وجود بیایند. پس یک وقت با خرید این حیوان وحشـــی نباید به بازار شـــکارچیان آن کمک کنیم چون با خرید یک سنجاب باعث از بین رفتن صدها درخت بلوط شده‌ایم. آیا می توانید به این سنجاب کمک کنید تا آذوقه‌ای را که پنهان کرده، پیدا کند.





پاسخها در صفحه ۶۲

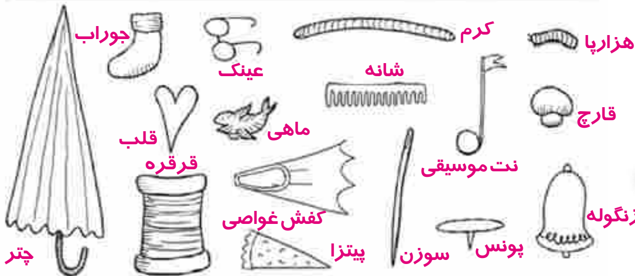
هفت اختلاف در تصویر زباله‌ها

موشها در سطل های زباله حسابی جولان می دهند. اما در میان این دو تصویر که در نگاه اول کاملاً یکســـان به نظر می آیند، هفت اختلاف وجود دارد. در صورتی که موفق به پیدا کردن اختلافها نشـــدید می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.



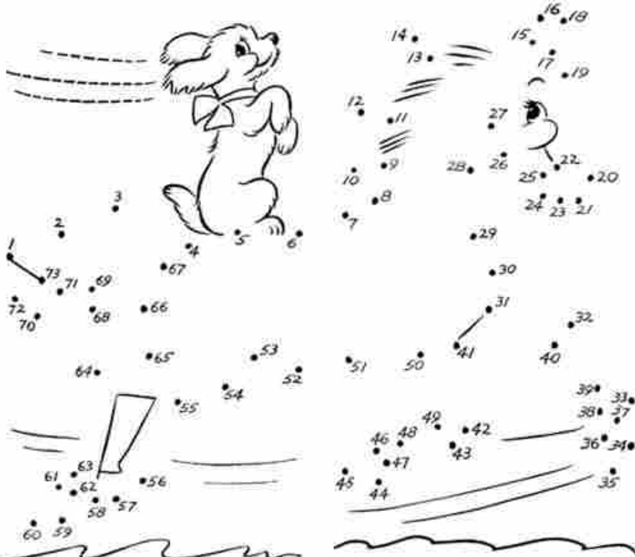






شکلهای پنهان در تصویر نمایشگاه

بچه‌ها به همراه پدر و مادر خود به نمایشگاه آمده‌اند و در قسمت سرگرمی آن به گشت و گذار پرداخته اند. در این تصویر ۱۵ شکل دیگر نیز پنهان شده که از شما می خواهیم آنها را پیدا کنید. البته شـــکلهای پنهان را به همراه اســـامی شـــان برایتان آورده‌ایم و در تصویر اصلی می بایست به دنبال این شکلها بگردید.



نقطه به نقطه

در میان این نقاط واعداد به هم ریخته یک شـــکل پنهان شـــده اســـت. برای پیدا کردن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را به ترتیب از شماره یک تا صد با خط مستقیم به هم وصل کنید پس از پایان کار ناگهان یک نقاشی زیبا مقابل چشمان شما ظاهر خواهد شد.

آدمی نمی تواند به طبیعت فرمان بدهد مگر آنکه قوانین ابدی آن را بپذیرد ● فرانسیس بیکن

صبا ادیب Saba.Adib@yahoo.com

آتش اشتباه

عکس تزئینی است

-خسته شدم، با چه زبونی بگم که ازت خسته شدم؟ای کاش هیچوقت باهات ازدواج نمی کردم!

مادر با جیغ در جواب حرف‌های پدر گفت: "به درک که خسته شدی. برو گم شو. این خونه مال منه، به نام منه. گورت رو گم کن و برو هرجا که دلت می‌خواد!" هر موقع دعوا به اینجا می‌رسید، پدر کوتاه می‌آمد، چون مادر راست می‌گفت و خانه به نام او بود. گویا سر سفره عقد پدر بزرگم سند خانه را به او داده بود.

تا چشم باز کردم خودم را در خانواده‌ای دیدم که شب و روز با هم دعوا داشتند و صدای عربده‌هایشان کوچه را پر می کرد. همه فامیل از این جنگ و دعواهایی که بین پدر و مادرم بود، در حیرت بودند. آخر هیچ کس فکر نمی کرد این دو که ادعا می کردند لیلی و مجنون قرن بیست و یکم هستند این طور از یکدیگر متنفر شوند. من در عالم کودکی هیچ کدام از آنها را مقصر نمی‌دانستم و فکر می کردم مشکلات زندگی باعث شده تا به این حد کم تحمل و کم ظرفیت شوند. چهارده سالم بود که به قول خودشان کارد به استخوانشان رسید و از یکدیگر جدا شدند. سرپرستی من و خواهر کوچکم که یازده سال داشت و برادرم که هفت ساله بود، به عهده پدر افتاد. مادر بلافاصله بعد از طلاق خانه را فروخت و با یکی از دوستان پدر که چند سال از پدر جوانتر بود، ازدواج کرد. پدر حسابی بهم ریخت. حال و روز من نیز از او بهتر نبود. از دور و نزدیک می‌شنیدیم که می گفتند: "پس زیر سرش بلند شده بوده. شوهر بیچاره ش حق داشت که می گفت این زن ناسازگاره و زن زندگی نیست. پس نگو همه این روزگار سیاه کردناش نقشه بوده که طلاق بگیره و به مراد دلش برسه!" یک روز که مادرم برای دیدن خواهر و برادرم به خانه‌مان آمده بود، از او پرسیدم: "چرا با دوست پدر ازدواج کردی؟" او مکثی کرد و گفت: "می‌خواستم کفر پدرت رو دربیارم." توجیه مادر برایم قانع کننده نبود. هرچند ازدواجش با دوست پدر که همسرش را چند سال قبل از دست داده بود، به معنای تایید خیانت او به پدر نبود اما از همان موقع نسبت به او احساس تنفر شدیدی پیدا کردم و دیگر دوست نداشتم او را ببینم. وقتی برای دیدنمان به خانه‌مان می آمد، سعی می کردم در خانه نباشم. در عوض دلم برای پدرم می‌سوخت که قسم یاد کرده بود ازدواج نکند و سه فرزندش را به سامان برساند.

دو سال از جدایی پدر و مادرم می گذشت که از پدرم خواستم ازدواج کند. به او گفتم که هنوز جوان است و باید به فکر خودش و زندگی‌اش باشد. پدر در جوابم لبخند تلخی زد و گفت: "همون یه باری که ازدواج کردم برای هفت پشتم بسه. من و مادرت با عشق و علاقه زیاد با هم ازدواج کردیم. ما عاشق هم بودیم اما عاشق ظاهر هم. به همین خاطر چند ماه بعد از ازدواج از هم خسته شدیم. البته هر دومون مقصر بودیم اما مادرت خیلی منو اذیت کرد. فقط به فکر ایراد گرفتن از من بود. دلش می‌خواست به هر بهونه‌ای داد و قال راه بندازه. اگه چیزی نمی گفت من هم کاری به کارش نداشتم. انقدر خاطرات بد از ازدواج اولم دارم که هیچوقت هوس ازدواج نمی کنم." کم کم به این فکر افتادم که خودم دستی برای پدر بالا کنم. او اول شدیدا مخالفت می کرد اما بالاخره پذیرفت که ازدواج مجدد او به نفع همه ماست. مخصوصا به نفع من که هم کارهای خانه را انجام می‌دادم، هم از بچه‌ها مراقبت می کردم و هم درس می‌خواندم.

"ستوده" را یکی از عمه‌هایم معرفی کرد. او گزینه مناسبی برای پدر بود. چون زنی مهربان و مردم دار بود. پدر بعد از چند بار صحبت کردن با او موافقتش را اعلام کرد. ستوده سی و پنج سال داشت و مطلقه بود. او قبول کرده بود که از ما مراقبت کند. پدر و ستوده طی یک مراسم ساده و خودمانی با هم ازدواج کردند. ستوده فقط دو سه ماه اول خوش رفتاری کرد ولی کم کم چهره واقعی خودش را نشان داد. اگر پدر کوچکترین توجهی به من یا خواهر و برادرم می کرد، چنان قشقرقی به راه می‌انداخت که بیا و ببین. با عصبانیت به پدرم می گفت: "اینقدر این بچه‌ها رو لوس بار نیار. یه کم هم به من توجه کن!" پدر همیشه کوتاه می آمد. شاید نمی‌خواست تجربه زندگی اولش تکرار شود. من هم احترام ستوده را نگاه می‌داشتم، اما او از این رفتار من سوءاستفاده می کرد و حتی گاهی مرا کتک می‌زد. دلم خون بود، اما گله‌ای به پدر نمی کردم تا مبادا ذهنش مشغول شود. نمی‌خواستم بر مشکلات او مشکلی اضافه کنم. تا اینکه بالاخره صبرم تمام شد و همین که در دانشگاه قبول شدم، تصمیم گرفتم از آنها جدا شوم.

***

-بابا، من دیگه بزرگ شدم و می‌تونم مستقل زندگی کنم. الانم که دیگه دانشجو شدم و می‌تونم از پس خودم بربیام. خودت می‌دونی که ستوده اصلا راضی نیست من اینجا و با شما زندگی کنم. پس بهتره برام یه آپارتمان جدا اجاره کنین.

پدر با دلخوری گفت: "یعنی چی؟ راضی نیست که نیست. مگه من مردم که تو بری تنها زندگی کنی؟" در حالیکه سعی می کردم لحنم طوری باشد که پدر را راضی کنم، گفتم: "ببین بابا، من که بچه نیستم. این طوری شما راحت‌تر زندگی می کنین. بیشتر بهونه‌های ستوده به خاطر وجود منه. اون می‌خواد راحت زندگی کنه. خب، حق هم داره. شما نگران نباش. یه خونه نزدیک خونه خودت برام اجاره کن که حواست بهم باشه. منم کاری ندارم که، صبح میرم دانشگاه و عصر برمی گردم خونه. تازه آبجی و داداش هم هر وقت بخوان می‌تونن بیان پیشم." خیلی با پدر حرف زدم تا سرانجام پذیرفت که برایم خانه‌ای اجاره کند تا تنها زندگی کنم. یک ماه بعد زندگی مستقلم شروع شد. با دوستانم که پدر کاملا می‌شناختشان رفت و آمد می کردم، درس می‌خواندم و به فکر آینده‌ام بودم تا اینکه "صدرا" سر راهم قرار گرفت.

با صدرا در مسیر رفت و آمد به دانشگاه آشنا شدم. چند روزی بود که موقع برگشتن از دانشگاه

سر راهم سبز می‌شد و زبان می‌ریخت و می‌گفت از همان لحظه‌ای که اتفاقی مرا دیده عاشقم شده و نمی‌تواند از فکر من بیرون بیاید. ابتدا خیلی مقاومت کردم اما سرانجام وسوسه شدم که دقایقی با او حرف بزنم. حرفها و اظهار عشق کردن‌هایش به دلم نشست. نمی‌دانم چرا؟ اما حس می‌کردم محبتش واقعی است و من می‌توانم به او اعتماد کنم. ارتباطم با صدرا شروع شد. هر روز همدیگر را می‌دیدیم و شب‌ها تلفنی حرف می‌زدیم. هر گاه از زندگی‌ام برایش می‌گفتم، با دقت به حرف‌هایم گوش می‌داد و اظهار همدلی می‌کرد و می‌گفت بهتر است به جای فکر کردن به خاطرات تلخ گذشته، به روزهای شیرینی که قرار است در کنار او داشته باشم فکر کنم. بعد از گذشت دو ماه چنان به صدرا عادت کرده بودم که اگر یک روز نمی‌دیدمش یا صدایش را نمی‌شنیدم، کلافه می‌شدم و حس می‌کردم چیزی گم کرده‌ام. صدرا همان مردی بود که می‌خواستمش. او با آن قد بلند و چهره زیبا و جذابش مرد رویاهایم بود. فقط تنها چیزی که کمی نگرانم می‌کرد این بود که صدرا حرفی از ازدواج نمی‌زد. من او را همسر آینده خودم می‌دانستم، اما او از همه چیز حرف می‌زد جز ازدواج. با خودم می‌گفتم: "خب، ما تازه آشنا شدیم. شاید صدرا می‌خواد وقتی شناختم نسبت بهش کامل شد، درخواست ازدواج بده." برای اینکه او پیشنهاد ازدواج بدهد و بگوید "شماره پدرت رو بده تا مادرم باهاش قرار خواستگاری بذاره" لحظه شماری می‌کردم. این انتظار زیاد طول نکشید. صدرا در سفری که باهم داشتیم پیشنهاد ازدواج داد اما...

***

– بهتره با هم بریم مسافرت. یه سفر دو روزه به شمال چطوره؟

با تعجب گفتم: "به نظرت من می‌تونم بیام؟ جراتش رو دارم؟ به پدرم چی باید بگم؟" صدرا با لحن مهربان همیشگی‌اش گفت: "عزیزم، لازم نیست پدرت بفهمه. بگو اردوی دانشجویی دارین. پدرت بهت اعتماد داره. مطمئن باش گیر نمیده و پرس و جو نمی‌کنه." اصرارهای صدرا شهامتم را برای دروغ گفتن به پدر زیاد کرد. آری، اینگونه بود که قبول کردم و چند روز بعد همراه دوست صدرا و نامزدش –چهارنفری– عازم شمال شدیم. خیلی خوش گذشت. همان جا بود که صدرا پیشنهاد ازدواج داد و قرار شد بعد از اینکه به تهران بازگشتیم، به خواستگاری‌ام بیاید، اما موقع بازگشت به تهران توسط نیروی انتظامی بازداشت شدیم. صدرا و دوستش مشروب خورده و حسابی مست بودند. وقتی ما را به پاسگاه برده و به تهران منتقل کردند، مشخص شد ماشین دزدی است و صدرا و دوستش دو سارق سابقه‌دار هستند. از حماقت خودم لجم گرفته بود. صدرا خیلی راحت توانسته بود اعتماد مرا جلب کند و حالا من داشتم چوب سادگی‌ام را می‌خوردم. ما را به بازداشتگاه بردند. پدرم وقتی ماجرا را فهمید نزدیک بود از ناراحتی سکته کند. باورش نمی‌شد که بدون اطلاع او چنین کاری کرده باشم. حکم دادگاه تغییر ناپذیر بود. به دلیل داشتن رابطه نامشروع باید مجازات می‌شدم. شانس آوردم که صدرا و دوستش علیرغم تلاششان برای سبک کردن محکومیتشان نتوانستند، مرا هم شریک جرمشان کنند.

با دنیایی شرمندگی و خجالت به خانه پدرم بازگشتم. ستوده این بار به چشم دشمن خونی‌اش به من نگاه می‌کرد و می‌گفت: "دوست ندارم با یه دختر هرزه همخونه باشم!" او و پدر هر شب سر این موضوع باهم جرو بحث داشتند. ستوده کینه عجیبی از من به دل گرفته بود و می‌گفت: "بالاخره زهرم رو به تو می‌ریزم." هر جا می‌نشست از من حسابی بدگویی می‌کرد. با حرف‌های او ذهنیت همه دوست و فامیل و آشنا نسبت به من تغییر کرد. پدرم سعی کرده بود این آبروریزی جایی درز نکند، اما ستوده نگذاشت. اطرافیان به چشم دیگری به من نگاه می‌کردند. پدرم که دیگر نمی‌توانست ستوده را تحمل کند، او را طلاق داد. دو سال گذشت اما همان یک اشتباه یعنی دوستی با صدرا چنان سایه شومی بر زندگی‌مان انداخته بود که نمی‌توانستم خودمان را از زیر آن بیرون بکشم. دیگر آبرویی برایمان نمانده بود. کار به جایی رسیده بود که کسی به خواستگاری خواهرم هم نمی‌آمد. پدر خیلی غصه می‌خورد. خودم دچار افسردگی شده بودم و سرانجام در اوج استیصال و ناامیدی دست به خودکشی زدم. خواهرم به موقع به دادم رسید و مرا به بیمارستان رساند و به این ترتیب از مرگ حتمی نجات پیدا کردم، اما این اشتباه دوم من بود، چرا که اقدام به خودکشی باعث شد حرف‌ها و حدیث‌ها درباره من دوباره بیشتر شود. در این گیر و دار صدرا توسط نامزد دوستش پیغام فرستاد که سرقولش ایستاده و می‌خواهد با من ازدواج کند. در جوابش با تنفر گفتم:

"بهش بگو که زندگی من به خاطر اون تباه شد. اگه از روز اول می‌دونستم یه سارق حرفه‌ای و سابقه داره، یک کلمه هم باهاش حرف نمی‌زدم. من به خواستگاری تو جواب مثبت دادم چون تو رو پاک می‌دونستم و فکر می‌کردم می‌تونی تکیه گاه خوبی برام باشی..." صدرا فرصت خواسته بود که خودش را درست کند. گفته بود مرا دوست دارد و دیگر دست به خلاف نمی‌زند اما من با قاطعیت گفتم که هرگز ازدواج نخواهم کرد. آن هم با کسی که زندگی مرا بهم ریخت. پس از آن صدرا باز هم چندین بار برای خودم و پدرم پیغام فرستاد اما من قبول نکردم.

***

اکنون که سرگذشتم را برایتان می‌نویسم، پنج سال از آن روزها می‌گذرد. هنوز هم دارم چوب اشتباهم را می‌خورم. پدر و خواهر و برادرم نیز دارند به آتش من می‌سوزند...

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

تعداد انگشت شماری از کشورها توانسته‌اند آن را به صورت قانونی به مرحله اجرا در بیاورند. بیش از سی سال قبل، انجمن سلطنتی پزشکان هلند برای نخستین بار دستورالعمل اتانازی را صادر کرد و بر اساس این دستور، بیماران مبتلا به بیماری لاعلاج و بدون درمان که از درد زیادی رنج می‌بردند، می‌توانستند تقاضای مرگ کنند البته با این پیش شرط که پزشک معالج آنها و یک پزشک معتمد دیگر لاعلاج بودن بیماری را تایید کنند. بلژیک و سوئد نیز این قانون را با شرایط خاصی دارند. در فرانسه این بحث بارها مطرح شد اما به نتیجه نرسید. در استرالیا این کار غیر قانونی است به جز یک بیمارستان دریایی مجهز در یک کشتی. به حکم دیوان عالی کانادا، پزشکان این کشور نیز می‌توانند به بیماران لاعلاجی که شرایط لازم را دارند کمک کنند که به زندگی خود پایان دهند. با این رای، قانون ممنوعیت مرگ خودخواسته که در سال ۱۹۹۳ در این کشور تصویب شده بود، تغییر کرد. البته دادگاه کانادا کمک یا تشویق به خودکشی را غیر قانونی می‌داند و برای مشوق مجازات سنگینی در نظر گرفته. در سوئیس این قانون از ۱۹۴۱، در کلمبیا از سال ۱۹۹۷، و در استرالیا در سال ۱۹۹۵ تصویب اما کمی بعد لغو شد. در استرالیا بار دیگر این قانون تصویب شد البته فقط برای یک ایالت. این قانون در آلبانی به صورت محدود قابل اجراست. تلاش برای اضافه کردن بریتانیا به این لیست در پارلمان این کشور با شکست روبه رو شده است. برخی از مخالفان به یک نکته دیگر نیز اشاره می‌کنند و آن اینکه، ترویج افراد برای استفاده از این روش ممکن است بیمارانی را که بیماری لاعلاج ندارد به این کار ترغیب کند. مخصوصاً بیمارانی که از بیماری‌های روحی و روانی مثل افسردگی رنج می‌برند. درست مانند همان مساله‌ای که در بلژیک و هلند اتفاق افتاد و قانونی شد.

مخالفان با مرگ شیرین عقیده دارند از دوران باستان تا امروز، تعداد اندکی مسائل و موضوعات در حوزه پزشکی باقی مانده‌اند که هنوز هم محترم شمرده می‌شوند که یکی از آنها این است که مرگ و زندگی دست خداوند است و نمی‌توان به پزشکان برای کشتن بیماران مجوز داد.

قانون مرگ خودخواسته سرانجام در ایالت کالیفرنیا تصویب شد. در این قانون مشخص شده که دو پزشک باید این کار را تایید کنند و دو شاهد از نزدیکان بیمار هنگام استفاده از داروی مرگبار، کنارش باشند.

● هنر، کلید فهم زندگی است
اسکار وایلد

گفتگو: ایمان کوچکی - علی کیانی موحد
عکس: شهرزاد جودی

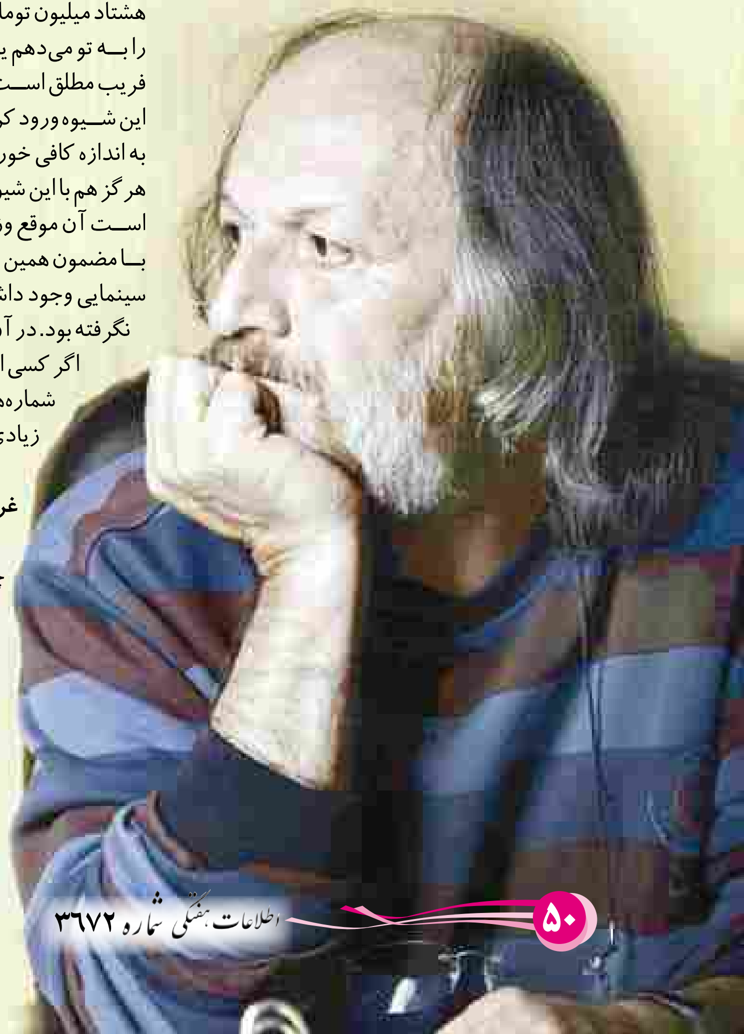
مصاحبه بی‌فرجام با امین تارخ

سینما بازیگرانش را خودش انتخاب می کند

ابن سینای بازیگری ایران رو در روی ما قرار گرفت و قرار بر این بود گپ و گفتی در رابطه با شیوه نادرست ورود برخی افراد به وادی بازیگری و البته با موضع حمایتی در قبال کارگاه‌های آموزش بازیگری داشته باشیم..هر چند اگر بخواهیم به این موضوع نگاه ریشه‌ای داشته باشیم، همین کلاس‌ها به اندازه کافی جای نقد و بحث را باز خواهند کرد اما متاسفانه امین تارخ تاب پاسخ به سوال ما را نداشت و عکس‌العمل عجیب و تندش در مقابل کنکاش ما سبب شد گفتگویمان بی‌فرجام بماند....

*** اخیرا به کرات شاهد این بودیم که همکاران شما گفته‌اند افرادی وجود دارند که با پرداخت پول نقش می‌خرند؛ آیا شما چنین چیزی را تایید می کنید؟**

**اولا من ندیده‌ام؛ ثانیا این قضیه‌ای نیست که اگر اتفاق بیفتد؛ مربوط به امروز باشد. یک چیزی حدود هفت، هشت، ده سال پیش، خیلی مد شده بود که بعضی، بعضی، بعضی، تکیه می کنم روی این کلمه، بعضی از تهیه کنندگان ابراز تمایل می کردند که اگر کسی باشد و پولی بدهد می تواند نقش اول و دوم فیلمش را بازی کند. قبول دارم که در سال‌های اخیر، این موضوع رواج بیشتری پیدا کرد و در همین راستا چند نفر، از جمله خود بنده با وزارت ارشاد تماس گرفتیم و گفتیم که این شیوه معقولی نیست. ببینید اگر کسی تجربه‌ای در بازیگری داشته باشد، حالا چه در تئاتر؛ چه در تلویزیون و چه در سینما و به شکل آکادمیک آموزش دیده باشد و در عین حال صاحب سرمایه نیز باشد و بیایند به او پیشنهاد دهند که مثلا در پنجاه درصد از فیلم شراکت کنید؛ اسمتان هم در پروانه ساخت می آید یک امر جداگانه و بسیار معقولی است؛ مشکلی هم ایجاد نمی کند؛طرف صاحب فکر، اندیشه و تجربه است؛ موقعیت خوبی برایش پیش نیامده است و حالا با اتکا به سرمایه‌اش می تواند آن موقعیت را هم ایجاد کند. با یاری تهیه کننده‌ای که او هم نیازمند شراکت است هم این مدل در اکثر نقاط دنیا هم صورت می گیرد. تام کروز به همین سبک تام کروز شد؛ اما این که هر کسی بیاید، مثلا جوانی که وضعیت مالی خوبی ندارد و از فرط علاقه‌اش در رودربایستی قرارش دهند و بگویند که مثلا شما بیا، هشتاد میلیون تومان بده و من نقش اول یک تله فیلمی را به تو می‌دهم یا حتی یک فیلم سینمایی را... یک فریب مطلق است. الآن به نظر می رسد کسانی که با این شیوه ورود کردند متنبه شده اند؛ چون پولشان به اندازه کافی خورده شده و به جایی هم نرسیدند و هرگز هم با این شیوه راه به جایی نخواهند برد. خاطرم است آن موقع وزارت ارشاد یک آگهی منتشر کرد با مضمون همین موضوع؛ در زمانی که معاونت امور سینمایی وجود داشت و هنوز سازمان سینمایی شکل نگرفته بود. در آن آگهی، دو تا شماره تلفن دادند که اگر کسی اطلاعاتی در مورد این قضیه دارد با شماره‌ها تماس بگیرد و همان آگهی مقدار زیادی زهر ماجرا را گرفت.



*** پس خیلی هم با این موضوع غریب نیستید؟**

** خیر؛ من در جریان امور این چنینی هستم اما عرض کردم در کارهایی که خودم حضور داشتم چنین چیزی را ندیدم. برای خود من اتفاق افتاده که یک جوان بیست ساله با پدری بازنشسته نزدم آمدند. از ظاهرشان مشخص بود صاحب موقعیت چندان خوبی هم نیستند. پسر جوان می گفت: یک نفر به من پیشنهاد داده که بیست میلیون به من بده نقش اول یک فیلم را به تو می‌دهم نظر شما چیست؟ گفتم تا الآن کسی از این طریق به جایی نرسیده است؛ پولت را می گیرند و نقشی هم بالآخره بهت نمی‌دهند، این کار را نکن؛ بگذار آموزش ببینی؛ صبور باش؛ تلاش کن تا راهی برایت پیدا شود؛ اگر هم نشد که قرار نیست همه در این راه به بازیگر موفق تبدیل شوند. اساسا می گویند که سینما بازیگرانش را خودش انتخاب می کند؛ به زور و تحمیل و پارتی و پول و این‌ها نمی‌شود و تازه، اگر هم بشود در حد یکی دو تافیلم اتفاق می‌افتد و سپس طرف اوت می‌شود. این آدم رفت؛ البته من به او گفتم که شما آمدید با من مشورت کنید اما مثل کسی می‌مانید که مشاوره ازدواج می‌خواهد اما حلقه ازدواجش را در جیبش آماده نگه داشته است. شما هم تصمیم گرفته‌ای که این کار را بکنی. چندین ماه بعد برگشت و گفت: ۷۳ میلیون تومان از من گرفتند، قرار بود در یک تله فیلم که در کیش ساخته می‌شد بازی کنم. آن قدر مرا بردند و آوردند که حساب ندارد. بعد تهیه کننده فیلم عوض شد؛ بعد کارگردان عوض شد و نهایتا یکی آمد و گفت پول را از ابتدا باید به من می‌دادی تا بتوانم فیلم را تمام کنم؛ الآن هم اگر این کار را انجام دهی نقش اول را به تو می‌دهم. بالاخره هم فیلم تمام نشد و من سه چهار پلان بازی کردم. حالا شما حساب کن ایشان یک پدر بازنشسته داشت که قرض کرده و در اثر فشار پسر جوان تن به پرداخت این پول داده بود. خودش هم قسم می‌خورد که دار و ندار پدر من ۴۰ میلیون پس انداز بود که از طریق آن بخشی از زندگی‌اش را می گذراند؛ گریه می کرد و آن‌هایی هم که این پول را گرفته بودند چیزی به عنوان وجدان و شرف نمی‌شناختند. می گویم من ندیده‌ام چون همین اخیرا در سریال "گاهی به پشت سر نگاه کن" کار کردم که همه عوامل دستمزد گرفتند و همه هم بازیگران مجرب تئاتر بودند؛ بعضی‌ها هم سینمایی و تلویزیونی بودند؛ نمی‌خواهم بگویم این موضوع نیست اما شخصا در کارهایم این را ندیده‌ام.

*** افرادی که این پول‌ها را می گیرند هم به نوعی از اهالی سینما محسوب می‌شوند؛ واحد نظارتی وجود ندارد که این موضوع را کنترل کند؟**

** مردم خودشان باید آگاه باشند که کلاهشان برداشته نشود؛ وزارت ارشاد که نمی‌تواند در هر خانواده‌ای مامور بگذارد؛ من نمی‌خواهم از وزارت ارشاد دفاع کنم؛ آن‌ها هم باید فرهنگ سازی کنند

اما مردم هم باید آگاه باشند.

*** قبول دارید این رویه اشتباه، برخی اوقات برای طرفین هم چوب دو سر سود است؟ فرض می گیریم که پول پرداخت می‌شود و فیلم هم تولید می‌شود؛ هم برای فردی که پول داده خروجی دلخواه را داشته است و هم برای عوامل فیلم...**

** در کل این نوع ورود اگر برای هر دو هم سود داشته باشد برای سینما ضرر دارد؛ اینکه بروند در قنادی و از یک پسر خوشتیپی خوششان بیاید و بگویند اگر صد میلیون به من بدهی من به تو نقش می‌دهم؛ این عین کلاهبرداری است. من قبول دارم که او عاشق بازیگری است. بنده معتقد هستم که هفت میلیارد انسان در دنیا عاشق بازیگری‌اند ولی اگر کسی اجازه بدهد دست در جیبش کنند و پول بردارند، مقصر خودش است.بله؛ از صد مورد، یک مورد هم ممکن است طرف بازی کند و جواب هم بدهد اما به چه صورت جواب می‌دهد؟ فیلم اکران می‌شود و تمام؛ ریشه‌ای پیدا نمی کند در این حرفه...ما که می‌دانیم این حرفه شوخی ندارد؛ به هر حال می‌بایست طرف جا پای خود را در این حرفه سفت کند؛ حالا چطور می‌توان این کار را کرد؟ با تحصیل و تجربه، با صبر و مطالعه. بخشی از نسل ما که دارند این کار را انجام می‌دهند، تازه چهل سالگی به بعد وارد سینما و عرصه بازیگری حرفه‌ای شده‌اند. مایل نیستم اسمی از کسی ببرم؛ ولی واقعا خیلی از بر و بچه‌هایی که همین الآن دارند کار می کنند و استارهای میانسال هستند و کمی بالاتر از میانسال؛ کم در تئاتر زحمت نکشیدند. همه آن‌ها درک کرده بودند که باید پله پله بالا رفت. تازه من یک نکته دیگر می‌خواهم بگویم. نسل ما موقعی که کار را شروع کرد؛ اصلا تئاتر کار نمی کرد که به سینما برسد؛ تئاتر کار می کرد چون بازیگری را دوست داشت. ما موقعی که تئاتر بازی می کردیم، به خیال خود به آرزویمان رسیده بودیم؛ حالا بعدا به ما پیشنهاد سریال و فیلم سینمایی دادند ولی الآن می گویند برویم تئاتر کار کنیم که به واسطه آن بعدا وارد سینما شویم.

***چقدر از این موضوع به شهرت مربوط می‌شود و چقدر به صرف هنرنمایی؟**

** همه‌اش؛ این دو موضوع جدای از هم نیستند. هر کسی بگوید از شهرت بدش می آید دروغ گفته؛ حتی آن کسی که کار تئاتر را انجام می‌دهد برای دیده شدن فعالیت می کند؛ هیچ اشکالی هم ندارد. همه کسانی که در هالیوود مشهور هستند هم عاشق شهرت بوده‌اند اما یادمان باشد که شهرت به تنهایی کار ساز نیست. این یک جمله نخ نمای تکراری است که معروفیت با محبوبیت خیلی متفاوت است. ما الآن داریم کسانی که معروف هستند و سالیان سال است کار می کنند اما ذره‌ای محبوبیت بین مردم ندارند؛ آن کسی که هم معروف است و هم محبوب، تردید نکنید که دل مردم را، دل تماشاگر را نشانه گرفته است و فقط، چشم تماشاگران را نشانه نگرفته...

*** شما تقریبا بیست سال کلاس بازیگری داشته‌اید و با نسل‌های مختلف علاقه‌مند و مستعد آشنایی دارید. دلیل اینکه کسی حاضر می‌شود پول بدهد تا بازی کند؛ چیست؟**

** در وهله اول عشق به بازیگری است؛ البته چیزهای دیگر هم هست؛به نظر من بیکاری هم در این زمینه نقش دارد. ممکن است طرف دنبال کار باشد و بر اساس تشخیص خودش ظرفیت‌های دیگری هم دارد؛ بنابراین گمان می کند که اگر این تبدیل به یک شغل شود، درآمد خوبی خواهد داشت.

*** با فرهاد آئیش که گفتگو می کردیم می گفت شاید از هر هزار بازیگر؛ پنجاه تا از آن‌ها به پولسازی برسند؛ در حال حاضر چند درصد از این راه پول در می‌آورند؟**

** والله اگر پنجاه نفر هم باشند معجزه رخ داده؛ نمی‌شود گفت چند درصد. هیچ متری وجود ندارد که من به شما بگویم. اما یک چیز کلی وجود دارد؛ آمار سال ۱۹۷۵ آمریکا می گوید(خود من در مرکز اسناد دانشگاه فارابی سابق کار می کردم؛ اصلا کارم در دوره فوق لیسانس جمع آوری این اسناد بود) در آن سال‌ها ۳۵۰ دانشکده و کالج در ارتباط با آموزش بازیگری وجود داشت. الآن حتما بیشتر شده است؛ جدای از آموزشکده‌های آزاد و دوره‌های مختلف بازیگری؛ اما با تمام این اوصاف بخش پنجاه درصدی سینمای موفق آمریکا را انگلستان تامین می کند، و این نشان می‌دهد که همه نیازهای سینمای آمریکا در زیر ساخت‌های خودشان تامین نمی‌شود؛ همین بندیکت کمبریج که شرلوک هلمز جدید را بازی کرد یا شون کانری که از اسکاتلند به هالیوود رفت یا عمر شریفی که از شرق به آن جا رفت، نشان می‌دهد که سیلی از بازیگران خارجی وارد هالیوود می‌شوند؛ آموزش بخشی از نیاز بازیگر را تامین می کند؛ بخش دیگر تجربه است؛ حالا این که کسی همه این‌ها را داشته باشد و تبدیل شود به بازیگر پولساز اصلا چنین قانونی وجود ندارد. بدبختانه یا خوشبختانه من راجع به این موضوع اشراف کامل دارم. سر هر محله‌ای یک انجمن تئاتر وجود دارد و هر جوانی می‌تواند به محل خودش رجوع و آموزش بازیگری را شروع کند.همه در سراسر دنیا تلاش خود را برای بازیگری می کنند اما همه که نمی‌توانند متیو مک کانهی شوند که یک دفعه چهل میلیون دلار بگیرد و بازی کند. مگر از همین شرق کم به‌هالیوود رفته‌اند؛ اما همه که نمی‌توانند عمر شریف باشند؛ ما پدیده‌هایی مثل بهروز وثوقی را داریم؛ اگر بخواهیم به تاریخ سینمای ایران بگوییم او یک پدیده است؛ اما چرا واقعا سینمای هالیوود یک کسی مثل بهروز وثوقی را جذب نکرد؟ چون آن‌ها معیارهای خودشان را دارند و ما نمی‌توانیم معیار یا شخصی را به آن‌ها تحمیل کنیم. این آدم زمانی که با سی فیلم نقش اول رفت، بخشی از اعتبار سینمای ایران را با خودش برد؛ اما نشد.

*** اگر بخواهید آموزشگاه‌های دانشگاهی زمان خود را با دوره کنونی قیاس کنید؛ چه چیزی خواهید گفت؟**

** قبل از این که این را بگویم؛ باید بدانید در دانشگاه ما، حداقل از فاصله سال ۵۰ تا ۶۰، ده تا ۳۴، ۳۵ نفر پذیرفته می‌شدند؛ یعنی چیزی حدود ۳۵۰ نفر در این سالها در رشته تئاتر دانشکده هنرهای زیبا فارغ التحصیل می‌شدند. از همه این‌ها فکر می کنید چند نفر الآن به صورت حرفه‌ای در تئاتر، سینما و تلویزیون حضور دارند؟ برایتان قسم می‌خورم که تعدادشان به ۱۵ نفر هم نمی‌رسد؛ همه ۱۵ نفرشان هم استار نیستند؛ یکی از آنها شده رضا کیانیان یا مهدی‌هاشمی و گلاب آدینه؛ اما همه اینها را جمع کنید تعداد زیادی نمی‌شوند. بقیه این ۳۵۰ نفر کجا هستند؟ یا به این نتیجه رسیده‌اند که بازیگر نمی‌شوند و رها کرده‌اند یا به این نتیجه رسیده‌اند که ممکن است بازیگر باشند؛ یعنی واقعا بازیگر می‌شوند اما شانس و شرایط لازم برای ورود به عرصه حرفه‌ای را پیدا نمی کنند. در همین کارگاه خودمان، موردی داشته‌ایم که انتخاب قطعی شده و قرار داد بسته است؛ کارگردان یک ماه با او تمرین کرده؛ حتی پیش قسط خود را بابت کار دریافت کرده است اما بعد از یک ماه، کارگردان متوجه شده جواب لازم را از او نمی گیرد و حذفش کرده‌اند؛ بنابراین فقط شانس هم دخیل نیست. این فرد شانس انتخاب شدن را داشت اما آمادگی لازم را نداشت و پیدا هم نکرد؛ صدایش مشکل داشت؛ جدیت به خرج نمی‌داد تا در آن دوره یک ماهه روی بیان خود کار کند؛ حتی حاضر نبود یک مجله فیلم را ورق بزند؛ بلکه کمی مغزش تکان بخورد؛ دو تا فیلمنامه بخواند؛ کمی رمان بخواند؛ دو تا نمایشنامه بخواند؛ برود دو تا تئاتر ببیند، شش تا فیلم خارجی ببیند، بداند وودی آلن کیست، فرانک کاپرا کیست؟ اصلا بیضایی کیست؟ مهرجویی کیست؟ بعضی‌هایشان واقعا بیضایی را هم نمی‌شناسند. حالا بر می گردم به پاسخ سوال شما؛ دانشگاه در زمان ما خروجی داشت. خروجی قابل توجهی هم داشت؛ اما در حال حاضر دانشگاه خروجی قابل توجه ندارد. شما برای من مثال بزنید؛ ده نفر را بگویید که از دانشگاه‌های ما بیرون آمده‌اند و الآن موفقند؛ به خصوص دانشگاه آزاد؛ من قصد خودستایی ندارم؛ اما کارگاه ما که آن قدر موفق بوده است چه کسی آمده و یک خسته نباشید به ما گفته؟ ما فقط هفت نفر را داریم که سیمرغ بلورین گرفته اند و سه نفر را داریم که کاندید سیمرغ بلورین شده‌اند؛حداقل نوزده نفر جایزه گرفته داریم در تئاتر، سینما و تلویزیون..

*** این ضعف دانشگاهی ما به دلیل تدریس بی کیفیت است؟**

** ببینید پرسنل آموزشی ما خیلی ضعف دارند. جدیت در کار دانشگاهی و نحوه پذیرش اهمیت زیادی دارد. من سه، چهار سالی با دانشگاه فیلندرز همکاری می کردم؛ در طول سال، ۱۲ نفر می گرفتند؛ شش دختر و شش پسر؛ یک چاق می گرفتند یک لاغر؛ یک سیاه می گرفتند یک سفید؛ یک چشم مشکی می گرفتند یک چشم سبز و یک قد بلند و یک قد کوتاه؛ آنها در گزینش فیزیکی هم حساسیت دارند چه رسد به مسایل دیگر. برای همین دوازده

بقیه در صفحه ۵۲

از ژوزه ساراماگو تا صادق هدایت

علی کیانی موحد
عکس: محبوبه خلجی

"داش آکل" با چشمان بسته



همسر دکتر: "چرا ما کور شدیم؟ نمی‌دانم! شاید روزی بفهمیم. می‌خواهی عقیده‌ی مرا بدانی؟ بله، بگو. فکر نمی‌کنم که ما کور شدیم، فکر می‌کنم ما کور هستیم، کور اما بینا. کورهایی که می‌توانند ببینند اما نمی‌بینند."

پایان رمان کوری با جملاتی بود که مطالعه کردید. چند باری که این رمان را خواندم، هیچگاه معنایش را نفهمیدم تا به تماشای نمایش "گل و قداره" به کارگردانی بهزاد فراهانی نشستم. **نه اینکه این نمایش بخواهد ذهن من را عوض کند بلکه اتفاقاتی در اجرای آن افتاد که متوجه شدم چقدر نابینا هستم!**

"گل و قداره" همان داش آکل صادق هدایت است. داستانی مربوط به زمانی که قداره و قداره کشی در ایران مرسوم بوده و لوطی‌ها برای خود بروبیایی داشتند. کاک رستمی که عاشق بلقیس شده اما پدر بازاری بلقیس مخالف از دواجشان است. داش آکل که یک شب از روی مستی به خواستگاری بلقیس رفت و از پدر جواب نه شنید و قداره‌اش را به امانت در خانه بلقیس گذاشت. بلقیس که دل در گروی داش آکل دارد و دختر بلقیس که داش آکل با دیدنش عاشق او شد، اما به خاطر مردانگی‌اش هیچگاه این موضوع را با کسی در میان نگذاشت. اجرای این نمایش اثبات کرد هنوز هم در ادبیاتمان داستان‌هایی پر از حرف برای اجرا وجود دارد و می‌توان با استناد به آنها مخاطبانی را که دل در گروی تکنولوژی و سینمای هالیوودی دارند، دو ساعت در جای خود نشاند و حتی به فکر وادار کرد. کاری که بهزاد فراهانی این روزها با اجرای این نمایش در حال اثبات آن است و چند روز پیش نیز عارف لرستانی با کارگردانی تئاتر "شام آخر" که نویسنده‌اش "فرهاد آئیش" است، نشان داد حتی در عصر معاصرمان نیز نویسندگان بسیار خوبی وجود دارند که نوشته‌هایشان پرمحتواست و می‌توان از آن استفاده کرد. اتفاقی که متاسفانه چند سالی است در تئاتر کشورمان نمی‌افتد و اکثر کارگردان‌ها دل به گرو متن‌های خارجی و نویسندگان بیگانه داده‌اند که حتی برخی مواقع متن مورد نظرشان هیچ ربطی به جامعه ما نداشته و به اصطلاح "ایرانیزه" نشده است.

از ژوزه تا صادق

اینکه "کوری" ژوزه ساراماگو" چه ارتباطی به "داش آکل" صادق هدایت دارد، هنوز در ذهن شما خوانندگان گرامی وجود دارد و می‌خواهم آن را برای شما شفاف سازی کنم.

چند شب پیش به توصیه دکتر خطیبی، قرار شد که انجمن نابینایان ایران تعداد ۱۵۰ نفر از اعضای خود را به تماشای این تئاتر دعوت کند. اتفاقی که شنبه هفته جاری افتاد و سالن نمایشخانه ایرانشهر برای اولین بار شاهد جمع شدن عزیزان روشن دل در خود بود. صندلی‌ها به تدریج پر شدند و تمام ظرفیت سالن تکمیل شد. پیش از آغاز نمایش دکتر خطیبی کمی با تماشاچیان صحبت کرد و گفت قرار است چشم بندی به همه حضار داده شود تا آنها که از این نعمت الهی بهره می‌برند، چند دقیقه‌ای با نابینایان عزیز همدل شوند. چشم بندها پخش شد و بسیاری از تماشاچیان از آن استفاده کردند.

من نیز از این قضیه استقبال کرده و پیش از آنکه گروه برای اجرا روی صحنه بیاید، چشم بند را به چشم زدم تا بدون هیچ قضاوت و پیش داوری بتوانم تئاتر را با دل مشاهده کنم. نمایش آغاز شد و نزدیک به صد و بیست دقیقه اجرای آن به طول انجامید. اجرای پر از موسیقی و حرکات که هیچکدام را مشاهده نکردم. البته به عنوان نویسنده، خبرنگار و عکاس خیلی دوست داشتم که تئاتر را ببینم و چند باری حتی حس کنجکاوی‌ام به شدت تحریک شد و می‌خواستم چشم بند را بردارم، اما با این حس جنگیدم و تا آخر اجرا دوام آوردم. از میانه داستان بود که یاد رمان "کوری" و جملات آخر داستان افتادم.

کورهایی که می‌توانند ببینند



این جمله به من اثبات شد که ما کورهایی هستیم بینا! **زمانی که چشمم بسته بود، متوجه شدم که چقدر حس تصویرسازی در درون من مرده است! برای خودم هم جای تعجب داشت که حتی چهره بهزاد فراهانی را هم نمی‌توانستم تصور کنم!** هیچ کدام از چهره‌های بازیگران را در ذهن خود نتوانستم مجسم کنم و حتی میزانسن صحنه را هم که هنگام ورود دیده بودم، از یاد بردم. این تئاتر به من اثبات کرد که چقدر نمی‌بینم! تا چه میزان به اطراف خود بی‌توجه هستم و حتی تفاوت رنگ‌ها را هم نمی‌توانم تشخیص دهم! تجربه دو ساعته تماشای تئاتر با چشمان بسته نقطه عطفی برای حس بینایی من بود.

از سوی دیگر آن شب متوجه شدم که وقتی گفته می‌شود افراد نابینا، حس‌های دیگرشان قوی‌تر است، یعنی چه؟! آن شب متوجه شدم که حتی چقدر نمی‌شنوم! در برخی صحنه‌ها، نمی‌توانستم تشخیص دهم که کدام شخصیت در حال دیالوگ گفتن است. تا آن شب صدا و تصویر برای من همیشه "سینک" بود و به راحتی می‌توانستم شخصیت‌های مختلف را تشخیص دهم، اما شناسایی تنها از روی صدا؟! بسیار سخت است.

شاید به خودتان بگویید که رادیو گوش دادن هم چنین حسی دارد و شما چیزی را نمی‌بینید، اما تفاوت عمده‌ای در این باره وجود دارد! شما رادیو گوش نمی‌دهید بلکه می‌شنوید. تفاوت عمده‌ای است بین گوش دادن و شنیدن. هنگام پخش رادیو چشمانتان باز است و اکثرا مشغول انجام دادن کاری هستید. از شستن ظرف تا رانندگی و به همین دلیل می‌بینید. همین دیدن باعث می‌شود که ذهن شما مشغول آنالیز تصاویر دور و اطراف شده و کمتر بتوانید به چیزی که می‌شنوید، دقت کنید. اما تجربه تئاتر با چشمان کاملا بسته، بسیار متفاوت بود. **تجربه‌ای که کمی هولناک**

بود. چند دقیقه‌ای ذهن من فقط درگیر این بود که اگر چشم بند را بردارم و واقعا نابینا بشوم، چه اتفاقی می‌افتد؟!

مردم چه می‌گویند؟!

شقایق فراهانی یکی از مهمان‌های ویژه نمایش پدر بود. او سال‌ها قبل خودش در این نمایش بازی کرده، اما معتقد بود که این بار اتفاق جدیدی برایش افتاده است: "البته تجربه بسیار حیرت انگیزی بود. برای اولین بار همیشه من روی صحنه بودم و کارها را به عنوان یک بیننده یا بازیگر تجربه کرده‌ام اما امشب تجربه خیلی خاصی بود! فکر می کردم نمی توانم تمام نمایش را دوام بیاورم یا ممکن است این نمایش برایم خسته کننده شود اما **الان جنس دیگری از تئاتر را تجربه کردم که برایم بسیار جذاب بود. اینکه بخواهم با تصویرسازی، تئاتری را ببینم.**

خانمی ۲۹ ساله هم عنوان کرد: "سعی می کردم به حس‌ها و صداهای اطراف خودم توجه بیشتری کرده و از شنوایی‌ام بیشتر کمک بگیرم اما پس از مدتی چهره بازیگران، مدل لباس، دکور و صحنه باعث شد تا چشم بند را بردارم و تئاتر را تماشا کنم. آن زمان متوجه شدم که نابینایان واقعا صبور هستند.

بهزاد فراهانی از اینکه کارش توسط دوستان روشندل دیده شده، بسیار هیجان داشت: "امشب متوجه شدم تخیل یک نابینا در وصل کردن لحظه چگونه است! فکر می کنم چیزی که در ذهن تماشاگر نابینای امشب گذر می کرد، با نمایش من متفاوت بود، نه به این معنا که کم بود. نه، خیلی هم بیشتر بود چرا که تخیل آنها میزانسن دیگر، آدم‌های متفاوت، رنگ و سخن متفاوتی داشت. من در کودکی کارگری می کردم. کار من پر کردن کامیون‌های سیمان بود. من و سه نفر دیگر با بیل باید سیمان‌ها را درون کامیون می‌ریختیم. روزی ۲۵ کامیون باید پر می کردیم. **یک روز هوا بارانی بود و کارم طول کشید. خیلی دیر به کلاس رسیدم. استاد خضرایی که استاد ادبیات من بود، نابینا بود. به این تصور که متوجه ورود من به کلاس نمی‌شود، در کلاس را باز کرده و آرام خواستم وارد شوم که استاد با صدای بلند گفت فراهانی چرا دیر آمدی؟** گفتم که من کارگری می کنم و امروز کارم طول کشید. گفت بیا جلو! دستانم را لمس کرد و متوجه شد دروغ نمی گویم. دفتردار را صدا کرد و گفت تا زمانی که من اینجا درس می‌دهم فراهانی نباید پولی پرداخت کند و همیشه مدیون استاد هستم.

جناب آقای جمالی، رئیس انجمن نابینایان نیز نظر جالبی درباره این تجربه داشت: "**این حسی که دوستان بینا به دست آوردند کمی نزدیک به حس نابینایان بود. اینگونه نیست که ما همه چیز را سیاه ببینیم و یا تصویری از جهان پیرامون خود نداشته باشیم. اتفاقا با آموزش‌هایی که از ابتدای نابینایی به ما داده می‌شود، خیلی بهتر از مردم می‌توانیم نسبت به محیط پیرامون خود تصویرسازی داشته باشیم."**

گلایه از تکثیر غیرقانونی آلبوم‌ها



محمد قلی پور عصر شنبه در مراسم رونمایی از نخستین آلبوم خود به نام کاشکی نمی رفتی، در تالار وحدت، گفت: به دلیل علاقه‌ام به موسیقی و با هزینه شخصی این آلبوم تولید شده است، زیرا با وجود تکثیرهای غیرقانونی صرفه اقتصادی و انتفاع مالی در عرضه آلبوم موسیقی وجود ندارد.

قلی پور در مورد چگونگی سبک اجرای آهنگهای خود نیز افزود: قطعاتی که با روحیات خودم سازگار باشد اجرا می کنم و در این آلبوم ۱۱ قطعه اجرا شده به گونه‌ای که تقریبا همه طیف مخاطبان موسیقی را راضی کند.

وی مراحل تولید یک قطعه موسیقی با کلام را همکاری، ترانه سرا، آهنگساز و خواننده خواند و افزود: ترانه سرایی معصومه رضایی زاده و آهنگسازی محمد پورجعفری باعث لطافت و زیبایی آثار شده است.

کمال تبریزی و اعجوبه‌های یک سایت

کمال تبریزی کارگردان سینما و تلویزیون که این روزها فیلمی با عنوان "امکان مینا" را در دست تولید دارد در مراسم اختتامیه مسابقه "اعجوبه‌ها" که به همت سایت آپارات برگزار شده بود، خبر از این داد که از برگزیده‌های بازیگری این مسابقه برای تولید فاز سوم "سرزمین کهن" استفاده خواهد کرد. کمال تبریزی کارگردان تلویزیون و سینمای ایران که داوری مسابقه اعجوبه‌های ایرانی را برعهده داشت گفت: زمانیکه برای اولین بار برای داوری چنین مسابقه‌ای آن هم به صورت مجازی که برای اولین بار در دنیا اتفاق می افتد را عهده دار شدم فکر نمی کردم با این همه استقبال مواجه شود. زمانیکه آثار ارسال شده را دیدم متعجب شدم که چطور ممکن است آدم هایی در دورافتاده ترین نقاط کشور از استعدادهای خوبی برخوردار باشند.



تبریزی ادامه داد: بی شک چنین رقابتهایی می تواند موجب کشف استعدادها شود زیرا همانطور که می دانید در سینما و تلویزیون در بخش های مختلف امکانات خوبی داریم اما در بخش بازیگری امکانات ما بسیار محدود است و به نوعی در فقر به سر می بریم. از دیگر نکات قابل توجه برای من در بین این بازیگران این بود که اکثر آنها از جاهایی شرکت کرده بودند که من تصورش را هم نمی کردم ضمن اینکه سنشان هم بسیار کم بود.

مصاحبه بی‌فرجام با امین تارخ

بقیه از صفحه ۵۱

نفر، چهارده سال پیش، سه و نیم میلیون دلار هزینه سه استودیو کردند؛ یعنی در طی چهار سال می‌شود ۴۸ نفر و برایشان این قدر هزینه و وقت در نظر گرفته بودند. طبیعی است که از بین آنها نیکول کیدمن در می آید؛ طبیعی است که مل گیبسونی در می آید که هم بازیگر است و هم کارگردان؛ آنها از لحظه‌ای که به دانشکده ورود می کنند همه چیز جدی می‌شود؛ می‌بینند که دو تا از دوستانش بازی می کنند؛ خودشان پشت دوربین هستند و دو نفر دیگر صدابرداری می کنند و نفرات دیگر کار تدوین انجام می‌دهند؛ کار که تمام شد؛ جایشان را با هم عوض می کنند؛ بنابر این در فضای سینما زندگی می کنند؛ نه فقط فضای بازیگری. یعنی در واقع کل سینما را تجربه می کنند و قورت می‌دهند؛ خیلی طبیعی است که از این کلاس‌ها، بازیگر خوبی در بیاید که از قضا کارگردان خوبی هم هست. ببینید سینما صنعت است و همه آن‌هایی که این را فهمیدند و جدی‌اش گرفتند؛ در این زمینه موفق شدند؛ متاسفانه ما هنوز نفهمیدیم که سینما صنعت است.

*** شما در مورد نسل قدیم و جدید صحبت کردید؛ نسل قدیمی که در کلاس‌های خود تان حضور داشتند، موفقیتشان بیشتر برمی گردد به اوایل شروع کار این کارگاه و به نظر می رسد در حال حاضر خروجی سابق را نداشته‌اید...**

** چرا نداشته‌ایم... اصلا تحقیق کرده‌اید؟ حرف‌های پرت می‌زنید؛ آرش آصفی پارسال جایزه گرفته؛ موقعی که رستاخیز را بازی کرد. شبنم مقدمی دو سال پیش جایزه گرفت. گلاره عباسی که اخیرا جایزه اسب نقره‌ای را گرفته است؛ چرا انگ می‌زنید بیخودی؟ یکی از دلایلی که من با نشریات حرف نمی‌زنم همین است. همه سوال‌هایتان پرت و تکراری است و آن چیزی را که دوست دارید منتشر می کنید؛ من الآن دارم سوالات مسخره و تکراری را می‌شنوم.

*** البته اجازه ندادید سوال ما تمام شود؛ هدف کنکاش در مورد نسل فعلی و چند سال قبل بود که کارگاه شما را به دلیل حضور خودتان مثال زدیم...**

** شما کلی حرف بزنید؛ چرا در مورد کارگاه من صحبت می کنید؛ یک کارگاهی دارد درست کار می کند...

(در همین لحظه آقای تارخ عصبانی شده، رکوردر گوشی موبایل را از روی میز خود، به گوشه اتاق پرت و از ادبیاتی استفاده کرد که به دلایل اخلاقی و اصول خبرنگاری از انتشار آنها خودداری کرده‌ایم. تنها تاسف فراوان ما این است که چرا برخی هنرمندانی که به زمین و زمان گلایه و نقد دارند، خودشان در برابر تنها یک سوال پرسشگرانه حتی از کمترین آستانه تحمل هم برخوردار نیستند؟!)

دلبستگی به موفقیت، باعث سست شدن، مادر خطر کردن می شود
● پاز کرپالم



چه کسی نفر پنجم بود؟

جمشید از پشت پنجره به حیاطِ دانشکده نگاه می‌کرد و دندان بر هم می‌فشرد. تعدادی دانشجو در گروه‌های سه چهار نفره اینجا و آنجای حیاط بودند و با هم گپ می‌زدند. نگاه جمشید به رضا و سعید و مهرنوش والهام دوخته شده بود که با هم گفت و خند می‌کردند. آنها همکلاس‌های جمشید بودند. سال آخر عکاسی بودند. استادشان دکتر "قائمی" دانشجوها را گروه گروه کرده بود تا از سوژه‌هایی که انتخاب کرده بودند، عکاسی کنند. قرار بود نمایشگاه سراسری عکس دانشجو برگزار شود. افراد گروهی که به رتبه‌ی اول دست می‌یافتند، افزون بر جایزه‌ای که ارزش مالی زیادی داشت، در بخش عکاسیِ یکی از استودیوهای بزرگ و معتبر استخدام می‌شدند. نفرات دوم تا بیستم نیز جوایزی دریافت می‌کردند. جمشید و چهار نفری که اسم بردم، در یک گروه نبودند ولی از دوستان صمیمی بودند. و قرار هم نبود دوستی آنها با عشق و تنش‌های دوران عاشقی همراه شود اما عشق است و وقتی که بخواهد بیاید، قُوّت بازوی پرهیز شیخ صنعان را هم که داشته باشی، تسخیرت می‌کند. و جمشید و رضا به الهام دل باخته بودند و رازِ دل را افشا نکرده بودند.

الهام دختر مهربان و خوش برخورد بود که هنر لباس پوشیدن را نیز به کمال می‌دانست و جامه‌های ساده و شیکی که می‌پوشید، جذابیتش را دوچندان می‌کرد. همین الهامی که دل از رضا و جمشید برده بود و جانِ آنها را می‌سوزاند، خودش مبتلای سعید بود و آرزویی جز این نداشت که سعید نیز او را دوست داشته باشد اما سعید که قبلا شکست عشقی گرانباری خورده بود، از ایجاد ارتباط عاشقانه هراس داشت و عواطف خود را سرمی‌کوبید. او از عشق و عاشقی بیزار بود و معتقد بود فقط افراد زبون و ضعیف عاشق می‌شوند. در این میان مهرنوش هم نهانی به سعید دل باخته بود. داستان عجیبی است ولی در دنیای عشق تعجبی ندارد که این دلباخته‌ی او باشد و او مبتلای کسی دیگر شود. و شاید همین بود که در پنج ضلعیِ نامنتظم دوستی این پنج نفر حوادثی ایجاد کرد و سال‌ها بعد پای کارآگاه نوبخت را وسط کشید. باید به هر جزئیاتی دقت کنید تا از ماجرا سر دربیاورید:

جمشید که پشت پنجره بود، دلش گرفته بود و نمی‌توانست پیش دوستانش برود و شیرین زبانی کند. چند شب بود خواب و خوراکش مختل شده بود. سر کلاس‌ها تمرکز نداشت. در جلسات کار گروهی فعال نبود و دوست داشت کسی کاری به کارش نداشته باشد و بگذارند در عزلت غمبارش تنها باشد. از سویی دلش را نداشت که خود را از دیدن الهام محروم کند. دورادور جایی کمین می‌کرد و در تماشای او غرق می‌شد. حال رضا هم تعریفی نداشت اما می‌توانست خود را کنترل کند و وارد جمع شود. او امیدوار بود در دل الهام راهی باز کند. شاید اگر خبر داشت که الهام دل خود را زیر پای نگاه سرد و بی‌تفاوت سعید انداخته، از الهام نومید می‌شد اما او و آن چهار نفر دیگر از حال دل یکدیگر خبر نداشتند.

روزی از روزها اتفاقی افتاد: رضا و جمشید در آتلیه‌ی دانشکده بودند و داشتند عکس‌ها را رُتوش می‌کردند. جمشید بی‌قرار بود و وسط کار از آتلیه رفت. وقتی که رضا کارش را تمام کرد و خواست از آتلیه برود، چشمش به دفترچه‌ای افتاد که انگار مال جمشید بود. آن را ورق زد و چشمش به نام الهام افتاد. کنجکاو شد و چند صفحه را خواند و دانست جمشید مبتلای الهام است. از این خبر به دلشوره افتاد. حرص و حسادت وجودش را پر کرد. جانش آتش گرفت که‌ای دل غافل بی‌خبر بودی و نمی‌دانستی رقیبی کنار توست!

از آن روز رضا به جمشید حساس شد و سایه‌ای شد که به او چسبیده بود. هر وقت جمشید درباره‌ی الهام چیزی می‌گفت، دلش متلاطم می‌شد. حسادت به قلبش چنگ می‌انداخت و قلبش را مسموم می‌کرد. رضا روز به روز آشفته‌تر می‌شد و حس می‌کرد باید از قلمروش دفاع کند. اما چطور؟ الهام هیچ گرایشی به رضا نداشت ولی امیدوار بود که با رفتارش دل الهام را نرم کند. گوش به زنگ بود تا اگر الهام چیزی خواست، زودتر از برق آن را برایش تهیه کند. همین رفتارها جمشید را به فکر برد که نکند رضا هم مبتلای الهام است؟ و شَکّش روز به روز به یقین نزدیک‌تر شد طوری که در یکی از غروب‌های اواخر پاییز به جمشید گفت با او حرفی دارد. آنها روی نیمکتی نشستند. جمشید پرسید: "تو عاشق الهامی؟" رضا گفت: "چطور مگه؟" جمشید گفت: "می‌خوام کمکت کنم به عشقت برسی". رضا در او خیره شد و با اخم گفت: "راسته که میگن عشق آدم رو نامرد می‌کنه... تو خودت مبتلای الهامی و می‌خوای زیرزبون کشی کنی تا اگه منم عاشقش باشم، زیرابم رو بزنی". جمشید گفت: "پس معلوم شد مبتلاشی و متلاشی شدی از هجران! اما من کمکت می‌کنم. پیش الهام از تو تعریف می‌کنم و بهت بها میدم تا بهت توجه کنه". رضا گفت: "من می‌دونم خودت مبتلای الهامی پس دیگه این قهرمان بازی‌ها چیه؟" جمشید گفت: "قهرمان بازی نیست. مرام من ایجاب می‌کنه که اگه رفیقم دختری رو بخواد، اون دَختر واسه من حکم خواهر رو پیدا می‌کنه. قسم می‌خورم که هیچ کلکی تو کار نیست". آنها کمی در این زمینه حرف زدند و رضا قانع شد اما آهی کشید و گفت:

"من و تو ول معطلیم! مدت‌ها حواسم به الهام بوده و فهمیدم دلش گروگان سعیده". جمشید سری به افسوس جنباند و گفت: "خودمم حدسایی زدم... مهرنوشم عاشق سعیده. من نمی‌دونم این سعید چی داره که همه عاشقش میشن!"

این بحث‌ها که ظاهری دوستانه داشت و بوی دلشکستگی می‌داد، به بحث‌های دیگری ختم شد زیرا با این که هر دو می‌دانستند که الهام احساس خاصی به آنها ندارد، نسبت به هم حسود شدند و زیاد نگذشت که کارشان به اختلاف و قهر کشید و سرانجام، این گروه پنج نفره از هم پاشیدند و هر کس دنبال کار و بارِ خودش رفت. آن ترم که تمام شد، دیگر کسی آن گروه پنج نفره را ندید. و سال‌ها گذشت و این داستان از یادها رفت.

***

پانزده سال بعد

"فرشید مؤید" که در فیسبوک صفحه‌ای به نام "خاطرات قدیمی" داشت، عکسی از روزگار دانشجویی خود گذاشت و در یادداشتی نوشت: "در این عکس قدیمی که مال روزگار دانشجویی من است، چهار نفر از همکلاس‌های دانشکده‌ی هنر را می‌بینید. اسم آنها از سمت راست به ترتیب جمشید، رضا، مهرنوش و الهام است. دلم برای آن روزها تنگ شده. اگر این دوستانِ قدیمی و نازنین این پیام را دیدند، لطفا پیامی بگذارند تا خاطرات دور را زنده کنیم".

چند روز بعد پیام‌های عجیب و مشابهی برای فرشید مؤید رسید. نخستین پیام از طرف برادرِ جمشید بود که گفته بود پانزده سال پیش جمشید در تصادف رانندگی جانش را از دست داده. پیام دوم را پسر عمه‌ی الهام نوشت: پانزده سال پیش الهام از کوه پرت شد و درگذشت. سومین پیام از طرف خانمی بود که قبلا بچه محلِ مهرنوش بوده و یادش هست که پانزده سال پیش مهرنوش فوت کرده بود و خانواده‌اش سوگوار بودند اما نفهمیده بود علت مرگش چه بوده. چهارمین پیام را هم خواهر رضا نوشته بود: پانزده

سال پیش رضا در شبی بارانی کشته شد و قاتلش پیدا نشد... خواهر رضا از فرشید مؤید پرسیده بود: "شما این عکس رو از کجا آوردین؟" فرشید ضمن این که حیرت خود را از این مرگ‌های عجیب و همزمان اعلام کرد، برای خواهر رضا نوشت: "پانزده سال پیش بود که جمشید را برای آخرین بار دیدم. انگار عجله داشت چون شتابان می‌رفت. کتابی از دستش افتاد ولی اهمیت نداد و به راهش رفت. من رفتم و کتاب را برداشتم. این عکس را در آن دیدم و چون دیگر از جمشید خبری نشد، عکس را برای خودم برداشتم". خواهر رضا جواب داد: "رضا هم یکی از همین عکس داشت که در آلبوم خانوادگی است". فرشید مؤید نوشت: "انگار این مرگ‌های عجیب معمایی دارند". و کمی بعد نوشت "دوستی دارم به اسم کارآگاه نوبخت که اگه این موضوع رو بهش بگم شاید علاقه‌مند شه که معماشو حل کنه".

فرشید جریان را با نوبخت در میان گذاشت و او را مشتاق کرد که این معما را حل کند. سرهنگ شعبانی به نوبخت گفت این پرونده پانزده سال عمر دارد و احتمالا تمام سرنخ‌هایش از بین رفته‌اند. نوبخت گفت "دانش جرم شناسی نسبت به پونزده سال پیش خیلی پیشرفت کرده. اگه دستور بدین، این معما رو پیگیری کنم".

نوبخت با فرشید و آن چهار نفرِ دیگر مصاحبه‌هایی کرد. پشتِ عکسی که در آلبومِ خانوادگی رضا بود، تاریخ عکس نوشته شده بود که درست دو روز پیش از مرگش بود. تاریخ مرگ جمشید چهار روز پس از آن عکس بود و مهرنوش و الهام هم به ترتیب پنج و هفت روز پس از عکاسی مرده بودند. والبته خانواده‌های این چهار نفر از مرگ آن سه نفرِ دیگر خبر نداشتند. نوبخت از خانواده‌ی همگی پرسید آیا دوستانِ پانزده سال پیش فرزند خود را به یاد دارند؟ ولیستی از دوستان صمیمی آنها به دست آورد. اسم سعید هم در آن لیست بود. خانواده‌ی آن افراد اطلاعات زیادی از سعید یا بقیه‌ی دوستان آنها نداشتند. کارآگاه نوبخت توانست برخی از دوستانِ آنها را پیدا کند. یکی از آنها جعفر نام داشت و مدیر آتلیه‌ی عکاسی معروفی بود. او از دوران دانشجویی خود خاطرات زیادی داشت و یادش بود که جمشید و رضا و سعید و الهام و مهرنوش دوستان صمیمی بودند ولی به دلیلی که کسی خبر نداشت، دوستی آنها از هم پاشید. نوبخت از جعفر پرسید: "از سعید

وقتی که رضا کارش را تمام کرد و خواست از آتلیه برود، چشمش به دفترچه‌ای افتاد که انگار مال جمشید بود. آن را ورق زد و چشمش به نام الهام افتاد. کنجکاو شد

خبری داری؟ چطور میشه پیداش کرد؟" جعفر گفت: "اتفاقا فکر خوبیه که می‌خواین با سعید حرف بزنین چون سعید و اون چهار نفر دیگه خیلی صمیمی بودن و احتمالا می‌تونه اطلاعات خوبی بهتون بده. سه سال پیش سعید رو دیدم که واسه شرکت تبلیغاتی "نمای زندگی از نزدیک" کار می‌کرد".

نوبخت به آن شرکت رفت و فهمید که سعید هنوز گاهی برای آنها کار می‌کند اما غیر از یک شماره تلفن، آدرسی نداشتند. نوبخت از مدیر شرکت خواست به سعید زنگ بزند و از او بخواهد به دفتر شرکت بیاید. مدیر به منشی گفت آن تلفن را بزند. سعید گوشی را برنداشت. نوبخت از مدیر خواست هر وقت با سعید قرار ملاقات گذاشت، به او خبر بدهد. فردای آن روز سعید به شرکت آمد و به دفتر مدیر رفت. نوبخت هم آنجا بود و عکس آن چهار نفر را نشانش داد و پرسید: "اینا رو می‌شناسی؟" سعید مدتی خیره به عکس نگاه کرد و پرسید: "این عکس پیش شما چکار می‌کنه؟" نوبخت گفت: "اسم من کارآگاه نوبخته. مأمور هستم که درباره‌ی این چهار نفر اطلاعاتی تهیه کنم". سعید گفت: "آره اینا رو می‌شناسم. همکلاس و دوست صمیمی بودیم ولی چون بین بچه‌ها عشق و علاقه پیدا شده بود، و چون عشق‌ها یه طرفه بود، کارشون به اختلاف و افسردگی کشید و از هم جدا شدن. آخرین بار حدود پونزده شونزده سال پیش بود که دیدمشون. بعدشم دیگه درسمون تموم شد و از همدیگه بی‌خبر شدیم". نوبخت پرسید: "از سرنوشتشون خبری داری؟" سعید گفت: "فقط همین قدر می‌دونم که الهام عمرشو به شما داد. از بقیه‌شون خبر ندارم". نوبخت پرسید: "چرا از الهام خبر دارین و از بقیه بی‌خبرین؟" سعید گفت: "راستش قضیه این بود که الهام به من علاقه داشت ولی من بهش سرد بودم بنابراین از ش خبرهایی به گوشم می‌رسید". نوبخت گفت: "توی این عکس پنج نفر وجود دارن. ما چهار نفرشون رو می‌شناسیم. به نظر شما نفر پنجم کی بوده؟" سعید گفت: "ولی توی این عکس فقط چهار نفر دیده میشه". نوبخت گفت: "نفر پنجمی هم وجود داره اما دیده نمیشه... کسی که عکس رو انداخته نفر پنجمه... اون کیه؟" سعید سری تکان داد و گفت: "نمی‌دونم". نوبخت گفت: "بذارین حقیقتی رو بهتون بگم... این چهار نفر کشته شدن. البته به فاصله‌ی چند روز". سعید پوزخند زد و گفت: "شما پلیس‌ها همه چی رو جنایی می‌کنین! از کجا معلوم که کشته شده باشن؟ تا جایی که یادم میاد هیچ دشمنِ مشترکی نداشتن". نوبخت هم پوزخند زد و گفت: "اگه شما هم به باهوشی یه پلیس کاردیده بودین، متوجه می‌شدین که مرگ این چهار نفر قتل بوده و کار یه نفر بوده". سعید گفت: "شما منو به بی‌هوشی متهم می‌کنین... اگه حرف شما راست باشه و این بیچاره‌ها رو کشته باشن، پس پلیس پونزده سال پیش کودن بوده که پرونده رو مختومه اعلام کرده و گفته بر اثر حادثه مردن. حق هم داشتن چون وقتی کسی برای مثال از کوه پرت شه دیگه احمقانه‌س که دنبال قاتل بگردیم". نوبخت پرسید: "فرض کنیم قتل بوده. فرض کنیم قاتل یکی از دوستاشون بوده. به نظر شما قاتل چه انگیزه‌ای می‌تونسته داشته باشه؟" سعید گفت: "من اهل تخیل نیستم. از خیالبافی بدم میاد. من اهل واقعیتم نه حدس و گمان". نوبخت پرسید: "یه سؤال: چرا تا حالا ازدواج نکردین؟" سعید کمی به قهقهه خندید و گفت: "چه سؤال احمقانه‌ای! ضمنا به شما ربط نداره که چرا مجردم". نوبخت گفت: "هر سؤالی که جواب داشته باشه، احمقانه نیست. علت سؤالم این بود که خواستم بدونم واسه از دواج نکردن، فلسفه دارین یا شرایط ازدواج ندارین". سعید گفت: "شرایطم کاملا مناسبه. من با ازدواج و احساسات احمقانه‌ی عاشقانه خیلی مخالفم. معتقدم تمام افرادی که عاشق میشن، بیمار روحی هستن و کاستی شخصیتی دارن. این جور افراد هیچ سودی برای جامعه ندارن ضمن این که با اداهای عاشقانه‌شون اطرافیان رو به زحمت میندازن". نوبخت گفت: "با این حساب شما منکر عشق هستین اما عشق وجود داره و واقعیته". سعید گفت: "نگفتم شما پلیس‌ها کم هوش هستین! من کی گفتم عشق وجود نداره؟ من گفتم عشق بیماریه. واسه سلامت جامعه ضرر داره. انسان رو از زندگی عقب میندازه". نوبخت گفت: "تا حالا عاشق نشدین؟" سعید گفت: "ترم اول دانشگاه که بودم، خیلی خام و احمق بودم به همین دلیل عاشق دختری شدم. با هم دوست شدیم بعد

بقیه در صفحه ۵۷

پاسخ معمای کمند گیسوی مقتول بر گردن قاتل

قبل از این که کسی بفهمد که جسد طاهره در اسید حل شده است، نسرین هنگام بازجویی گفته بود "افسوس که از طاهره خانم چیزی باقی نمونده وگرنه یه آزمایش دی.ان.ای ازش می‌گرفتین و..." نوبخت از شنیدن این حرف حدس زد نسرین از نوع مرگ طاهره خبر دارد. و با خودش فکر کرد و فهمید چون آنجا کارخانه‌ی باتری‌سازی است، اسید هم دارند پس باید در بشکه‌ی اسید دنبال طاهره بگردد. ضمنا نسرین تنها کسی بود که وقتی از طاهره حرف می‌زد، فعل گذشته به کار می‌برد. پس از این که نوبخت دلایل خود را گفت، نسرین اعتراف کرد که در شلوغی و هیجان آخرین ساعات تولید، خودش را در اتاق طاهره پنهان کرده و وقتی که همه رفتند، او را با ریسمان خفه کرده و با آسانسور به انبار برده و در بشکه اسید انداخته. از دریافت پاسخ‌های شما بسی خوشحال شدم. پس از قرعه‌کشی، خانم شهربانو باغبان اوبری با ۰۹۱۱۳۸(۰۰۰)۸۸ از بندرانزلی برنده شد.

اگر چیزی آن گونه که برایش برنامه‌ریزی گردید انجام نشد دلیل بر این نیست که بی‌فایده است

● توماس ادیسون

سنگ آسمانی Neveshte_Nab@yahoo

شماره برای ارسال پیامک البته با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم، خوبم!

بقای هر تفاهمی بر دو پایه استوار است، دهانی که سخن بگوید و گوشی که بشنود!

سیمین ذبیحی

*اگر زندگی صد دلیل برای گریه کردن به تو نشان می‌دهد، تو هزار دلیل برای خندیدن به او نشان بده

فاطمه ـ رشت

*الهی! از دلم با تو چه گویم که تو خود راز دلی، دانه و لانه و بال و پر و پرواز دلی

دختر اردیبهشت

*دست بردار پطروس، بگذار دنیا را آب ببرد، در دنیایی که اقیانوس آرام به دنبال آرامش می‌گردد، سد هم بسازی، فقط مشق بچه‌ها را زیاد می‌کنی

زهرا مترجم

*میان آرزوهای تو و معجزه خداوند، دیواری است به نام اعتماد، پس اگر دوست داری به آرزوهایت برسی با تمام وجود به او اعتماد کن

انتظار

*من فقط خواب عشق را دیدم، حس شیرینی که سرخورده شد

پل شکسته

*هر وقت از رحمت خدا ناامید شدم، فهمیدم آنچه کم بود ایمان من بود، نه رحمت او

شهروز

*وقتی صدای خرد شدنم، زیر پای عابران، صدای دلنشینی شد، چه فرقی می‌کند که روزگاری برگ سبز کدام درخت بودم؟!

زهرا ـ مینودشت

*زندگی فرصت نیست، تجربه‌ای است که بدانیم حقیقی نیستیم، خاطره‌ایم. هر صبح که بیدار می‌شوم می‌بینم هنوز امروز است و فردا واژه‌ای بیش نیست، امروز را دریاب

بر باد رفته

*حرف‌های خود را با عصبانیت همراه نکنید، چون فرصت‌های زیادی برای تعویض حالتان هست، ولی فرصت تغییر گفته‌ها ممکن نیست

بوران

*باباطاهر: خدایا دانشی ده غم نگیرم، بده آرامشی ماتم نگیرم، خدایا از شهامت بی‌نصیبم، شهامت ده که آرامش نگیرم، خدایا این تفاوت بر من آموز، که در گمراهی مطلق نمیرم

محمدی ـ استهبان

*لذت دیوانگی در سنگ طفلان خوردن است، حیف مجنون را ز اوقاتی که در زندان گذشت

لیلی ـ ایلام

*ملامت گوی عاشق را چه گوید مردم دانا
که حال غرقه در دریا چه داند خفته در ساحل

امیرمحمد ـ مشکین‌شهر

*دوستی با ناتوانان مایه روشندلی‌ست، موم چون با رشته سازد، شمع محفل می‌شود

الی طلا ـ ایلام

*شاید این دیوانه‌ی تنها بسی با عقل بود، گر جهان با او کمی با عدل رحمی می‌نمود

فاطمه حفار ـ مشهد

*ای بشر آخر چه پنداری که دنیا مال توست
ور مپنداری که هر ساعت، اجل دنبال توست
آنچه خوردی مال مورست، آنچه بردی مال گور
آنچه مانده مال وارث، آنچه کردی، مال توست

محمد سلمان سیفی ـ گرگان

خوانندگان گرامی شما

دوست

روزی با دوستم از کنار یک دکه روزنامه فروشی رد می‌شدم، دوستم روزنامه‌ای خرید و مودبانه از مرد روزنامه فروش تشکر کرد، اما آن مرد هیچ پاسخی به او نداد! همانطور که دور می‌شدیم، به دوستم گفتم: چه مرد عبوس و ترشرویی بود. او گفت: او همیشه اینطور است!

پرسیدم: پس تو چرا به او احترام می‌گذاری؟! با تعجب پاسخ داد: چرا باید به او اجازه بدهم که برای رفتار من تصمیم بگیرد. من خودم هستم و او هم خودش!

زهرا هوجان

کفش‌ها

کفش‌هایم را می‌پوشم و در زندگی‌ام قدم می‌زنم. من زنده‌ام و زندگی ارزش رفتن دارد. آن قدر می‌روم تا صدای پاشنه‌هایم، گوش ناامیدی را کر کند. خوب می‌دانم که گاه کفش‌ها، پاهایم را می‌زنند، می‌فشارد و به درد می‌آورد، اما من همچنان خواهم رفت. زیرا زندگی ارزش لنگ لنگان رفتن را نیز دارد، ماندن در کار نیست، گذشته‌های دردناک را رها می‌کنم و به آینده نامعلوم نمی‌اندیشم، ولی می‌دانم، گذشته با آینده یکسان نیست، زندگی نه ماندن است، نه رسیدن، زندگی به سادگی رفتن است.

آوا کیا

ناب‌هایی از نوع دیگر

نوای امید رهایی: تاب تاب عباسی، یادش بخیر اون بازی، هر بار قسم می‌دادم،خدا منو نندازی، اما الان تاب تاب عباسی، خدا، خسته‌ام از بازی، دنیا چقدر تابم داد، کاشکی منو بندازی

ناصر پوریوسف ـ آبادان: پیش از آن که از کارتان خسته شوید و گلایه کنید به کسانی بیاندیشید که بیکار هستند

نرگس: چون اشتر مست در قطاریم همه / چون گرگ گرسنه در شکاریم همه / گر پرده ز روی کار ما برگیرند / معلوم شود که در چه کاریم همه!

مصطفی باقرپسندی ـ البرز: می‌گویند، روزی کسی می‌آید، نجاتمان می‌دهد، همه گرسنگان را طعام می‌دهد، کاش زودتر بیاید، دلمان یک دل شود، این مردم گرسنه نیستند، ظهور در جمجمه‌هاست نه جمعه‌ها

مهدی نصیری ـ سوکهریز: خنده دار است، شناسنامه‌ام را می‌گویم، امروز نگاهش کردم، صفحه وفاتش سفید است، با این که برای خیلی‌ها مرده‌ام

مصطفی نیکخواه: چون پیر شدی برون ز باغت بکشند / هر عیش که کردی از دماغت بکشند / هرگز تو مبند دل به فرزند و عیال و...

فرزانه ـ بابلسر: خوش به حال تکه سنگ که ندارد دل تنگ...

خورزو خان ـ اراک: پاکی باران مرا یاد تو انداخت رفیق / تو دلت سبز، لبت خندان، چراغت روشن / تو دگر غصه نخور و دعایش با من

محسن زندی فیروزآبادی ـ فارس: من ز چشم خویش آموختم رسم محبت را / که هر عضوی به درد آید به جایش دیده می‌گرید

مریم همیشه تنها: صفر را بستند تا ما به بیرون زنگ نزنیم، از شما چه پنهان، ما از درون زنگ زده‌ایم

امیراقچه لو ـ نسیم شهر: تاسف بر انسان، همین بس که /خود را فراموش کرده‌است/ از این دروغ‌ها نگرانم / مسیر نه آن ره که خدا خواسته است

حمید رحیمی: به دل دوست به هر حیله رهی باید زد

حامد طاهری ـ بافق: خوش به حال خدا که لحظه به لحظه با توست و من... (حامد جان درست این بود که بگی خوش به حال تو که لحظه لحظه با خدایی؟!)

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

من که تازه معنی حرف‌های روزهای اول عموشهباز را درک می‌کردم که به سیامک لقب "مار خوش خط و خال" داده بود، چنان دیوانه شدم که وقتی عموشهباز گفت "این دو نفر هر روز همدیگر رو ملاقات می‌کنند" برای اینکه به موقع مچشان را بگیرم، با نقشه‌ای که عمویم طراحی کرده بود، یک روز که مادرم و آقا سیامک در یک "کافی شاپ" کنار هم نشسته بودند، مثل عقاب بر سرشان خراب شدم و فریاد زدم:

ـ شما دو تا مثل کرم هستین...، از تو آقا سیامک که قاتل پدرم هستی، انتظار چنین وقاحتی رو داشتم، اما باورم نمی‌شد که مادرم چنین زنی باشه که مثل هرزه‌ها... هنوز حرفم تمام نشده بود که آقا سیامک از جا برخاست و در میان بهت مادرم، سیلی سنگینی توی صورتم زد و فریاد کشید: بی‌شعوریت رو تحمل کردم...، اما بی‌ادبیت رو نمی‌تونم تحمل کنم!

من نگاهی به مادرم کردم و گفتم: "چرا هیچی بهش نمیگی مامان؟"

مادرم خواست لب باز کند که سیامک گفت: "نه... فعلا نه!"

مادرم فقط گریست و من نیز همان لحظه تصمیم خودم را گرفتم و ساعتی بعد که مادرم به خانه برگشت، من با چمدان لباس‌هایم راهی منزل عمو شهباز بودم و مادرم فقط یک جمله گفت: فقط نگران روزی هستم که حتی برای عذرخواهی هم نتونی تو صورت من نگاه کنی!

جوابی به مادرم دادم که جگرش بسوزد: شما نگران من نباش...، راستی اگر خواستی با قاتل شوهرت ازدواج کنی، لطفا برای من کارت دعوت نفرست!

***

پنج ماه از آن ماجرا گذشت، در آن مدت مادرم علیرغم رفتار سرد من، هفته‌ای یکی، دو بار می‌آمد دم مدرسه دیدنم. من حتی به او گفتم "اگر از اون قاتل دور بشی می‌بخشمت" ولی مادرم همچنان سکوت می‌کرد و با "مار خوش خط و خال" خوش می‌گذراند تا نفرت من روز به روز بیشتر شود و... تا اینکه آن روز اول صبح، ناگهان زنگ خانه عموشهباز به صدا درآمد و لحظه‌ای بعد مادرم در حالی که یک مامور و یک وکیل همراهش بود، حکم جلب برادرشوهرش را نشانش داد. آقای وکیل گفت: آقا شهباز، شما به جرم خیانت در امانت در حق برادرتون، و جعل یک شخصیت غیر واقعی، و گمراه کردن ماموران پلیس، و همچنین دست بردن در دفاتر مالی شرکت برادرتون، با شکایت زن برادر مرحومتون بازداشت هستین!

عموشهباز بدون یک کلمه حرف همراه ماموران رفت و من نیز که مانند یک جسد بودم، با مادرم به خانه برگشتم تا قصه‌ای تلخ را از زبانش بشنوم:

ـ مار خوش خط و خال عموت بود. اون شهباز نامرد به جای اینکه مدیون پدرت باشه، از همون روز اول به فکر سوءاستفاده از برادرش بود، واسه همین بعد از چند سال که حسابی از کارهای بابات سر درآورد، مثل یک اژدها بهش ضربه زد. یعنی خودش رو به عنوان یک تاجر غریبه جا زد و چون می‌دونست پدرت قراره چه جنسی بخره، قبل از اون همون جنس رو می‌خرید و زیر قیمت می‌فروخت تا پدرت مجبور بشه پول نزول کنه...، اما در حقیقت خود شهباز بود که به بابات پول بهره‌ای می‌داد! پدر بیچاره‌ات هم که فکر نمی‌کرد داره از خودی ضربه می‌خوره، آرام آرام توی مردابی که برادرش براش تهیه کرده بود فرو رفت، تا اون روزی که مرگش فرا رسید قضیه رو فهمید و واسه همین دچار سکته شد و جونش رو از دست داد! آره دخترم...، در تمام این مدت آقا سیامک بی‌سر و صدا و بدون ادعا دنبال این ماجرا بود. حتی شاید برات جالب باشه که بدونی پدرت مجبور شده بود قبل از مرگش خونه‌مون رو بفروشه تا چند تا از چک‌هاش رو پاس کنه، اما بعد از مرگش، آقا سیامک بود که با فروختن شرکتش، خونه ما رو از خریدار پس گرفت و سندش رو به نام من و تو زد، بدون اینکه حتی بگذاره تو بفهمی! در این مدت من و آقا سیامک به این دلیل همدیگر و ملاقات می‌کردیم تا اون منو در جریان کارهاش بگذاره و سرانجام موفق شد با رو کردن دست عموی نامردت و توسط یک وکیل زبده، هم اونو محکوم کنه و هم پول و سرمایه شرکت رو که شهباز کثافت با سندسازی بالا کشیده بود، به ما برگردونه...، آره دخترم...، مار خوش خط و خال عموت بود، نه آقا سیامک! نمی‌دانم تا به حال از خدا خواسته‌اید که مرگتان را برساند؟ من آن روز فقط آرزو می‌کردم بمیرم، چرا که تازه معنی حرف آقا سیامک را فهمیدم که گفته بود: "برای روزی که شرمنده میشی، جای عذرخواهی واسه خودت بگذار!" در حالی که من هیچ جایی برای عذرخواهی کردن نداشتم! اما آقا سیامک برای اینکه آخرین برگ رفاقتش را به پدرم ثابت کند، خودش به سراغم آمد و خندید و گفت: حاضرم منت کشی کنم تا دوباره صدای خنده‌ات رو بشنوم!

و من میان اشک‌هایم، پس از چند ماه که از مرگ پدرم گذشته بود، برای اولین بار خندیدم اما...، اما برای اینکه بتوانم به صورت مادرم نگاه کنم، هنوز یک کار نیمه کاره باقی مانده بود تا انجام بدهم!

***

سه سال و چهار ماه بعد از مرگ پدرم، یعنی دقیقا ۲۳ ماه بعد از اینکه فهمیدم مار خوش خط و خال کیست، سرانجام موفق شدم ـ بعد از روزها صحبت کردن با مادرم و التماس کردن به آقا سیامک ـ آنها را قانع کنم که با هم ازدواج کنند!

امروز در حالی که ترم دوم دانشگاه هستم، خدا را شکر می‌کنم که در عوض همه بدی‌هایم، باعث خوشبختی مادرم و شادی روح پدرم شده‌ام!

وطن دوستی حد اعلای دین و مذهب من است

● مهاتما گاندی

داستان‌های پلیسی معمایی

بقیه از صفحه ۵۵

دیدم خائنه. منم ترکش کردم و دیگه عاشق نشدم. از عشق و عاشقی و عاشق و معشوق بیزارم. اگه قدرت اجرایی داشتم، اجازه نمی‌دادم افراد احساساتی متولد بشن". نوبخت برای او دست زد و با پوزخند گفت: "پس جنابعالی طرفدار مکتب هیتلر هستین که می‌گفت نژاد ضعیف و تکامل نیافته رو باید نابود کرد!" سعید گفت: "هیتلر متفکر بزرگی بود که از نیچه پیروی می‌کرد. حرف هر دوشون هم کاملا علمی و منطقیه. نیچه به اصل بقای اَصلح اعتقاد داشته. چون مغز شما نخودیه، توضیح میدم که یعنی فقط باید نژاد برتر باقی بمونه". نوبخت گفت: "طبق این نظریه در عجبم که چرا شما تا امروز منقرض نشدین". سعید گفت: "علت منقرض نشدن من اینه که از نژاد برترم. اما عجیبه که شما و انسان‌های عقب‌مونده‌ای مثل شما چرا هنوز منقرض نشدن". نوبخت گفت: "بحث خوبی بود... امیدوارم وقت کنم و گاهی بیام ملاقات شما و با هم بحث کنیم". سعید گفت: "ترجیح میدم آدمای عصر حجر رو به خونه‌م راه ندم". نوبخت گفت: "فکر نکنم ملاقاتی که من بهش اشاره کردم، توی خونه‌ی شما باشه". سعید پرسید: "پس کجاس؟" نوبخت گفت: "زندان... من شما رو به جرم قتل چهار نفر از دوستانتون بازداشت می‌کنم" سعید خندید و گفت: "با کدوم دلیل؟ آیا دلیلش اینه که شما رو کودن خطاب کردم؟ یا به این دلیله که گفتم عاشق‌ها باید نابود شن؟ شما حق ندارین کسی رو به خاطر عقیده‌ش به قتل متهم کنین". نوبخت گفت: "من خودم عمدا کاری کردم که شما عصبی بشین و به من و به پلیس توهین کنین. اگه باهوش بودین، می‌فهمیدین که کارم عمدیه. من به این علت شما رو عصبی کردم تا تمرکزتون رو از دست بدین و سوتی بدین. و دادین". سعید گفت: "من سوتی ندادم. من حواسم بوده که چی گفتم". نوبخت گفت: "همین حرفتون یه جور سوتیه و نشون میده که آگاهانه طوری حرف زدین که سوتی ندین پس معلوم میشه دارین چیزی رو قایم می‌کنین اما سوتی اصلی شما چیز دیگه‌ای بود که کشف اون رو میذارم به عهده‌ی خوانندگان باهوش اطلاعات هفتگی".

هوش آزمایی

سعید منتظر است شما سوتی او را به خودش نشان بدهید. برای معمای هفته‌ی پیش خیلی اس.ام.اس آمد. تا هزار تایش را توانستم بشمارم. و این موفقیت بزرگی است در قصه‌نویسی پلیسی. شاید بی‌سابقه باشد که در هفت هشت روز برای یک قصه بیش از هزار نفر اس.ام.اس بزنند. از شما بسی سپاسگزارم. خب... حالا برای معمای این شماره ده روز فرصت دارید تا بگویید سوتی سعید چه بود. جواب خود را به شماره‌ی ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ بفرستید. نام و نام شهرتان را هم حتما بنویسید.

خانواده مخالف ازدواج ما بودند



یکی از جالب‌ترین زوج‌های ورزشی ایران را برای گفت‌وگو انتخاب کردیم. لیلا و پیمان رجبی که هر دو جزو قهرمان‌های خوب ورزش دوومیدانی ایران هستند. هر چند که لیلا در اصل بلاروسی است! گفت‌وگو را با همین موضوع شروع کردیم که چه شد یک پرتابگر بلاروسی، امروز عضو تیم ملی ایران شده است...

گفت‌وگو: فاطمه پاقلعه نژاد

***لیلا رجبی از بلاروس و پیمان رجبی از بوشهر... از کجا به کجا؟**

لیلا: ما سال ۸۴ در یک اردو در بلاروس آشنا شدیم و بعد از یک سال و نیم آشنایی، سال ۸۶ ازدواج کردیم.

***با عشق شروع شد؟**

لیلا: از همان اول که نمی‌شود گفت با عشق شروع شده باشد، ولی در این مدت یک سال و نیم عشق پیش آمد و زیاد شد.

***اصطلاحاتی داریم مثل با یک نگاه عاشق شدن و...**

لیلا: اینجوری هم بوده، ولی نمی‌شود گفت یکباره عاشق شدیم. یک کششی در همان ابتدا ایجاد شد که باعث شد به هم علاقه‌مند شویم.

***خانواده‌ها مخالفت نکردند؟**

لیلا: خانواده من از اینکه قرار است ایران زندگی کنم خیلی راضی نبودند، چون یک کشور دیگر و یک فرهنگ دیگر بود، ولی بعد راضی شدند.

پیمان: من از بچگی در خانواده هر تصمیمی گرفتم با من مخالفت نشد.

***شما هم ملیت را عوض کردید هم دین را و هم فرهنگ را... سخت نبود؟**

لیلا: بله این اتفاق برای هر کس بیفتد سخت است، برای اینکه شما باید کل زندگی‌تان را تغییر دهید.

***چه مساله‌ای این سختی‌ها را آسان کرد؟**

لیلا: همان عشق که گفتم این راه را آسان کرد.

***دلتان برای کشورتان تنگ نمی‌شود؟**

لیلا: نه خیلی. چون ایران را کشور خودم می‌دانم که در آن زندگی می‌کنم.

***آقای رجبی، بالاخره ما رسم و رسوماتی داریم. برای آنها چه کردید؟**

پیمان: ما هم همه رسم و رسوم را انجام دادیم و من خانواده را برای مراسم خواستگاری به بلاروس بردم.

***به پدر و مادر گفتید من می‌خواهم از بلاروس زن بگیرم، هیچ واکنشی نداشتند؟**

نه. خانواده با من موافق بودند و من و مادرم راهی بلاروس شدیم.

***اختلاف زبان اذیت نمی‌کرد؟**

پیمان: من یک مقدار زبان بلدم، چون کلا بچه‌های دوومیدانی زبان روسی بلد هستند. مربی‌های ما اکثرا در یک برهه زمانی روس بودند و چون قبلا با همسرم صحبت کرده بودم، دیگر مشکلی برای بقیه مراحل نداشتیم.

***شما به ایران آمدید و در بوشهر زندگی کردید.**

لیلا: هوای بوشهر خیلی اذیت می‌کرد، چون گرم و شرجی بود. ولی در مورد اختلاف فرهنگ خیلی مشکلی نداشتم.

پیمان: زندگی ورزشی ما شروع شد و همه چیز از راه ورزش می‌گذشت، زیاد در محیطهای دیگر و بیزینس و... نرفتیم و برای این کارها یک محدودیت خاص داشتیم. صحبت باشگاه و تمرین و سفرهای برون مرزی برای مسابقات و... زندگی ما تا الان اینطور گذشته. همسر من خیلی سفرها را تنها رفته، بعضی اوقات در اردوها هستند و الان تازه سه چهار ماه هست که من مربی همسرم شدم و الان بیشتر از قبل در کنار هم هستیم.

***زندگی با خانواده همسر...**

لیلا: برای همه سخت است، ولی نباید سخت بگیری.

***شما به خانواده گفتید می‌خواهید با یک دوو میدانی کار ایرانی ازدواج کنید، واکنش‌ها چطور بود؟**

لیلا: اولش مخالفت کردند، به این دلیل که من باید به یک کشور دیگر می‌رفتم. شما خودتان می‌دانید حتی در ایران هم وقتی یک دختر می‌خواهد ازدواج کند و به یک شهر دیگر برود، سخت است. حالا من می‌خواستم کشورم و فرهنگم را عوض کنم و آنها مخالفت کردند، ولی بعد دیگر حرفی نزدند.

***شما به ایران آمدید و برای ایران افتخار می‌آفرینید. برخوردها با شما در کشورتان چطور است؟**

لیلا: برخورد بدی ندارند، با وجودی که من می‌توانستم برای کشور خودم افتخار بیافرینم.

***شما الان برای ما یک المپیکی و یک امید مدال هستید.**

لیلا: نه، من امید مدال نیستم. با این شرایطی که ما داریم، مدال‌آوری خیلی سخت است. ولی همین کسب سهمیه هم خوب است.

پیمان: برای کسب سهمیه هم هیچ هزینه‌ای نکردند. ما خودمان برنامه‌ریزی و تلاش کردیم. در حالی که برای کسب سهمیه باید اردو بگذارند، فدراسیون برنامه‌ریزی کند، اما هیچ کاری انجام نشد و تا یک حدی فدراسیون یک حقوق ساده و یک هزینه اندک داد و ما خودمان هم تلاش کرده بودیم و سهمیه را آوردیم، ولی بعضی‌ها از همین هم شاکی هستند.

***چرا؟**

پیمان: بعضی آدم‌ها اینطور هستند. در رادیو و تلویزیون انتقاد می‌کنند و مثلا می‌گویند شوهرش مربی است. من مدرک مربیگری دارم و بیشتر از هر کس همسرم را از لحاظ خواص تمرینی و روحیاتش می‌شناسم. ما به قزاقستان رفتیم و با یک نتیجه خیلی خوب ورودی المپیک را گرفتیم. فاصله این مسابقات با انتخابی جهانی کم بود و ۲۵ روز بعد در چین برگزار می‌شد، نتیجه هم بد نشد. بهترین نتیجه تیم برای همسر من بود که هجده هم شد. شما رنکینگ را ببینید. بهترین نتیجه نفر بعد بیست و سوم بود. این نتیجه خیلی بدی هم نیست. ولی وقتی شما برای این ورزشکارها هزینه نکردید، چه توقعی دارید؟ ما اگر الان بگوییم شانس مدال داریم، یعنی دروغ و فریب مردم و دل آنها را الکی خوش کردن. ما تلاش خودمان را می‌کنیم، تمرینات منظمی داریم. همسر من حتی با آسیب دیدگی هم مسابقه داده. کسی که تعصب نداشته باشد که با درد و آسیب مسابقه نمی‌دهد. بعضی‌ها در فدراسیون الان ناراضی هستند به این دلیل که فدراسیون ما، ده دسته و ده گروه است.

***تعصب به پرچم یک کشور دوم که البته الان کشور اول شده، عجیب نیست؟**

لیلا: چرا باید عجیب باشد؟ من ایران را دوست دارم. اینجا زندگی می کنم و وظیفه خودم می‌دانم که بتوانم برای ایران مدال کسب کنم.

***این همکار بودن غیر از کمکی که در ورزش به هم دارید، در زندگی هم تاثیر داشته؟**

لیلا: خیلی به هم نزدیک تر هستیم و بیشتر می توانیم برای هم وقت بگذاریم، چون یکدیگر را بیشتر درک می کنیم.

***انگیزه مربی شدن شما خانم رجبی بودند؟**

پیمان: انگیزه همه کارهای زندگی من ایشان هستند، ولی دیدم دو و میدانی یک مساله راکد و ثابتی برای من شد، دیگر مربی نداشتم و آخرین مدال من آسیایی ۲۰۱۱ بود و از طرفی همه چیز از همه لحاظ مالی و رکوردی و... ثابت شد و فدراسیون هم هیچ انگیزه‌ای برای ما ایجاد نمی کرد. من هم آدمی هستم که نمی توانم یکجا بمانم و منتظر باشم، دست روی دست بگذارم ببینم چه می شود. بنابراین رفتم و مدرک مربیگری بین‌المللی کمیته ملی المپیک در رشته بدنسازی و مدرک اختصاصی دو و میدانی را گرفتم. الان هم مربی همسرم هستم و هم اگر کسی نیاز داشت، به او کمک می کنم.

***شما خیلی ایرانی شدید و حتی به اشعار فارسی هم علاقه دارید.**

لیلا: من در ابتدا خواندن را برای این یاد گرفتم که خبرهای ورزشی را بخوانم. از روزنامه‌ها شروع شد و بعد فارسی خواندن را یاد گرفتم. من کلا به شعر علاقه‌مند هستم و الان هم شعرهای فارسی را خیلی دوست دارم و از شاعران فارسی هم فروغ را خیلی دوست دارم.

***محیط خانه شما پر از بحث و گفت‌وگوهای ورزشی است؟**

لیلا: بیشتر بله. چون تمام هدف زندگی ما الان ورزش است و به همین دلیل بیشتر در مورد تمرین و کارهایی که باید انجام بدهیم صحبت می کنیم و رژیم های غذایی داریم. البته رشته ما خیلی رژیم نمی‌خواهد، ولی با آدم‌های معمولی فرق می کند.

***شنیده‌ایم که آقای رجبی استقلالی و خانم رجبی پرسپولیسی! در این باره کل کل هم می کنید؟**

لیلا: زیاد فوتبالی نیستم، اما به خاطر اینکه چیزی در خانواده‌ی ما مثل مشکل باشد، این کار را کردیم.

پیمان: در خانواده ما، من و مادر و برادرم استقلالی و بقیه خانه پرسپولیسی‌اند و خانمم هم پرسپولیسی است.

***غذاهای ایرانی هم یاد گرفتید؟**

لیلا: بله، ولی به خاطر همان رژیمی که داریم خیلی کم غذا می‌پزیم.

***شما کدام غذا را بیشتر دوست دارید؟**

پیمان: من قورمه سبزی و در شهر خودم قلیه ماهی.

***شما این غذاها را می‌پزید؟**

پیمان: بله، ولی خیلی کم چون قورمه سبزی برای ورزشکارها خیلی غذای سالمی نیست، چون همه چیز باید سرخ شود و چون سرخ شده هیچ ویتامینی هم ندارد.

***خانم شما آنرا خوب درست می کنند؟**

پیمان: بله، با اینکه وقت نمی کند زیاد درست کند، ولی خیلی خوب درست می کند.

***اگر ورزشکار نبودید، فکر می کنید الان چه کاره می‌شدید؟**

لیلا: من دوست داشتم پزشک شوم، چون دنبال ورزش بودم نتوانستم دنبالش را بگیرم، اما تحصیلاتم مربی دوومیدانی است که شما در ایران رشته تربیت بدنی می‌خوانید و ما در بلاروس رشته مربی تخصص دوومیدانی می‌خوانیم.

پیمان: من بهترین آشپز می‌شدم. خیلی آشپزی را دوست دارم. بعضی اوقات هم غذاهای ابتکاری می‌سازم.

***در فکر افتتاح رستوران هم هستید مثل خیلی از هنرمندان و ورزشکاران؟**

پیمان: دردسرهای زیادی دارد و هزینه‌اش هم بسیار زیاد است و فعلاً به فکرش نیستم.

ابتدا خواندن را برای این یاد گرفتم که خبرهای ورزشی را بخوانم. از روزنامه‌ها شروع شد و بعد فارسی خواندن را یاد گرفتم. من کلا به شعر علاقه‌مند هستم و الان هم شعرهای فارسی را خیلی دوست دارم و از شاعران فارسی هم فروغ را خیلی دوست دارم



***اولین حقوقی که در دوومیدانی گرفتید، در خاطر دارید؟**

لیلا: من از ۱۶ سالگی عضو تیم ملی دوومیدانی بلاروس شدم که دقیقاً یادم نیست چقدر بود که ماهیانه پرداخت می‌شد و هزینه‌های تحصیلم را دولت می‌داد و حقوقم را خرج می کردم و زیاد پس‌انداز نداشتم.

پیمان: اولین پولی که گرفتم، قهرمان نوجوانان کشور در پرش طول شدم که با رکورد کشور برابری می کرد و همه پول را ساندویچ خریدم و خوردم و اولین حقوقم سال ۱۳۸۰ که آقای کفاشیان رئیس فدراسیون بودند و ماهیانه ۳۰ هزار تومان به نوجوانان می‌دادند و آن ۳۰ هزار تومان را تا روز دوم تمام می کردیم، آن زمان شاید محیط ورزش خیلی حرفه‌ای نبود، اما گرم‌تر و صمیمی‌تر و بهتر بود.

***در دو و میدانی پول هست؟**

لیلا: نه.

پیمان: نه، بیشترین قراردادی که بستم، ۱۵ میلیون آنهم سه سال پیش بود.

***الان با حجاب مشکلی ندارید؟**

لیلا: الان نه، ولی اوایل برایم سخت بود چون واقعاً برای کسی که تا ۲۴ سالگی آزاد زندگی می کند و حجابی ندارد، وقتی وارد ایران شدم، زندگیمان را در بوشهر آغاز کردیم که تابستان‌هایش خیلی گرم است و با کلی لباس باید در فضایی آزاد و نه در سالنی که کولر داشته باشد، تمرین می کردم.

***چهره شما با اهالی بوشهر متفاوت است و این باعث واکنش مردم برایتان نمی‌شد؟**

لیلا: اوایل که مرا نمی‌شناختند فکر می کردند در نیروگاه اتمی بوشهر کار می کنم، چون آنجا روس‌ها زیاد هستند.

پیمان: بعضی اوقات عده‌ای در صفحات مجازی زیر عکس‌هایش چیزهایی می‌نویسند که من خیلی دلگیر می‌شوم، ما بابت مسلمان شدن خانمم هیچ چیزی نگرفتیم و انتظاری هم از کسی نداریم.

***با هم اختلاف نظر هم دارید؟**

پیمان: لیلا خیلی آرام است ولی من همیشه بلند حرف می‌زنم و او به من تذکر می‌دهد. هر وقت رستورانی جایی می‌رویم، می‌گوید چرا بلند حرف می‌زنی؟ ولی ایرانی‌ها همه بلند حرف می‌زنند. در باشگاه هنگام تمرین موزیک پخش می‌شود، ولی صدای ورزشکارها از موزیک هم بیشتر است.

لیلا: من کلا آدم آرامی هستم.

***ورزش روحیه‌تان را آرام کرده؟**

لیلا: ورزش حرفه‌ای اینطور نیست، مشکل و استرس زیاد دارد.

پیمان: اگر اردوهایمان تامین باشد و از نظر مالی ورزشکار تامین باشد و بتواند با آرامش خاطر تمرین کند و امکانات داشته باشد، می‌شود قول داد. ولی الان به جای اینکه همه دست به دست هم بدهند، از هم انتقاد می کنند. چون انتخابات فدراسیون است، همه از هم ناراضی هستند و به اندازه ناراضی بودن هم هیچ کاری انجام ندادند. مهم نیست. ما کار خودمان را انجام می‌دهیم و تلاش می کنیم.

اگر قرار است درباره کسب و کار بیاندیشید، بزرگ فکر کنید

●دونالد ترامپ

از: حبیب‌الله نیک‌نژاد



مرگ هادی نوروزی از نگاهی متفاوت

ماجرای تلخ فوت ناگهانی "هادی نوروزی" کاپیتان بااخلاق سرخ پوشان از وجوه مختلف مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفته است، اما من ندیدم یا نشنیدم که این موضوع را یک پزشک متخصص مورد تجزیه و تحلیل قرار دهد به همین خاطر بد ندیدیم این موضوع را از نگاه دکتر سورنا نیک نژاد و به قلم خود وی تقدیم شما کنیم.

***

کاپیتان پرسپولیسی‌ها که به خاطر اخلاق انسانی و ارزشی و بدنی همیشه آماده زبانزد عام و خاص بود بدون هیچ سابقه قبلی در خواب به دلیل مشکل قلبی درگذشت. برای من که به واسطه شغلم سال‌ها در بیمارستان‌ها و مراکز درمانی بوده‌ام، اولین تشخیص احتمالی مصرف دارویی خارج از قاعده بود که البته با شناختی که از هادی نوروزی و زندگی خانوادگی وسالم او داشتم، بسیار دور از ذهن به نظر می‌رسید، پس بیماری مادرزادی و مشکلات ناگهانی قلبی نادر تشخیص احتمالی این اتفاق وحشتناک می‌توانست باشد ولی وقتی داستان ابعاد تازه‌ای به خود گرفت که روز بعد خانم "**زهره هراتیان**" رئیس مرکز پزشکی مورد تایید فیفا در ایران به موارد بحث برانگیزی در بررسی و پایش بازیکنان در لیگ برتر و لیگ دسته اول اشاره کرد. این ماجرا کنجکاوی مرا بیشتر کرد، به گفته وی از ۲۰ تیمی که در لیگ دسته اول به فعالیت مشغولند، تنها اعضای ۸ تیم برای معاینه به مرکز مراجعه کرده‌اند که از این جمع دو فوتبالیست مشکل قلبی شدید داشته و برای جراحی به مراکز مربوطه معرفی شده و بقیه تیم‌های لیگ توجهی به این مسائل مهم نداشته‌اند. وی به نداشتن امکانات سخت افزاری درمانی مناسب در بسیاری از باشگاه‌ها نیز اشاره کرده به طوری که دو ماه پیش نیز یک فوتبالیست ۳۶ ساله اهل دهدشت به دلیل ایست قلبی فوت کرد و متاسفانه جمع بندی همه این مطالب نشان می‌دهد، چقدر ما به سلامت این بازیگران بزرگترین و پربیننده‌ترین سریال سال ورزش ایران بی توجه هستیم و فقط به جنبه تبلیغ و درآمدزایی توجه داریم. بدون در نظر گرفتن این مسئله که این ورزشکاران اغلب از خانواده‌های کم درآمد و ناآشنا به زرق و برق زندگی شهری هستند و وقتی ناگهان وارد این عرصه می‌شوند، چقدر از لحاظ عاطفی



و جسمی آسیب پذیر هستند، نیاز به آموزش‌های جدید اجتماعی داشته و مجاهد خضیراوی، این طلای ناب فوتبال جنوب و هر آنچه بر سر او آمد، بارزترین شاهد این ادعا است. برای بنده به عنوان پزشک مشکل مادرزادی قلبی این چنین، باورپذیر است، ولی به عنوان کسی که سال‌ها در ورزش حرفه‌ای این مرز و بوم بوده و تمام مشکلات و پستی و بلندی‌ها آن را با پوست و استخوان لمس کرده‌ام، پذیرفتنی نیست که این جوانان این چنین بدون حمایت در دنیای بی‌رحم حرفه‌ای گری رها شوند. البته در زمان نگارش این متن هنوز نتایج کالبدشکافی "هادی" بررسی نشده بود، ولی بسیار دردآور است که وقتی "**دکتر مهدی خانبان**" پزشک و روان‌شناس سابق پرسپولیس اعلام کرد، شخصا فشارهای بیش از حد بیرونی و استرس بالای هادی نوروزی را در گذشته به مسئولین وقت اعلام کرده بودم که مورد تمسخر قرار گرفته و گفته بودند این چنین گزارش‌هایی کجای مشکلات فنی تیم را حل می‌کند؟! جالب اینجاست که ۹ سال پیش وقتی **سرخیو راموس** تازه به رئال مادرید اضافه شده بود به توصیه روان پزشک تیم به مدت ۳ ماه تحت درمان قرار گرفت و مجدد به ترکیب باز گشت. در لیگی که باخت‌ها و بردها شاید میلیون‌ها یورو را جابجا می‌کند و اینگونه است که می‌بینیم در کشور ما سلامت ورزشکاران کمترین اهمیت را برای مسئولین دارد و دوستان بیشتر به فکر حفظ میز فرد هستند تا "هانی" و "هاناهایی" که یتیم شده‌اند و دیگر سایه پدر را بر سر خود نمی‌بینند. شاید بررسی‌های پزشکی دقیق تر، کارشناسان روان شناسی و تغذیه در زمانی که دلالان غیرورزشی و داروهای مکمل غیراستاندارد بیش از هر وقت دیگری به ورزشکاران ما نزدیک شده‌اند، بتواند از تکرار چنین اشتباهاتی پیشگیری کند. بخصوص در فصل پاییز که حزن‌انگیز است و با انتشار چنین خبرهایی غمش دو چندان می‌شود.

خوزه مورینیو در سخت‌ترین شرایط

"خوزه مورینیو" سرمربی آبی پوشان شهر همیشه بارانی لندن این روزها در بدترین شرایط دوران حرفه‌ای خود به سر برده تا جایی که این واقعیت را عملاً در مصاحبه‌های اخیرش مطرح کرده و خواهان بیرون آمدن از این وضعیت بحرانی است.

"خوزه مورینیو" از جمله معدود مربیان تاریخ فوتبال اروپاست که همراه با دو تیم متفاوت به جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا دست یافته و همراه او "ارنست هاپل"، "یوپ هاینکس" و یا "کارلو آنچلوتی" هم به این افتخار نائل آمده‌اند و از این نظر نامشان در کتاب رکورد آفرینان "گینس" ثبت شده است.

اما حالا این مربی همیشه ستیزه جو و حاشیه ساز این روزها در چنان موقعیتی قرار گرفته که بعید نیست او را از "استامفورد بریج" شهر لندن اخراج کنند و خود خطر این آبروریزی را به خوبی لمس کرده و در این ارتباط می‌گوید: مدیران چلسی آنقدر ساده لوح نیستند که بهترین مربی تاریخ این باشگاه را به دلیل کسب نکردن چند پیروزی بی‌ارزش از کار برکنار کرده و نام خود را در تاریخ این باشگاه به خاطر این اشتباه همیشه در سایه‌هایی از ابهام قرار دهند!

مورینیو که در سال ۲۰۰۴ با پورتوی پرتغال و در سال ۲۰۱۰ با اینترمیلان ایتالیا به جام قهرمانی باشگاه‌های اروپا دست یافته است، این روزها در چنان شرایطی قرار گرفته که چلسی نه تنها از جمع صدرنشینان همیشگی جدا شده که بلکه در مقام شانزدهم جدول لیگ برتر جزیره قرار گرفته که این شرایط در تاریخ سه دهه اخیر این تیم بی سابقه است. "**امانوئل پتی**" هافبک اسبق تیم‌های آرسنال، بارسلونا و چلسی که با تیم ملی فرانسه در سال ۱۹۹۸ قهرمان جهان شده است، از رفتار خشونت آمیزی که "خوزه مورینیو" درباره خانم دکتر "**آوا کارنیرو**" پزشک تیم چلسی انتقاد کرده و می‌گوید: او باید این مشکل را در خفا با دکتر تیم حل و فصل می‌کرد و اجازه نمی‌داد، این مساله عمومی شود و به همین خاطر تماشاگران فوتبال اروپا نسبت به آنچه وی درباره خانم دکتر چلسی اعمال کرده، بسیار حساس شده و همین مساله تمرکز ذهنی او را بهم زده و شرایط وقتی بدتر شد که خانم "آوا کارنیرو" علیرغم تمام خواهش‌هایی که از او شد، حاضر به بازگشت به تیم نشده و این مساله و اظهاراتی که خانم دکتر نسبت به عملکرد "خوزه مورینیو" کرد و حرف‌های تحقیر آمیز نسبت به کادر پزشکی چلسی را در اذهان عمومی مطرح کرده و باعث خشم افکار عمومی نسبت به این مربی پرتغالی شد و حالا وقتی در هر ورزشگاهی در چلسی به میدان می‌رود با اعتراض تماشاچیان روبرو می‌شود.



گزارش اختصاصی مسابقات کشتی قهرمانی جهان آمریکا

در حاشیه مسابقات جهانی کشتی

قسمت آخر

از: جعفر صمیمی؛ خبرنگار مجله اطلاعات هفتگی از لاس وگاس

*آب و هوای گرم و کویری لاس وگاس گویی برادر سه قلوی شهر کرمان و یزد خودمان است.

*تنها درخت‌های نخل در این ایالت کویری زیبا و دلنشین هستند. همین طور شب‌هایش! البته بلا نسبت کرمان و یزد.

*یوری شاهمرادف قهرمان و بزرگمرد مربیان کشتی روسیه، با بلا گازوف مربی خانم‌های روسی بودند. فکرشان آن بود که با طلای خانم‌ها در مجموع تیم روسیه را قهرمان تیمی کنند.

یوری شاهمرادف می‌گفت: علت باخت اکثر کشتی گیران روسیه در تهران، صدای ناهنجار و بوق محمد بوقی بود. که طوفان ماشاءا.. ماشاءا... و ایران ایران را به دنبال داشت.

*خانم نانسی زن مرحوم دیوید شولتز قهرمان جهان و المپیک در روز سوم در سالن پیدایش شد.

*امسال فیلم "فاکس کچر" (شکارچی روباه) زندگی همسر مرحوم او بود که به روی پرده‌های سینما رفت. از همسر دوم تا حالا راضی است. این "ازدواج" دوم اوست.

*وقتی کشتی گیر ۷۵ کیلوی ارمنی در مقابل حریف روسی باخت، کار به جنجال کشید و ارمنی‌ها فریاد اعتراض بر آوردند که رئیس تشک مافیای روسی کشتی است.

رئیس تشک آندرژی ورونسکی بود که دو دهه قبل قهرمان جهان و المپیک بود. خوشبختانه فریاد شیر سماورها، انگلیسی نبود و تماشاگران علاقه‌مند هر کشوری با زبان ملی خود شیری را باز می‌کردند که تنها اهل بخیه معنی آن را می‌دانست!

*جان پترسون قهرمان جهان و المپیک به نگارنده گفت: این مسابقات و گرمای لاس وگاس مرا به یاد مسابقات جهانی ۱۹۷۳ تهران می‌اندازد. مسابقات آن سال ۱۰ روز طول کشید. هم در آزاد و هم فرنگی و همین طور در سامبو موفق بودیم. البته میزبان از میزبانی خود بهره‌های زیادی برد.

*عبدا... موحد قصد داشت به مسابقات جهانی لاس وگاس بیاید ولی مسابقات مازندران را بیشتر ترجیح داد و به سوی بحر و مازنی‌ها رفت. خدا او را حفظ کند او از بزرگان و افتخار کشتی ماست اکثر قهرمانان جهان و المپیک در لاس وگاس سراغ او را می‌گرفتند. دانیل روبن قهرمان جهان و نویسنده بزرگ کشتی مطبوعات کانادا می‌گفت: شنیده‌ام او دو کمپانی نفت دارد. گفتم: خیر اینطورها نیست راوی دروغگو بود!

*وقتی آمریکایی‌ها اسم ترکیه (Turkey) را در محاوره با کشتی گیر ترکیه می‌بردند بر لب اکثرشان مودبانه تبسم و لبخند می‌نشیند.

شاید به این دلیل که Turkey در فرهنگ زبان عوام و کوچه بازار آمریکایی‌ها به کسی خطاب می‌شود که کمی مغزش پاره سنگ برمی‌دارد و خل است ولی آدم بدی نیست.

*کشتی گیران ترکیه به اعتقاد نگارنده از بالاترین ضریب هوشی در دنیا برخوردارند. بلانسبت ایرانی‌ها. فلسفه ورزش و دایره تشک حلقه دوستی‌ها و برادری ملل است. عنب، ازوم و انگور در این خمره عالم یک معنی دارد.

*کشتی گیر سنگین وزن روسیه (ماخوف) را بعد از پیروزی و کسب مدال حتی یک نفر تشویق نکرد.

*شایع شده بود که لوپز سنگین وزن طلایی و المپیکی کوبا، در فینال ۵۰ هزار دلار گرفته بود تا کاری با حریف ترکیه که پسرک خوبی است، نداشته باشد.

*از دست اندرکاران تیم حفاظت ایران، تنها یک علاقه‌مند قدیمی کشتی که اکثر کشتی گیران او را می‌شناسند، از واشنگتن دی سی به لاس وگاس آمده بود. البته او بوق چی بزرگ ایرانیان "اکبر عامری" را در واشنگتن جا گذاشته بود. کاش او هم بود و فریاد و تشویق‌هایش، شاید کمی روحیه بخش بود و حالی به بچه‌های روی تشک می‌داد.



*تشویق قهرمان خیلی مهم است. بچه‌های کشتی گیر دل صاف و ساده و بی آلایشی دارند. خدا همه را حفظ کند کوچک و بزرگ و هر که در دایره تشک کشتی است، مهم نیست در چه سمت و چه لباس و جایگاهی!

*دلالان بازار سیاه بلیت‌های کشتی لاس وگاس، ماه‌ها قبل بلیت طلا را خریده بودند تا آن را در بازار سیاه بفروشند. خیلی از علاقه‌مندان هم ناامید بودند که در لاس وگاس بلیت پیدا نکنند! نیامدند. ولی با این حال، سالن پر بود.

*یک آقای فربه در روز اول مسابقات با پرچم شیر خورشید در بین تماشاگران ظاهر شد، وقتی دید تره‌ای برای او خرد نمی‌شود دلخور و ناراحت آن را تا و دولا کرد و گذاشت روی صندلی خود و رویش نشست!!

پاسخ به نامه

چرایی عدم حضور اردلان در تیم ملی

دوست عزیزی با نام خانوادگی رضوی در نامه‌ایی ارسالی به دفتر مجله نوشته اند:

گزارش مربوط به فوتسال بانوان بسیار خوب بود اما چرا علت نرفتن نیلوفر اردلان را ننوشتید؟ بد نبود مصاحبه ای هم با شوهر ایشان می کردید...

در پاسخ به این دوست عزیز باید به چند نکته اشاره کرد:

۱-موضوع نیلوفر اردلان کمی پیچیده است. سکوت همسر ایشان، آقای توتونچی، که خودش از اهالی رسانه هست هم به این پیچیدگی دامن زده است. اینکه خانم اردلان و آقای توتونچی سالیان سال است در کنار هم زندگی کرده و علی رغم حضور یک کودک در این جمع، خانم اردلان در تمام اردوهای مختلف تیم ملی حضور داشته و تا به امروز کوچکترین ایرادی برای تمرینات وی از سوی همسرش گرفته نشده.

۲-انعکاس خبر اینکه به دلایل خانوادگی و مشکلات شخصی، از حضور خانم اردلان در اردوی تیم ملی ممانعت شده به نظر کمی شیطنت آمیز بود. شیطنتی که بسیاری از همکاران ما به آن دامن زده و یک مشکل خانوادگی، تبدیل به معضلی بزرگ برای فوتسال بانوان شد.

۳-حرکت آقای توتونچی، هر چند منطقی، اما درست نبود. روزی که آقای توتونچی با خانم اردلان ازدواج کرد، می دانست که شرایط زندگی با وی چگونه است و این لجبازی برای خود وی هم گران تمام شد. مریم طوسی در گفتگو با ما بیان کرد که اگر قصد ازدواج داشته باشد، حتما با فردی ازدواج خواهد کرد که شرایط وی را درک کند. از جناب توتونچی به عنوان یک فعال رسانه‌ای توقع بیشتری می‌رفت. والبته از تمام همسران ورزشکاران خانم این توقع وجود دارد که به جای ممانعت و سنگ اندازی، با حمایت از همسران خود به موفقیت تیمهای مختلف ایرانی در عرصه آسیایی و جهانی کمک کنند.

پیام از شما چاپ از ما

زیر نظر: علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک - تولد - تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

همسر عزیزم، موناجان، بیست و پنجمین روز از فصل پاییز در اولین سالی که قلبهایمان به هم پیوند خورده است بر وجود پرمهرت مبارک باد

همسرت مجید خیرآبادی ـ تهران

محسن جان، همسر عزیزم، مهمترین اتفاق پاییزهای من، تولد توست، عزیزم تولدت مبارک

همسرت الهام کاظمی ـ اصفهان

جناب حاج علی قدیری (سرابی)، بازگشت سرافرازانه جنابعالی و حاجیه خانم ولی زاده را از سفر معنوی حج صمیمانه تبریک و تهنیت عرض می‌نماییم

غلامرضا نیرودل و خانواده ـ تهران

دوست خوبم، سحر جان، تا حقوق این زمین، تا طلوع واپسین، در کتاب خاطراتم ماندگاری. نازنین، ۲۱ مهر تولدت مبارک

دوستت عارفه قربانی ـ ملایر

نیلوفر جان، نور چشممان، در خاطره کسانی ماندگاری که لحظه‌های نبودنت را با تمام دنیا معامله نمی کنند، دخترم تولدت مبارک. دوستت داریم

مادر و پدرت زهرا و مهدی موسوی ـ قزوین

نور چشمم، محسن جان، ۲۳ مهر اولین سالگرد ازدواجمان را به شما همسر مهربان تبریک می گویم

همسرت ناهید والی نژاد ـ اصفهان

امیدم، شاه نشین قلب من تکیه گه خیال تو / گرچه که دورم از برت، دلم ولی به یاد تو

مستانه محمدی ـ ورامین

محمد من، همسر عزیزم، در نهایت یک استکان چای میهمان من باش، خیالت راحت، رفاقت و دوستی من همیشه تازه دم است

باران الهی ـ ورامین

ابوالفضل جانم، نذر کردم تا بیایی، هر چه دارم مال تو، چشم‌های خسته و پر انتظارم مال تو، یک دل دیوانه دارم با هزاران آرزو، آرزویم هیچ، قلب بی‌قرارم مال تو

اعظم رحیمی ـ ورامین

حامد عظیمی، داماد عزیزم، آن صبح قرار بس نزدیک است، پرواز پرنده از قفس نزدیک است، با این همه حس می کنم از دوری تو، هر لحظه بریدن نفس نزدیک است

اعظم رحیمی ـ ورامین

محمد عزیزم، وقتی می‌خندی تمام بندهای عالم در دلمان آب می‌شود، لبخند شیرینت پایان روزگار تلخ ماست. دوستت داریم

پدر و پدربزرگت ـ شهرری

بهترینم، محمد جان، عمیق‌ترین درد زندگی، دل بستن به کسی است که دوستش داریم، اما نمی‌توانیم او را ببینیم، به اندازه تمام ثانیه‌هایی که نمی‌بینمت دوستت دارم

همسرت باران ـ ورامین

خانواده عزیزم، آرزوها همه بر باد شدند، دشمنانم همگی شاد شدند، آتش سینه من خاموش است، خاک و خاکسترم ایجاد شدند

طاهره تقی زاده ـ آمل

امین اکبری، بی چشم می‌شود زندگی کرد، اما بی‌نفس هرگز، همه عالم چشم من، اما تو نفس من، ۱۹ مهر بیست و هشتمین سالروز تولدت مبارک

همسرت سهیلا لطفی ـ کرج

برادر عزیزم، علیرضا و زن داداش مهربان، قدم نورسیده‌تان (سارا کوچولو) برای شما زوج مهربان مبارک باشد

خواهرت زهرا نعیمی ـ تهران

میناجان، دوست عزیزم، باشی، نباشی پیش من، تو بهترین هم‌نفسی، هر جای دنیا که بری به آرزوهات می‌رسی، روز تو روز میلاد خاطره‌هاست، تولدت مبارک

فاطیما گروسی ـ تهران

کسری جان، از روزی که به دنیا آمدی، بیشتر از اینکه من در حق تو مادری کنم، تو در حق من مردانگی کردی و بزرگترین لطف خدا به من بودی، تولدت مبارک

مادرت الناز ـ تهران

الهام، سمیه، صدف و امیر عزیزم، همیشه دلم می‌خواست باعث سربلندی شما باشم، نه سرشکستگی، امیدوارم اگر عمری بود جبران کنم، بابت همه چیز از شما ممنونم

خواهرتان الناز ـ تهران

سعید عزیزم، از اینکه جگر گوشه‌های منو تو روزهای سخت تنها نگذاشتی و به آنها سقف دادی، تا دنیا دنیاست از تو ممنونم، امیدوارم زندگی‌ات پر از برکت باشد

خواهرت الناز ـ تهران

نیمای من، پسر عزیزم، هفده مهر ماه هشتمین سالروز شکفتنت مبارک، دوستت داریم

باباعلی و مامان زهرا و آبجی نیلوفر ـ مارلیک کرج

خاله محبوبه عزیزم، ۱۷ مهر روز تولدت مبارک، خیلی دوستت دارم

دوستدارت یگانه کوچولو ـ مارلیک کرج

سرکار خانم نسیم خلیلی، اخذ درجه دکترای تاریخ را صمیمانه به سرکار عالی و همسر و همراه زندگیتان جناب دکتر بهزاد کریمی تبریک عرض می کنیم

غلامرضا نیرودل و خانواده ـ تهران

سرکار خانم جعفری، ورود شما را به عرصه عکاسی و در جمع خبرنگاران تبریک عرض کرده و برای شما آرزوی موفقیت در این شغل پرافتخار را داریم

ملک واهب فخری، گلکار و جمعی از هنرمندان اصفهان

ایمان عزیز، پسر گلم، ۲۱ مهر نوزدهمین سالروز میلادت را با تقدیم ۱۹ سبد گل رز جشن می گیریم دوستت داریم همیشه

پدر و مادرت مصطفی نوروزی و مهوش شیخی ـ تهران

دوست عزیز و ارجمندم، جناب آقای کاوه امیری، قدم نورسیده برای شما و خانواده محترمتان مبارک باشد

حسین شفیعی و ابجد جنانی ـ تهران

دوست مهربانم، حامد جان، تولد نورسیده، نوه عزیزت را به شما و خانواده محترمت تبریک می گویم

حسین شفیعی و ایرج ولی زاده ـ تهران

عموجان و زن عموی مهربان، از لطف و زحمات همیشگی شما متشکرم. از خدای بزرگ می‌خواهم که کمکم کند تا بتوانم زحمات چند ساله شما را جبران کنم، عمر طولانی و سلامتی شما را از یزدان پاک خواهانم

برادرزاده‌ات سیدمهدی چالیک ـ فومن

دختر عزیزم، غزال جان، ۲۲ مهر سی و دومین سالروز تولدت را به شما و همسرت علیرضا جان تبریک می گوییم و آرزوی سلامتی شما زوج مهربان و تک گل زندگیتان نیما جان را داریم

پدر و مادر، محسن و منصوره محمدی ـ اسلامشهر تهران

همسر خوبم، سعید جان، با تقدیم یک سبد گل رز که روی تک تک گلبرگ‌هایش نوشتم دوستت دارم، بیستم مهر ماه سالروز تولدت را تبریک می گویم

همسرت سپیده ریاضت ـ تهران

دوست و همکار گرامی جناب آقای علیرضا تکاور، انتصاب شایسته شما را به عنوان معاونت آموزشی دبستان شهید آذین کوهبنان صمیمانه تبریک عرض می کنیم

مجید رضوانی ـ کوهبنان

همسر عزیزم، سمیه خانم، ۲۶ مهر سومین سالروز پیوندمان را به شما گل زندگیم تبریک می گویم، دوستت دارم

همسرت حمیدرضا دُراج ـ کرج

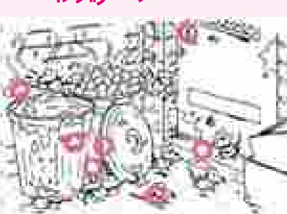
پاسخ های با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷

شکلهای پنهان در تصویر نمایشگاه



هفت اختلاف در تصویر زباله‌ها



از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

این روزها به خاطر مسایلی که روزی رویایش را در سر داشتید و حالا شرایطش برایتان مهیا شده دچار سردرگمی شده‌اید و احساس می کنید جایی بین زمین و آسمان معلق مانده‌اید و نمی‌دانید به کدام سو حرکت کنید و این وضعیت باعث شده که در بخشی از زندگی دست و دلتان به کار نرود و در بخش دیگر اجبار است که کارها را پیش می برد. ولی باید یادتان باشد که شما یک فرد سختکوش و پرکار هستید و نباید به سادگی تسلیم این وضعیت پیچیده شوید.



اردیبهشت

موضوعی که می‌رفت از نظر شما آرامشی برای زندگیتان باشد، حال خود تبدیل به مشکلی شده که ذهنتان را به خودش مشغول کرده و شما را آزار هم می‌دهد و بهترین کار این است که در موردش صحبت کنید و اجازه ندهید که مسایل کوچک برای شما معضل‌های بزرگ را پی بریزد. البته اگر به این می‌اندیشید که این موضوع ارزشش را دارد یا نه؟ باید بگویم هر چیزی که تجربه مثبت ایجاد کند ارزشمند است به شرط آن که خودتان را برای شرایط سخت هم آماده کنید!



خرداد

تجربه ثابت کرده معمولا هر اتفاقی که در زندگی شما رخ بدهد حتی اگر شرایط مساعدی هم نداشته باشید، خیلی زودتر از چیزی که اطرافیانتان فکرش را بکنند، خودتان را جمع و جور می کنید و بدون اینکه بگذارید حرف‌های اطرافیان روی شما تاثیر منفی بگذارد، به راهتان ادامه می‌دهید، ولی این بار موضوع به طرز شگفت‌انگیزی ذهنتان را درگیر خودش کرده است، طوری که گذر زمان را هم احساس نمی کنید، به همین خاطر است که امیدوارم در این مورد خاص هم با خودتان لجاجت نکنید تا تلاش‌هایتان نتیجه معکوس ایجاد نکند!



تیر

به طرز عجیبی در تلاش هستید تا قلب حساس و شکننده خود را پشت دیواری محکم از افکار مثبت حفاظت کنید و نمی‌خواهید زیر موج تغییراتی که در اثر بالا رفتن آگاهی‌تان ایجاد شده غرق شوید، اما دوست خوبم! به این موضوع توجه داشته باشید که در حال حاضر فرصت عکس العمل مناسب را دارید و می‌توانید جلوی بروز تفکر اشتباه را بگیرید، اگر خودتان را سرزنش نکنید و سبکبال از همین حالا برای پیروزی آماده باشید.



مرداد

در شرایطی قرار دارید که می توانید برخی مسایل مربوط به گذشته را پشت سر بگذارید و تغییراتی جدی را در زندگیتان به وجود بیاورید، با این حال به جای اینکه به پایان کار بیندیشید و چشم انتظار دلایل محکم‌تر باشید، بهتر است فاصله بین خودتان و واقعیت را کمتر کنید و باوجود اینکه به زبان آوردن احساس و نمایش افکار برایتان کار ساده‌ای نیست، قدم پیش بگذارید تا ایده آل زندگی‌تان را جان ببخشید، هر چند که کار ساده‌ای را پیش رو ندارید.



شهریور

به صورت کاملا ناگهانی نقشه‌ای که سال‌ها در سر می‌پرورانید و آن را عامل برطرف شدن بسیاری از کمبودها می‌دانستید، نقش بر آب شد و ذهنتان حالا درگیر این موضوع شده که چطور کوله‌بار تجربه این حرکت را بر دوش بگذارید که زانوهایتان خم نشود و این برخلاف تصور منفی که شما می کنید، نشان دهنده این موضوع است که شما نسبت به مسئولیت‌هایتان بی‌تفاوت نیستید و امیدوارم درگیر و دار این مشغله‌ها که شما را احاطه کرده‌اند چهار چوب آرامش خانه و خانواده را حفظ کنید.



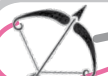
مهر

آنقدر که انتظار دارید، فکر می کنید مورد حمایت واقع نمی‌شوید و در این بین مدتی است که حتی احساس تنهایی می کنید و در خلوت خود با این نوع تفکر خودتان درگیرید در حالی که بهترین کار این است که ذهنتان را آزاد کنید و نگذارید افکار و خاطرات شما را قربانی خود کنند و آنگاه است که درمی‌یابید به جای آن که فرصت‌ها را اسیر مسایل کم اهمیت کنید می‌توانید آنها را در جهت رشدی به کار ببندید که در آینده خودتان هم در کنار اطرافیان از آن سود خواهید برد.



آبان

خودتان بهتر از هر کسی می‌دانید که خوش‌بینی‌ها و انرژی‌های مثبتی که در این چند وقت اخیر نسبت به مسایل پیرامونتان به کار بسته‌اید، تغییرات اساسی را در دنیای ذهنی و حتی واقعی‌تان ایجاد کرده است و شرط ماندگاری‌تان هم این است که نگرانی‌هایتان را تنها برای خودتان نگه دارید و اوضاع را از پنجره‌ای ببینید که پیچیدگی‌های کمتری را با خود به همراه داشته باشد و احساس آرامش و اعتماد در آن حرف اول را بزند!



آذر

جزو معدود اشخاصی هستید که تلاش و کار زیاد برای رسیدن به آنچه که می خواهید برایتان اصلا سخت نیست و به زبانی می‌شود گفت که فردی شکست ناپذیر هستید، ولی اگر این روزها انتظار دارید که دیگران هم تلاش‌هایتان را مورد تایید قرار دهند این موضوع تنها به وجه عاطفی زندگیتان مربوط می‌شود و هیچ ارتباطی به قدرت عملکرد شما ندارد. پس امیدوارم بنا به برداشت‌های ذهنی دست از تقلا کردن نکشید و به خود و اطرافیانتان فشار نیاورید که دلیل خاصی پشت این موضوع نهفته است.



دی

درست که دلتان می‌خواهد روزتان را با آرامش و امنیت بیشتری بگذرانید، ولی نادیده گرفتن لیست بلندبالای کارهای شما کار ساده‌ای نیست هر چند که در این بین دردی آشنا، اما بدون مقدمه هم خود نشان داده و این موضوع مزید بر علت شده تا شما بیشتر به وجوه مختلف کارتان حساسیت داشته باشید. بگذریم از اینکه در مورد موضوع ذهنی‌تان هم بهتر است این مساله را مد نظر قرار دهید که احترام احترام می آورد و بی‌احترامی تشنج و آشفتگی!



بهمن

فرار کردن از کارها مرامی نیست که شما در پی آن باشید ولی گریز از واقعیتی که دیگران برایتان ایجاد می کنند بخشی از برنامه‌های ذهنی شماست و اینطور به نظر می‌رسد که مجبور هستید کار مهمی را به تاخیر بیاندازید. در حالی که این وضعیت را از نظر دیگران اینچنین است و واقعیت این است که شرایط موقتی خواهد بود و قرار نیست انجام آن برای همیشه لغو شود، اما نوع تفکر شما این گونه پیش می‌رود و این برخلاف نظر دیگران یک موفقیت است.



اسفند

حس می کنید عواملی در حال وقوع هستند که شما از آنها بی‌خبر هستید و سنگینی احساس در این میان ذهن شما را آزار می‌دهد و تردیدهایی نسبت به مسیر پیش رویتان بروز کرده که اگر تسلیم آنها شوید می‌توانند تاثیر منفی عمیقی بر روی روح و جسم شما بگذارند و فاصله زیادی بین شما و دنیای واقعی ایجاد کنند، در حالی که اگر با حقیقت آشنا شوید از آنجا که فردی آزاداندیش هستید با هیچ وحشتی روبرو نخواهید شد، پس سعی کنید خود آگاهتان باشید نه چیزی که دیگران می‌خواهند.

زنبور عسل عین شیره گل را تحویل نمی دهد، پژوهشگر هم

● دکتر هرمز انصاری

سهراب صفادار



توپ قرمز؛ مارسه ـ فرانسه: این دختر بچه با توپ قرمز بزرگی که بین دو ساختمان گیر کرده، بازی می کند و سعی دارد آن را به بیرون هل دهد. اما در واقع این توپ قرمز، طرحی از هنرمندی به نام «کرت پرچکی» است که یک طرح سیار است و کار خود را از همین ماه شروع کرده و مکان اجرایش هر روز تغییر می کند. یک روز بین دو ساختمان گیر می کند، یک روز روی رودخانه شناور است و بدین ترتیب هر روز در نقطه‌ای از شهر برای شادی و تفریح مردم قرار داده می‌شود.



خشم زمین؛ شیلی: مردم وحشت زده در کنار بندر و میان کشتی‌های روی اسکله که تعادل خود را از دست داده‌اند، انتظار می کشند. چهارشنبه شب زمین لرزه‌ای به قدرت ۸،۳ ریشتر تمامی مناطق مرکزی شیلی را لرزاند و دولت شرایط اضطراری اعلام کرد. حدود یک میلیون نفر مجبور به فرار از خانه‌هایشان شدند و متاسفانه ۱۱ نفر نیز جان خود را از دست دادند.



تکرار حادثه؛ آرگون - آمریکا: مردم آمریکا هنوز حوادث تلخ تیراندازی سال گذشته در یک مدرسه یا کشته شدن یک جوان را فراموش نکرده‌اند؛ اما یک مرد مسلح ۲۶ ساله بار دیگر ترس را در دل مردم انداخت. این مرد صبح جمعه در یک دانشکده شروع به تیراندازی کرد و بعد از رسیدن ماموران پا به فرار گذاشت که در تعقیب و گریز به ضرب گلوله پلیس کشته شد. تیراندازی او باعث کشته شدن ۹ نفر و زخمی شدن ۷ نفر دیگر شد. بعد از حادثه در طی یک سخنرانی، اوباما خواستار قوانین سخت گیرانه تری در مورد فروش اسلحه شد و اظهار داشت که دیگر دعا کردن کافی نیست.



دنیای گل؛ کانبرا ـ استرالیا: فستیوال نور شبانه در کانبرا که بخشی از فستیوال سالانه گل در استرالیا است، میزبان هزاران علاقه‌مند به گل‌ها و گیاهان زینتی بود. معمولا قبل از شروع فستیوال گل اصلی، محل برگزاری آن و همچنین مسیرهای داخل و منتهی به آن را با تزیینات بسیار زیاد و متنوع با انواع ریسه‌ها چراغانی می کنند و اکثرا از لامپ‌هایی به شکل گلهای ریز برای این کار استفاده می کنند.



ماه باران؛ جیانگسو ـ چین: صدها حباب لامپ که به شکل کره ماه رنگ آمیزی شده‌اند، برای جشن نورافشانی نصب شده‌اند. این جشن به مناسبت نزدیک شدن فستیوال نیمه پاییز در چین برگزار می‌شود. دلیل ساختن لامپ‌ها به شکل کره ماه این است که در این روزها ماه به شکل قرص کامل دیده می‌شود و نورانی تر از هر زمان دیگری است.



راه رفتن روی ابرها؛ ملبورن ـ استرالیا: بندباز ماهر «کاین پیترسون» روی طنابی که در ارتفاع ۳۰۰ متری از زمین در ملبورن نصب شده، راه می‌رود. رکوردهای مختلفی در این رشته وجود دارد که هر کدام به سختی ثبت شده‌اند، اما این بلندترین ارتفاعی است که تا کنون در نیمکره جنوبی در آن بندبازی اجرا شده است.

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها:
۱) همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲) دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم دیگر: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و شاید خوشتان نیاید.

کاش به آن برکه می‌رسیدم

خانم معتضدی، ۴۳ ساله، متأهل، شاغل، همدان

من اهل پیاده‌روی هستم. خواب دیدم در مسیر پیاده‌روی هر روزم هستم. درِ خانه را روی هم گذاشتم و راه افتادم. نگران بودم که مبادا کسی برود داخل. بین راه دو تا پسر دیدم هم‌سنِ پسر خودم. از کنارشان که رد می‌شدم، نگران بودم که مبادا بروند خانه‌ی ما. رفتم. به دره‌ای رسیدم. آن پایین آب زلال و ماهی قشنگ داشت. آرزو کردم کاش بروم آنجا اما مسیر رفتن نداشت. یکهو دیدم کنار برکه هستم. و یکهو دیدم شوهرم پیش من است. نگاهی به برکه و ماهی کرد و گفت آن طرف دره خانه‌ی خواهرمه. بریم بهش سر بزنیم. گفتم خیلی بهش سر زدیم. حالا می‌خوام اینجا باشم. بیدار شدم.

تعبیر: در این خواب پیاده‌روی و کنار برکه رفتن نماد آرزوهایی است که برای خودتان می‌خواهید اما به دلیل گرفتاری‌ها و استرس‌ها موفق نمی‌شوید به خواسته‌ها و نیازهای خودتان اهمیت بدهید. در را نبستید و آن را پیش کردید. این نماد مسؤولیت‌هایی است که در خانه دارید و هر جا که بروید، مجبورید به خانه برگردید و کارها را انجام بدهید. اگر در را قفل کرده بودید، نماد چیز دیگری بود. شما نگران بودید که مبادا کسی برود داخل. این نماد احساس ناامنی است. ممکن است برای پسرتان احساس ناامنی کنید و نگران باشید با پسرهای بد دوست شود. این نگرانی در طول راه با شما بود و این یعنی خودتان هم نمی‌توانید خود را از مسائل روزمره دور نگه‌دارید. آن برکه نماد اصل آرزوهای خصوصی شماست. وقتی که به آن می‌رسید، شوهر که اصلِ تصمیم‌های خانه است، می‌رسد و از شما می‌خواهد به خانه‌ی خواهرش بروید که نماد قیودات زندگی است. و این قسمت از خواب نماد این است که حس می‌کنید نمی‌توانید یا وقتش را ندارید که به خودتان بپردازید. جواب شما به شوهر نماد اعتراضی است که در شما هست. شما به مشاوره نیاز دارید تا راهی یاد بگیرید که هم به خودتان بپردازید هم شالوده‌ی خانه آسیب نبیند.

به کوروش کبیر توهین شد

محمد صفدری، ۴۸ ساله، مجرد، شاغل، یکی از شهرهای دور

جایی بودم. آمفی تئاتر بود. بیشتر افراد لباس نظامی داشتند. تصویر بزرگی از کوروش در صحنه بود. کسانی که آنجا بودند، کوروش را مسخره کردند. عده‌ای میانسال و پیر که لباس شخصی داشتند، اعتراض کردند. آنها را ضرب و شتم کردند و بردند. یک نوجوان کنارم بود که می‌خواست بداند من طرفدار کوروشم یا مخالف او هستم. به هیچ عنوان نگذاشتم از دیدگاهم باخبر شود. من هشتاد درصد با کوروش موافق بودم. آنها شیرینی و کیک پخش کردند. من خوردم و آمدیم راه خودمان.

تعبیر: در ذهن شما این می‌گذرد که اگر کسی از کوروش دفاع کند، او را به عنوان مجرم و ضدانقلاب دستگیر می‌کنند اما واقعیت این نیست. شما در بسیاری از فروشگاه‌ها، سررسیدها، پشت شیشه‌ی ماشین‌ها و حتی در گردن برخی‌ها تصاویر و نمادهایی از کوروش می‌بینید، کسی هم آنها را دستگیر نمی‌کند. و این ضرب و شتم فقط در ذهن شماست که باید آن را بشویید. تمام افکار کلیشه‌ای خود را بشویید. آن نوجوانِ که می‌خواسته زیر زبان شما را بکشد، نماد بدبینی‌های شماست. بدبینی‌هایی که تا امروز اجازه نداده ازدواج کنید. حالا که سن شما بیشتر شده، بدبینی‌ها، شما را محافظه‌کار کرده به همین دلیل ترسیدید عقاید خود را به آن نوجوان بگویید تا موقعیت شغلی خود را سست نکنید. و تأکید می‌کنم که در واقعیت کسی به شما کاری ندارد که طرفدار کوروش باشید یا نباشید. آنجایی که کیک و شیرینی خوردید و آمدید راه خودتان، نماد آن بخش از شخصیت شماست که از خوردن لذت می‌برید و با این که تعارف مخالفانِ عقاید شما بود، نتوانستید از آن بگذرید.

از مارمولک ترسیدم

لاله غفاری، ۳۶ ساله، متأهل، خانه‌دار و دانشجو، ۶۰۰ کیلومتری تهران

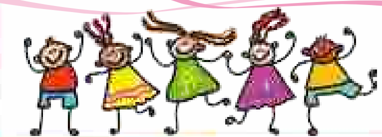
خوابی دیدم که مرا خیلی زیاد نگران کرده. دیدم خانه‌ی خواهر شوهرم بودم. مارمولک‌های کوچک و چاق از در و دیوار بالا می‌رفتند. من خیلی ترسیده بودم.

تعبیر: شما در بیداری از مارمولک می‌ترسید. در خانه‌ی خواهر شوهرتان هم مارمولک هست و می‌ترسید. بنابراین دقیقا همان را که در بیداری حس می‌کنید، در خواب هم حس کردید. اما این خواب نمی‌خواهد بگوید شما در بیداری از مارمولک می‌ترسید زیرا خودتان از این ترس خبر دارید. نکته‌ی مهم خواب شما این است که چرا وقتی که بیدار شدید، از دیدن این خواب خیلی زیاد نگران شدید؟ نتیجه می‌گیرم که شما خانمی نگران هستید و برای چیزهایی که نگرانی ندارد، نگران می‌شوید و این خوب نیست و می‌تواند بر آینده‌ی تان و رابطه‌ی شما با همسر و فرزندان اثر منفی بگذارد. خود را قوی کنید و الکی ترس نباشید!

وقت ما فقط به خود ما تعلق ندارد بلکه متعلق به مردم است و ما امانتدار آن هستیم
● مهاتما گاندی



نقاشی‌های شما







زهرا محمّد



عسل رحیم‌زاده



زینب مالمیر



نگار حسینی



حوریه علوی



نگار شادلو



مهسا ابراهیم‌نیاسماکوش
بابلسر



نگین اکبرنیا ۹ ساله – کرج



یسنا بخشی ۵ ساله – کرج



سارا حیدری
۸ ساله – قمصر



نرگس رضایی



یگانه براتی



رویا میرزایی



سارا پاکوفته
کلاس پنجم
کرمانشاه



عسل قهرمانی‌فر کلاس پنجم – کرمانشاه